





بازرسی شد  
۴۶ - ۳۷

بازدید شد  
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب دیوان سلمان ساروجی	
مؤلف	موضوع
شماره قفسه	۲۶۸۹۳
۱۴۴۶	

کتابخانه مجلس شورای ملی  
۲۵۹۱

بازرسی شد  
۲۶ - ۲۷

بازدید شد  
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب	دیوان سلمان ساوجی
مؤلف	
موضوع	
شماره دفتر	۲۶۸۹۳
تاریخ	۲۴۳۵

۱۳۰۱







هذا کتاب طلب

فصلی

هذا کتاب دیوان سلمان سامی

هذا کتاب دیوان سلمان سامی



کتابخانه مجلس شورای ملی

۵۹۱





<p>سرد دل که در جوانی تماشای خجالت یافت هر جان که با بلای ولایتش گرفت آتش روانی را در خدمت دشمن از دست هر دوری که زده در دگر کمال او عقل غنا که شمع جویز درین طلب چرخ را بختی شمع جلال او ای نمی که ناطق خورشید را یک دانه از لواح نورت عزالم برد که نخل را جلال تو تشریف و حی داد بوی که کرد دامن خلعت و مرغ باغ بر آفتاب که حق عزت تو تافت بطلوع طاعت از آن کت آفتاب چونک رحمت از لب بی زو افتاد بر کف ذلیل چاه بلای تو شد ابران چونک زلف شاهمان تو در دگر سر نهاد بایدت اردشیر تو ز رخ شد کسی لفظ تو را بر سر جهان یک که تو کرد در حضرت تو روی سپید آمد آن که او</p>	<p>عسای همیش و جهان زیر پال یافت ز نعت نیتیم و عالم طلال یافت کوز او بیاد می که شمال یافت خود را عقیده در کاف جلال یافت غریب بر دود و بخس جلال یافت پروانه وار سوختنی پرو بال یافت در حضرت تو فرو گشت دلال یافت یک شکر از رواج خلعت عزال یافت که غل بر بساط تو مشور فال یافت در حب و استن مینا و شمال یافت زلف که کف دیده و نقص دلال یافت یک دانه از بختی حق و جلال یافت یک گوشه از ولایت چاه و جلال یافت چاه منیر مصر و انتقال یافت خود را بر سیم و بر کف حال یافت آتش و تاب چشم از اب دلال یافت زان یک که تو این همه فتح و دلال یافت بر روی دل تو کسیر روی جلال یافت</p>
---	--

<p>مکرم نمی سپ به صفات کو حقیقت تو مکرم هوای لبش سیرت کج و کج نیک شتری منزل صفت رسد که او سلطان مرده کون که کونین هر ازل ادبی مقام داشت موعج روح قدس تلفش بهار عالم لطف اقیست چل رنج و مشقت خلد بنام محبت مشور فطرت از جبهه توفیق احدی سلطان روح آل بنی فوج سینه را خود شنای ایرد چون حرام گشت یار عاشق شب اسری که با جیب کز حال این شکسته و ویش و امیر</p>	<p>بر دست پادشاهان ز حیرت خدای یافت هر بار که در وصف نبوت جلال یافت باید و صبر و قدر و شرف اتصال یافت بر مشهوره نو از جوشش نوال یافت اعلام مراتب اجابت کمال یافت زان روز مزاج عالم از و اعتدال یافت خود عقد داد و پی برین حال یافت شهر گشت نبوت لایت پال یافت چون همدف ترا عقد لال یافت شهری که رونق سحر حلال یافت و خلعت دنی فتنه بی جمال یافت آن یک که تو کرد و جهان زو مال یافت</p>
---	--

<p>این دوز امان مکانست سلطانی و عرش کی که کاهست طایقت ملک ز بار کاهست کوثر عرقیت از جبهت فردند تخت قطب در تی تو سجده که پرورد به تقدیر قندار شمع را چراغ پیچ تو کج ده عانی از آن دو ز نعت صلات در حق ما</p>	<p>ممدوح تلک است خوشیدی و ابر سایات مرغیت ملک زایشات طیلت طفیل آسمات ردامن خد از نایات چرخ زوخت شکاف کیست عالم هر گوشه از بیات کرد و بجاک در نهانست وز با صلوات بر روانست</p>
---	---

حرف

آفتاب

زبان

عش



یا قوم علی السبیل مسلوا تو بر او قنبر عوا و ذلوا	
ایامی شیخ مرد و عالم لو خاتم انبیاست زان سنگ ای قنبر تو کیم و تو کم هر ذیل محمدی زو این دست زان شد دم این چنین مبارک از سبب مرستی موقوف سلطان و عسائی مست بغیت قضای کبریات از در و قش و طاقی قصدا عقلی تو سپی و سپی مصور	فرز نه خلف ترین آدم بر سینه نهاد حجو خاتم وی پیش روی تیغ میرم هر دولت احمدی زو آن دم زین شد کنان جان مکرم بر عالم و آدمی مقدم ملک ازل و ابد مسلم بسر وین زوین سزایم تو کیم مرد سزار ششم رو چو تو سپی و سپی چشم
ای نام تو بر زمین محمد خوانده بر آسمان احمد	
تو بخسری و هر کون خاشاک تو بخی زبات شایه لادنت زین آتش کساید بر باد هر دیدم همت نیاید تو بحد حقیقی از آن رو با سیر براتی تو جو خنده از طبع تو زاده است دریا این دلق سزار منج نه تو مردود تر شد بپسند زو	خاشاک و درون بخیر خاشاک بر طاق سزای کس روی خاک شد آب سیاه و ساوه در خاک هرای جهان بسم خاشاک داری لب خشم و چشم خاشاک سختی شده پای رقی چالاک وز نسبت تست کز کیش پاک بر شیع کائنات است افلاک ز نیست سر شک دیدن تاک

تو شمشیر است و سینه اختیار ای سدره پستون بارگاهت کردی زو جنت و جوار بر ترک ز فرخ سزار دانه کرد آن مرد و ملک است از برایت در چشم محققان خیالیت از فقرت سپهر نازل ز کائن سینه روی بلغار ذی الابطح لشکر جنات ما جرم و عاصیم و دارم ای آنک سزار کوه کلاست	کردن دشمن بد و ده و چار کوین غبار خاک را هست آن روز کز قش شد کلاست دعوت ز کز خاتما هست ملک ملک است دریا هست نفس و جهان ز کارگاهت وز سکنت اوج جات همه وی و دور کس سیاهت قب فخر ابر و سیاهت امید بطلب عذر فرا هست بهر ضرر قصه کوه کلاست
سلطان بسل مرایع ملت نادی اسیر شمع امت	
جزی که شنید و دید چشمه کی که شل و نیست در عین سپیدی و سیاه مرد تو حجاب مشکبوی کیتی که ندید و است و دو ز کز شراد شرک کشد را و انجا کز کیش با رسمیت مردم در دسیاه محرت آنک از کرم تو دیدم چشم با آنک گسینه گانت خوردند	نمودید کس و شنید شل تو یکی نیافدید ذات تو خود جو نور دید بر دید و شمعان تنید دست یکتا پرورید مردم ز سپهر نمان چسید مرغان جبار پر پرید و شمع کز الله سپید کاکشت ز جرقش کزید کاکشت ز جرقش کزید







شد این کل عرقیت از تو ماند

مردارسل امام کو بنی

سلطان سر قاپو حسين

عسکری از بیم دست و پا  
در محرابی ایستاد

دایم امید مر جفا ہے

تاریخ جبرستود که از تو پدید  
این عیال نے نماز و دعا

سید رحمت نواز داد

از روی چای نامیدی  
از راه باده میسازد

غیر از نور جاوید

اورده ایم این نیاز و دارم  
در خواهی حضرت دعا

ما در سفیر و سیر خاوری  
خوایم ز در کت عطا

سید محمد جبار کاکه کاریم

امید شفاعت گردد این هم

*[Faint handwritten notes at the bottom of the page]*

منه مني اسما

طابق محمد استر شک قات قوسن آید

رضائی شمس کا ہے شرح و فن جاہان

صحت فلک غیرت بر موج خیزد  
کرد کتاب و غیر سارا

سنة ١٠٠٠ مرسا كان ميت بمصر آية

سید محمد باقر علی قزوینی

در نو کانی یود کان مجیدی دریا

لطیفه ای از رحمت در دل هفت  
آسمانی فشانید در دل هفت

اب کہ باد آواز دے

بصفتی مخصوصی

آن که جوگان مروت در کف احسان است  
اجرم کوی قنوت در فخر جوگان است

شرح برپنداشت عقل ممکن نیست  
جلد دوم پانزدهم فقه در زندان است

باب ششم می خواندش اما عیقل  
علم عالم است که جز علم علم آن است

بر کجاور سلام و حرارت و محبت خلوت کند

کوتاهه رامت که دارد آسمان چون بگری  
کوتاهه از کوههای کوهستان ایوان است

محل کے ہیں اس بار صدیوں  
محل کے ہیں اس بار صدیوں

بکتاب ذات او مقدم روح و علم است

٢٠٠

این برابر کرده ایند باخلیت در و ثا آیت یوقن بالندرت بر قوم کوا

بوده با ایتوب سپرد که صبر و شکیبایی کند و حسیله را به هم در ده خوف و رجا

فوج را در شکرت اگر عید اشکورا گفت  
از برایت حکیم مشکور اندر من آیت

در مقام گفت عیسی را و او صافی ترا

در بزرگ مصطفی و ادو و لغه بر کشید  
گفتند ز دل پیر استند از کوشش ایما

ایست ملک بیدار خلق است از حد  
و در حقیقت هر دو در حد

بروزی که روزی گشت با محمد در دکان

بسم الله الرحمن الرحيم

لیست از خان و خانزاده و پسران و فرزند

هم و وقت مشروبات را در این کشور دارند  
و معتقدند سیم و نوز را حاکم بر سید کرده اند



مقدّمات و اشعار و نظم و سطر و خط  
یک ریخت و دوات کرده نقل از کتاب  
یک مثال و بیانات و بی سوی قیامت  
درج و اشعار و ادب و بی سوی قیامت

قوتش را و طاعتش را و راجعش را و چیز که خواهد آمد  
که عبادش درین گردون سنور کرده اند  
که خود را شکر **کبریا** را مغیر کرده اند  
آویش را بکثرت نورش کرده اند

خجسته در ولایت خجسته بود برسون  
شیردان این هم مصطفی خجسته است

[illegible]

سویں تہم در علم خان ملک ایران  
از سواد مجرب و مت آب حیوان  
بنو عیسیٰ و بنو نوح و بنو شاد  
کلی ذیاب را از ملک سیما  
دست گاهی از قاصد مجرب  
با تصور رخ فرود آمد  
ریت حافی و انداز

الحق قاضی نام حق ایزد المبین

[illegible]

برجسته و منتهی است این دیوانی که  
چشم منتهی در آن می بینای و منتهی  
از دلالت الکس و دمای می بینم  
و است و در میان می که ای چشم  
بر این شاهان چشم پوشی می بینم  
و است و در میان می که ای چشم

ماکان خزان غنای در شکران که با صیانت  
مؤخر چشم بیاورین خوی مؤثر نایب است که با صیانت

و من بعد و من بعد و من بعد  
و من بعد و من بعد و من بعد  
و من بعد و من بعد و من بعد

زکیم چه و کل یخا از آل مصفاست  
 کاندید چاشنی آرام جان برقصا  
 وین خیمه بارگاه کعبه غریب  
 خوشتر از آنست و طاهر از حشمت را

ز آب چشم زایران رو ضیاء  
شع عالم تاب عیسی را زینت در کسین

شاه طهماسب بن قوت خسرو و  
فرهاد ازیر تو قندل زرش صفا

محمد بن ابراهیم بن محمد بن ابراهیم  
 نوادگار ملا محمد راجی مقدم  
 بن شمس بن نوادر خان بن ابراهیم  
 صغیر بن زبیر علی ازاد خان  
 محمد بن ابراهیم بن محمد بن ابراهیم  
 بن شمس بن نوادر خان بن ابراهیم  
 بن شمس بن نوادر خان بن ابراهیم

[illegible]

در یکی کز رویی با شیر و زلفا بخور  
تا نماند آفتاب طلعت و در زیر خاک

کرفه و آمیزش آن است در اصل خلط  
در کتب دیگر این شب در برکتی قیامت

[illegible]

کجا علی این است در این کتاب  
 و چون او به این کتاب رسید  
 در این کتاب از این خبر رسید  
 و چون این کتاب را دید  
 که در این کتاب است  
 و چون این کتاب را دید  
 که در این کتاب است

بیتهاست فیض این بستانها که گشت این

و این زمان آن آب فتن میخیزد و چشم را



فی اود تالان و غارت آوردن و غنم در عزرا  
گفتند آن یک سر کونن ناگذر کش باد سوت  
یکم قبولت مهد چو مارک آباد بر که نجات  
زایر احسان تو را بجسم یاران عطا  
خود تو می دانی که سلطان بنی آل بیت  
مصطفی فرمود سلطان هم ز اهل البیت است  
شش دل دردم دایم علقن زبان بوی است  
خو ده آورده ام آن در مستطوم شست  
و که چون دست از دروش می کشی دعا  
چون داشت حاجت ما که بر آید هم در وقت

انشا شویاروان چکانه دان ازخویش تر  
 تا هوای ملک نازیک دارد و کوخیز  
 چهره نهمان و ابرو انسان عین ازخویش  
 که پیش از آتش طین پاک که از ابدیت  
 که از غریب که روی که در جسد بر وزن  
 رشته پند که کس جسد در هم نشین  
 یرمان داری نجیب آنچه بر پای هر نفس  
 راه از ملک میان کیر از خواب آبادت  
 از بار کشتن نفس زلف بر پای دهن  
 جسم خدای در ستم بکش خدای در محن

زانچه در کعبان بخون آلوده باشد بهر  
 برهمنی رنگ بر چون ارغوان یا مسکن  
 فوایدت بر باد سردان نباتی سخن  
 شمع وار آن بد که سوزد تا بگردن  
 کز سر اخلاص کردی خاک پای بر حسن

که کارم و امید عنو میبردم  
نزارم بخدا زنده سیاه دارم  
بجود کی کنم و زانی بجود هزارم  
چه سود که ز حقیقین و ناز دارم  
کزین فلکش مشک مطلق بیست دارم  
کمتر زده اندل باز بسته ز دارم  
چون بجای خورشید اول ایام  
به برون شدن من کس که ایام  
چونیک بی گنم بدین شمارم  
کفی شامد بر دلمای اسرارم  
میاد درو عالم کسی که دارم  
که بر شدت و مانع از خیال می دارم  
جل بزم حسد صفای کوی خوارم  
و بی سنوز من از جمل شب دارم  
که بر شدت و مانع از خیال می دارم  
جل بزم حسد صفای کوی خوارم  
و بی سنوز من از جمل شب دارم



کشت همه شیشه دم که از کوه  
مینا ملک کار خنده لاف  
کدامین رضایت کرده بود  
دانش که امید از جودش کنم

دانشه زینان امید به منزل  
درین صفت زینتی بر خیزد  
داده بر ازین دامن زینت  
ازین صفت زینت زینت  
ناله ای درین صفت زینت  
نست نشود پیش که زینت  
فرمانی که زینت بر خیزد  
دینا که زینت بر خیزد  
تازه زینت بر خیزد  
حق زینت بر خیزد  
کشتی که زینت بر خیزد  
دینا که زینت بر خیزد  
تازه زینت بر خیزد  
حق زینت بر خیزد  
کشتی که زینت بر خیزد

فرمانی که زینت بر خیزد  
خارج از اوقات آمل است  
ازین صفت زینت زینت  
در راه سوگند زینت

فرمانی که زینت بر خیزد  
خارج از اوقات آمل است  
ازین صفت زینت زینت  
در راه سوگند زینت  
فرمانی که زینت بر خیزد  
خارج از اوقات آمل است  
ازین صفت زینت زینت  
در راه سوگند زینت





بین کوا و حسن متوجه گشته است  
 زنده مرد خدا کی آگوه را چون گاه  
 اگر کند غنی و غلاف منسوب  
 او را بعد از شرف است که چه خوانند  
 عیش و شمع و ساق پیش از بد را چون خاک

بنام سید دوم را که در پیوسته  
 زبده سینه بدین شرح است  
 از آن برتن کشید که در پیوسته  
 ز آسمان که در پیوسته  
 کاکش شد که در پیوسته

[illegible]

و ملا این بخت چیست علی حیات  
 که باز درین خواستد رویت زین کائنات  
 تو نقد خود میدانی که در این صفت و صفا  
 بر و بالا مرود که توانی شدن و بالا  
 زین صفت و صفت است و این صفت و صفت  
 که در پیدا و لاخست و لا مرتب پیدا  
 گشت و آتش گردان خشت به درین دنیا  
 که در این خشت و تر در کینه خارا  
 تو وقتی راست من باشی که گشت و آتش  
 چه بر میدی تن کردی که بمانی نشین پیدا  
 خنجران توانی کردن که در خشت و آتش  
 که گشت و آتش در و در قدم که گشت و آتش  
 چه خواهی در این نه در خشت و آتش  
 و از قاف قضاغت چه جو خشت و آتش  
 و بی گشت و آتش که در و در خشت و آتش  
 نه در خشت و آتش که در و در خشت و آتش

بر کوه که در آید کرد اول رسیدن نور  
 خندان به گمان آستان از دریا و دل  
 سخن نیکو که در یک خود جوین  
 سخن در این سخن سخن سخن سخن سخن  
 سخن بهر سپه باید بقدم او رفتن  
 تا رسد به جلالت سخن بهر دی کوچه  
 حلقه حلقه سواد خست زایل  
 بر آتش خیزی و کوهی که در هر کسی است  
 غریق غمت و نادمه جان از آتش  
 با هر چه چو نای که مال کردت بکاف  
 بهر جای که گواهی رفت خواهی خورد زبون  
 هر وقتی شایخ خرد جام شادی را و گوشت  
 مراد و کام دنیا می خورند ز مراد  
 گن تقدیری که در حدیث سال و جسم  
 شنیدم ملک و لوگت و در ملک اسکندر  
 از آفرین جسم و جان تنهای داد و اندازی  
 درون اهل عرفان نیست جای دنیا و دین  
 جهان منصف صالح و باو عیب نیست و انجان  
 بنده ایست انسان الا کسی می  
 اگر از کشتی نجات یابد که گردن  
 بخورد پرواز روزی چند که نه پیشه آتش  
 بهر عرصه چون آهوه سدیست ز یاد ملک  
 شب زنی را در خواب بر می بود که خدای

جنگندم یزدا فراتار که و بنا افس  
کمال سپه سرو تا حسن دریا خیز سار  
ست و کس باید که همچو تو روی لا  
گبر خالصه تو بودی است اعظام یا  
دریایند اعظام از سوز و گشت و یاف  
یکی نیست خادق که در کاف می رود  
تو بخی تو خا و ما و عکس دران ای سودا  
حان ستم گشتی نه سپردن کی خدا  
چو دریا و شوق آب کشن صافی گشتن  
و آتش ای و دود آیت و در ستر و آت  
تخا و پیشام گشتن بجای تو و جانبا  
پشتاید خور و زخم که یکدم خا و خرا  
از مواد و سبب صفت سرود کام از و  
خود از و بر ابست عشق قاصد و دار  
ز اسکرده باغ گنبد و دار ملک و دار  
کن جسم و جان تر که این زلفت آن الا  
قدم زین مرد و دل نه ای جا کش و آفا  
که باشد اعظام و دیگر بر دل و جسام  
بی که تا شود و نه است بر حسان آرا  
و بی جدیت می باید تحکم جاعده افتنا  
نخا و بود در حرمت خود و در کوشش  
صعای قناعت رو که فی کسرت هیچ  
چندی که موادش با صفت صفت شد

فکر و فکر شد و در سرش به نوازی  
تو خدی را که از خورشید نشانی  
بستید که در یک طبع واری جان باشد  
منای اوست درین کفر چون هیچ مردی  
چو دیده که کشتی خال که از ناله زار  
بهی کانی ترست چه این چشم زبانی  
شود به نام را که در خورشید  
منی را آه چه واد که دارد و حیرت  
و دانه به خورشید و کی که است و نام  
مین و بیای تو خورشید از درش  
نوبت از دست حق جز از اعلای عزالی  
برای فکر و یک شب بروج قیامت  
تو یک کشت که در دانه شرم گشت بدو  
چو در دانه ای بر آید که در خورشید  
بیانست و شب یک کشت در دانه و  
مرا تو شب و شب کشت خورشید و زده  
برو و شب و شب کشت که در دانه و  
سنا که مراد و از یک کشت نام کی کشتی

بر خدای که بر برون تریه گشت و خدای  
نهال تریه به چو زری گشت شد  
که از ناله سید و در یک کشت  
کشتی خالی که در دانه و  
بیشتر این که در دانه و  
که در دانه و  
مرا و حیرت  
علم و غیب که در دانه و  
به ان کشتی قدم و در دانه و  
شماره و در دانه و  
کشتی سر زبان است که در دانه و  
گشتی و در دانه و  
مرا و حیرت  
مرا و حیرت  
مرا و حیرت  
مرا و حیرت

چو در دانه و  
چو در دانه و  
چو در دانه و

چو در دانه و  
چو در دانه و  
چو در دانه و

و که خورشید را به حیرت تو توان  
نما قان زان شمع و در یک کشت  
بیشتر این که در دانه و  
که در دانه و  
مرا و حیرت  
علم و غیب که در دانه و  
به ان کشتی قدم و در دانه و  
شماره و در دانه و  
کشتی سر زبان است که در دانه و  
گشتی و در دانه و  
مرا و حیرت  
مرا و حیرت  
مرا و حیرت  
مرا و حیرت

و که خورشید را به حیرت تو توان  
نما قان زان شمع و در یک کشت  
بیشتر این که در دانه و  
که در دانه و  
مرا و حیرت  
علم و غیب که در دانه و  
به ان کشتی قدم و در دانه و  
شماره و در دانه و  
کشتی سر زبان است که در دانه و  
گشتی و در دانه و  
مرا و حیرت  
مرا و حیرت  
مرا و حیرت  
مرا و حیرت

چو در دانه و  
چو در دانه و  
چو در دانه و



لطف چه در شد از این بخت  
داده که درین بخت به این  
شاه و پادشاه که در این  
نکاح خیال مستم در قفسه  
که کار مرا زلف تو انداخته با  
هم من بخت بدست به کوه  
از کعبه شام و زلف تو کشیده  
است و بهر طرز زلف تو کشیده  
بشدت بختی حال تو بیک هم  
و در شوقی جان تو درم تو کشیده  
دهد و بخت تو را بسپرد که  
آنکه بخت است بهر چه در غایت  
مرا که تو به هم زده و دام تو کشیده  
شاه و هم آن بخت بهای که بخت  
تفاهم که بهر چه در غایت  
تافت به بخت است و دل  
به هر که کشش مرا تو کشیده  
چشم که از کوه به تو کشیده

اسبان برده شده از این بخت  
چرخش حق چرخ تبارک و تعالی  
بکشته و کشیده به شاه تو کشیده  
مردخ او که سر زلف تو کشیده  
از تو زلف را زلف تو کشیده  
هم زلف تو را بخت بهر چه در غایت  
و در شام بهر شوق تو کشیده  
بخت است بهر که کشیده زلف تو کشیده  
و زلف تو کشیده بهای تو کشیده  
بخت بهر چه در غایت تو کشیده  
دهد و بخت تو را بسپرد که  
صد جان که کشیده به تو کشیده  
چرخش حق چرخ تبارک و تعالی  
شاه و هم آن بخت بهای که بخت  
تفاهم که بهر چه در غایت  
تافت به بخت است و دل  
به هر که کشش مرا تو کشیده  
چشم که از کوه به تو کشیده

ز کون ملطفت لعل چرخ کشیده  
بخت از این بخت که کشیده  
تفتا تا مراد لعل کشیده

کو تو به بخت از این بخت کشیده  
که درین تو بخت از این بخت کشیده  
تخت بخت از این بخت کشیده

بختی لطیف کشیده از این بخت  
چرخش حق چرخ تبارک و تعالی  
بکشته و کشیده به شاه تو کشیده  
مردخ او که سر زلف تو کشیده  
از تو زلف را زلف تو کشیده  
هم زلف تو را بخت بهر چه در غایت  
و در شام بهر شوق تو کشیده  
بخت است بهر که کشیده زلف تو کشیده  
و زلف تو کشیده بهای تو کشیده  
بخت بهر چه در غایت تو کشیده  
دهد و بخت تو را بسپرد که  
صد جان که کشیده به تو کشیده  
چرخش حق چرخ تبارک و تعالی  
شاه و هم آن بخت بهای که بخت  
تفاهم که بهر چه در غایت  
تافت به بخت است و دل  
به هر که کشش مرا تو کشیده  
چشم که از کوه به تو کشیده

بختی لطیف کشیده از این بخت  
چرخش حق چرخ تبارک و تعالی  
بکشته و کشیده به شاه تو کشیده  
مردخ او که سر زلف تو کشیده  
از تو زلف را زلف تو کشیده  
هم زلف تو را بخت بهر چه در غایت  
و در شام بهر شوق تو کشیده  
بخت است بهر که کشیده زلف تو کشیده  
و زلف تو کشیده بهای تو کشیده  
بخت بهر چه در غایت تو کشیده  
دهد و بخت تو را بسپرد که  
صد جان که کشیده به تو کشیده  
چرخش حق چرخ تبارک و تعالی  
شاه و هم آن بخت بهای که بخت  
تفاهم که بهر چه در غایت  
تافت به بخت است و دل  
به هر که کشش مرا تو کشیده  
چشم که از کوه به تو کشیده

چرخیده شعلت نشسته آتش  
چرخانده اندیشان بر مار و سوس  
خوابی پست شود روز جزا فلان  
لا اقله نیسان که در محراب افتد  
چرخ گوشت شریف منقسم بادا

جو خند و شادمانی است گویا او سر دیا  
سانت وید بر بیاض خود از جویب اثر دیا  
شریت چار و در ابد که ای رحمت آبا  
کند تو چشم و صدق بیانی که در نا  
عقود باشند یونانی آدام و خرا

و با هر کس چشم مشک در دنیا  
 باریت به برادر و برادر است  
 با چشمت مبارک بر من و برادر  
 بخت و کما به شکر خدا که  
 با پدر من شریک تو به اراد کنی  
 شکر خدایا و در هر یک از این  
 نوزده شایسته من و نام تو  
 به نام تو روان بر من و برادر  
 ای عزیز خلعت آب من و برادر  
 شایسته خدایا و برادر من  
 محبت است از خدایا و برادر  
 دست صفت من و برادر  
 برادر خدایا و برادر من  
 و در ای سبزه گلشن  
 خیر و بر خیریت بر من  
 و در هر شکر من و برادر

[illegible][illegible][illegible]



من جنت کرده ام با باد خود در جنت  
ست و این پند در بیان از پیش  
و جان پیشم و دل گریه در راه تو  
خاک این ساق که در لعل از جنت  
این باغی که در جنت از جنت  
دست از آفتاب تو که در ساق  
پادشاه است که در یک شد با کوه  
در پای است بهجور با نبات پاد  
زده نام ای بر جنت که در  
شیخ این در ساق را خشت از جنت  
خشت پاک که در جنت از جنت  
در پای که در جنت از جنت  
اندرین جنت که در جنت از جنت  
سکه که در جنت از جنت  
بهر باد و به باد که در جنت  
هم بود که در جنت از جنت  
گوشت پیوسته به رگ در جنت  
تبع رگس با باد به رگ در جنت  
خود که در جنت از جنت  
حاجم فرموده از جنت از جنت  
پاد و فرموده از جنت از جنت

لایم نه ای که در جنت از جنت  
برو فرموده بهجور از جنت  
خیزد و نشین در جنت از جنت  
از جنت از جنت از جنت  
تبع و ملک از جنت از جنت  
آفتاب از جنت از جنت  
در از جنت از جنت  
در جنت از جنت از جنت  
مرزبان به جنت از جنت  
که شود ممکن به جنت از جنت  
مرگون بر پای از جنت  
خاک که در جنت از جنت  
کشته ام خدایت و جنت  
هره ایشان که در جنت  
لایم از جنت از جنت  
همه جنت از جنت از جنت  
سج خندان را در جنت  
آنکه کل با بر فرموده از جنت  
پاد و فرموده از جنت  
جادو از جنت از جنت  
ابتدای و جنت از جنت

آن و در جنت از جنت  
در جنت از جنت از جنت  
آنکه در جنت از جنت  
تبع از جنت از جنت  
سج از جنت از جنت  
بیش از جنت از جنت  
در جنت از جنت از جنت  
بر جنت از جنت از جنت  
مرزبان به جنت از جنت  
که شود ممکن به جنت از جنت  
مرگون بر پای از جنت  
خاک که در جنت از جنت  
کشته ام خدایت و جنت  
هره ایشان که در جنت  
لایم از جنت از جنت  
همه جنت از جنت از جنت  
سج خندان را در جنت  
آنکه کل با بر فرموده از جنت  
پاد و فرموده از جنت  
جادو از جنت از جنت  
ابتدای و جنت از جنت

قدوس و انبیا و اول جنت  
فرموده از جنت از جنت  
چون با جنت از جنت  
برو از جنت از جنت  
با جنت از جنت از جنت  
جان را از جنت از جنت  
باری که در جنت از جنت  
سج از جنت از جنت  
در جنت از جنت از جنت  
پاد و فرموده از جنت  
آزاد از جنت از جنت  
بهر جنت از جنت از جنت  
آنکه در جنت از جنت  
در جنت از جنت از جنت  
پاد و فرموده از جنت  
آزاد از جنت از جنت  
بهر جنت از جنت از جنت  
آنکه در جنت از جنت







شمع برقی و موج سحاب سبز ابری  
 سبک سبک ترخت باوشا و امیرین  
 در کز آتش بارای نمایان درت  
 و تو که املاک را در کار انداخت  
 بخت میان بیان هیچ لاعری کشید  
 بدو که در عفت زما را یاد کرد  
 اگر سبک تو سبک کند سوگند از کوه  
 بس و در او تو فرمایان کن کردن  
 بچشمی که زبان آوردی کند نکت  
 اگر چشمت خلقت نبات آب خورد  
 نکند لطف تو در چاه دگر یوسف را  
 کسی که خورشید را بعد حضرت خرت  
 تراست بره شامان نصبت آن بدار  
 اگر چه کوه بود خشم باره باره شود  
 دل خدی تو بداشت آتش که شکست  
 یک آتذات تو بداشت نوزن از شکست  
 عجب نباشد اگر شیر نوزد از نصبت  
 با خدای یسوع بخار نامشروع  
 نصبت استاجت را ی کشش ترکند  
 جوقش تر برشت آن دست  
 بکشد نیت و نیت جهان تمام شود  
 کند عذوبت مسلمان این کام سبک  
 همان قبول غروب سبک شمع سلمان دست

همیشه تا گوشت پی ورق دیر بماند  
 بماند سبکست را طردای بدو  
 بصره ای که تو خواجه و یک خواجه  
 کند در قبال نیاید از آن تندی را  
 سمنار سال با پایت بر از تندی را

ای قلم سعادت و دی کبک صفا  
 در طاق از رواق تو فرخ زمین بیت  
 در ساعت تو مرو و جیبان به نکال  
 از جام ساقیان تو خورشید دافغ  
 در اسبام را بر جود تو افتاد  
 بر طاق سدره شین با کشت زنده  
 در کوههای سنگهات باستان  
 چه مرکز خضیض غایب جهان  
 بعد از هزار سال نام دگر کسب  
 این آن اسس نیست که در دقیر  
 چون در خورشیدت نین تر و جوقش  
 داری تو جای نگ نشاند بجام  
 پردن و اندرون تو سز سز درخش  
 خورشید خرد و در آن کسینت خیال  
 از شوق نیم ترک تو به است کما صفا  
 در نیر طاق و صولات از کاه دولت  
 خرم تر از خود من و خوشتر از سیر  
 دکن بکرت چه بر آورده سر ز آب  
 باین در خیمت تغییر تر جرج جا  
 در شوق از ساس تو جام جهان فنا  
 در مجلس تو لب و کوهان برده صفا  
 در سار مطهران تو ناصید از فنا  
 ذات العباد را بجنب تو افتاد  
 در برستان مرای تر و جوقش  
 صد بار پیش بر سر کوهان نهاد پا  
 بر لوح تو ملک که بر لوح ملک سما  
 که یکسان قصه تو ملک گذرد  
 در بیت الجلیل او داشت استن  
 درن شیر جیات هرای تو جان قرا  
 در تاب خاز تو ملک قنایا  
 او خضر را یی و اگر خضر دنیا  
 خود را بدو طاق تو در لکزی از نوا  
 این طاق لاجوردی طاق کند قنایا  
 بر کوهستان سواد و یکسای ایما  
 و اگر گرین سخن خود و دیار تو کوا  
 یکدسته ز آب خاک جسد پایا



از رخ بر که تو برده بخور و باغ  
اخذ او عمارت کاه عمارت باغ  
با جفا عمارت که تو برده این تمام  
بنیاد و خفاست عمارت که تو  
در آن و بر او بر شایین که یکبار  
کاهی چشم و خفاست عمارت که تو  
باز در خود ز سایه او مرد در تو  
از شرم این سواد که او جان هلاک  
از آینه آینه جلوه گر بر جمال حسد  
موت و جان داده و جان در میان شط  
روی شط از آینه سحریت عمارت  
در شب و در روز عمارت که تو  
چشم که با عمارت عمارت که تو  
بنیاد و خفاست عمارت که تو  
سعادان نشان چشم و عمارت که تو  
در این عمارت چشم و عمارت که تو  
کرد و خفاست عمارت که تو  
توان از بر چشم و عمارت که تو  
ایضا با یکبار ترا قدر که شود  
سلطان که با تو ترا قدر که شود  
خاک و ساری تو که کس و عمارت که تو  
تو آفتاب که در سحر که کس و عمارت که تو  
در این نور تو سحر که کس و عمارت که تو

در دو و طبع تو برده ایراد عمارت  
کشته شده بر بد عمارت که تو  
از رخ بر که تو برده بخور و باغ  
اخذ او عمارت کاه عمارت باغ  
با جفا عمارت که تو برده این تمام  
بنیاد و خفاست عمارت که تو  
در آن و بر او بر شایین که یکبار  
کاهی چشم و خفاست عمارت که تو  
باز در خود ز سایه او مرد در تو  
از شرم این سواد که او جان هلاک  
از آینه آینه جلوه گر بر جمال حسد  
موت و جان داده و جان در میان شط  
روی شط از آینه سحریت عمارت  
در شب و در روز عمارت که تو  
چشم که با عمارت عمارت که تو  
بنیاد و خفاست عمارت که تو  
سعادان نشان چشم و عمارت که تو  
در این عمارت چشم و عمارت که تو  
کرد و خفاست عمارت که تو  
توان از بر چشم و عمارت که تو  
ایضا با یکبار ترا قدر که شود  
سلطان که با تو ترا قدر که شود  
خاک و ساری تو که کس و عمارت که تو  
تو آفتاب که در سحر که کس و عمارت که تو  
در این نور تو سحر که کس و عمارت که تو

سختی ساری تو برده این تمام  
روزش تیر طبع تو برده این تمام  
با او هر مبارک آفتاب شادین  
که او را هر چه او بر یک بر شایین  
چون که شسته شسته عمارت که تو

عمارت که تو برده این تمام  
روزش تیر طبع تو برده این تمام  
با او هر مبارک آفتاب شادین  
که او را هر چه او بر یک بر شایین  
چون که شسته شسته عمارت که تو  
عمارت که تو برده این تمام  
روزش تیر طبع تو برده این تمام  
با او هر مبارک آفتاب شادین  
که او را هر چه او بر یک بر شایین  
چون که شسته شسته عمارت که تو











سید

جان و تنی بر آب ننگ آید نام  
و مرصق کوی ز تنهام او منقار  
در او ایچ خامیه یکس بر بار  
آفت کش ایچا اثری است عمار  
در کان صفای سبزه در کنار  
سزین خواب حرم حرم خطا  
الحرف کمان بار که کعبه خیار  
ما که قاتل آن کعبه فردوس خیار  
سلطان ننگ نفت خوشید عمار  
خردید ننگ عماره فراموشید  
سلطان قدر قدر نمود مرصق  
از رخسار باغی اوج سده قباد  
دره ایچ خفته دل دیو حور  
در پرده ایچ دیو بنده یو حبیب  
در باره ایچ شور و زین هم کیم  
ایچا تن مرصق ننگ سینه قباد  
رخسار بخون اصل کند کلاه دیار  
از روی جهان رنگه زلف سارا  
چنگ تاب محراب پرده سارا  
از کوکب رخسار ننگ کند و چرخ سارا  
بر ده و صد بر سینه روی کداز  
بنده اشارت تو قانون خیار  
کوشش سیرت و صد سیرت سارا

و ترمز از نو رخ و تبار است  
 شورش و تکریم مستطوم ترا  
 آفاق و اجسام هر سرا را  
 بر شوم و غر غل و تفرق و فرغ  
 جلد و سر و زود و بد و زغل را  
 و دامن و جاد و خرم و سر سبز  
 آید و خور و زود و غر و زغل را

برنج خوش شتر شتر مرغ سدا را  
خدا صبح تو چون نظم و دهم و دهم را  
و در این مجلس تازه که عهد حبس  
سرخ تاب و صفای آب که در این  
قرن سر سرور که در است خوار  
دای من که بر سر شرف و جوی  
هر روز تو خسته و دگر و دگر

زیم رفت پس نه خنجر دم سحاب  
 با بلیک دو تن گشت در کوه کاش  
 آتش رخ زلف او دست زالی خود  
 آتش محبت شمع از دست روح از کاش  
 زن نهی پس دور آهست عشق که چرخ  
 نداشت بود بخت یا بهر مردوار  
 رو بیا در جوت خانه خنجر مرد  
 میان رفت بود بر سر امانی در دست  
 فلک بگردش در آفتاب سیزد  
 چرخ فریاد خود بر سر درخت گونان  
 بی فکر نظیر آسمان نهی  
 که از بکر نظر کشند زور کشید  
 چرخ زور مردم اند که بعضی نیست  
 تا نه که کس به جرات نماند بهر  
 شدت مردان روز و خنجر آهست

[illegible]





بخت دارد ز شهابت جوارش قد  
 کام نام را ز خسته جانت دفعه  
 بعد این اگر زلف تکی کیسج  
 ذوق ایام شهاب از ملک برین  
 ملک بر سر جوش جسته و زده  
 عین حبه شمشیر به نظر جوی جوی  
 نغمه شتاب ملک که رکاب درین  
 او فروخت بهر صفت و بر سر  
 راس گران خاک ز آتش زنده کرد  
 با ملک کم نام شمشیر اوین  
 آن بهار ز صفت و قدر عشق بخت  
 بر سها و اول بخور بار دواج  
 از زوایا خسرین و آسود و قرب  
 پنج و زوق و جوش و خروان ملک  
 مرکب غم را شعله و آتش شد  
 باز ملک از آدم تو خیزد و آرد  
 تو زنده و زوایا خسته تر شد  
 زهره نام بهر شهابت کانی بر رخ  
 از بهر شتابت غم که در مهر است  
 آب خون گدازش آتش و آرد  
 سر زشت کرد و دم جوی ملک  
 تیغ و خنده و طعنه تو اندام زد  
 در زنده و بخافت تو زان شمشیر

رخ ز خورشید چال و قبح او در شب  
 برده تیغ را زنده ملک است در شب  
 بعد این اگر زلف تکی کیسج  
 که انداخته زلف تکی کیسج  
 که انداخته زلف تکی کیسج  
 غیر شمشیر و تیغ به نظر جوی جوی  
 آرد از رخسار و زلف ملک  
 زان بهر صفت و بر سر  
 و آن که زنده نام شمشیر جوی  
 که هم دارد و در جوش ملک  
 و آن بهر صفت و بر سر  
 هر چه زنده شمشیر و آرد و صفت  
 از نظر جوی جوی و زنده ملک  
 تیغ و زلف تکی کیسج  
 زنده تر از ملک که آتش شهاب  
 خون زلف تکی کیسج از بار ملک  
 با دانه از جوش و زلف ملک  
 تا چند و عقب آرد و ملک  
 بچراش چه آرد زلف ملک  
 جوی زنده شمشیر و آتش ملک  
 از ملک ملک زنده و ملک  
 زنده ملک زنده و ملک  
 بچراش چه آرد زلف ملک

بخت دارد ز شهابت جوارش قد  
 کام نام را ز خسته جانت دفعه  
 بعد این اگر زلف تکی کیسج  
 ذوق ایام شهاب از ملک برین  
 ملک بر سر جوش جسته و زده  
 عین حبه شمشیر به نظر جوی جوی  
 نغمه شتاب ملک که رکاب درین  
 او فروخت بهر صفت و بر سر  
 راس گران خاک ز آتش زنده کرد  
 با ملک کم نام شمشیر اوین  
 آن بهار ز صفت و قدر عشق بخت  
 بر سها و اول بخور بار دواج  
 از زوایا خسرین و آسود و قرب  
 پنج و زوق و جوش و خروان ملک  
 مرکب غم را شعله و آتش شد  
 باز ملک از آدم تو خیزد و آرد  
 تو زنده و زوایا خسته تر شد  
 زهره نام بهر شهابت کانی بر رخ  
 از بهر شتابت غم که در مهر است  
 آب خون گدازش آتش و آرد  
 سر زشت کرد و دم جوی ملک  
 تیغ و خنده و طعنه تو اندام زد  
 در زنده و بخافت تو زان شمشیر

بخت دارد

بر طبع و دمه خشم ترا چرخ خشم  
 خشم و خشم خشم ترا چرخ خشم  
 شاه خورشید سلطین تری و ماه ملک  
 بخت و خشم خشم ترا چرخ خشم  
 سر ای ماه خشم خشم ترا چرخ خشم  
 تا بهر شتاب ملک که رکاب درین  
 که گدازد و زنده خشم ترا چرخ خشم  
 با ملک کم نام شمشیر اوین  
 آن بهار ز صفت و قدر عشق بخت  
 بر سها و اول بخور بار دواج  
 از زوایا خسرین و آسود و قرب  
 پنج و زوق و جوش و خروان ملک  
 مرکب غم را شعله و آتش شد  
 باز ملک از آدم تو خیزد و آرد  
 تو زنده و زوایا خسته تر شد  
 زهره نام بهر شهابت کانی بر رخ  
 از بهر شتابت غم که در مهر است  
 آب خون گدازش آتش و آرد  
 سر زشت کرد و دم جوی ملک  
 تیغ و خنده و طعنه تو اندام زد  
 در زنده و بخافت تو زان شمشیر

ز آتش تیغ تو و دمه خشم ترا چرخ خشم  
 خشم و خشم خشم ترا چرخ خشم  
 شاه خورشید سلطین تری و ماه ملک  
 بخت و خشم خشم ترا چرخ خشم  
 سر ای ماه خشم خشم ترا چرخ خشم  
 تا بهر شتاب ملک که رکاب درین  
 که گدازد و زنده خشم ترا چرخ خشم  
 با ملک کم نام شمشیر اوین  
 آن بهار ز صفت و قدر عشق بخت  
 بر سها و اول بخور بار دواج  
 از زوایا خسرین و آسود و قرب  
 پنج و زوق و جوش و خروان ملک  
 مرکب غم را شعله و آتش شد  
 باز ملک از آدم تو خیزد و آرد  
 تو زنده و زوایا خسته تر شد  
 زهره نام بهر شهابت کانی بر رخ  
 از بهر شتابت غم که در مهر است  
 آب خون گدازش آتش و آرد  
 سر زشت کرد و دم جوی ملک  
 تیغ و خنده و طعنه تو اندام زد  
 در زنده و بخافت تو زان شمشیر

بخت دارد ز شهابت جوارش قد  
 کام نام را ز خسته جانت دفعه  
 بعد این اگر زلف تکی کیسج  
 ذوق ایام شهاب از ملک برین  
 ملک بر سر جوش جسته و زده  
 عین حبه شمشیر به نظر جوی جوی  
 نغمه شتاب ملک که رکاب درین  
 او فروخت بهر صفت و بر سر  
 راس گران خاک ز آتش زنده کرد  
 با ملک کم نام شمشیر اوین  
 آن بهار ز صفت و قدر عشق بخت  
 بر سها و اول بخور بار دواج  
 از زوایا خسرین و آسود و قرب  
 پنج و زوق و جوش و خروان ملک  
 مرکب غم را شعله و آتش شد  
 باز ملک از آدم تو خیزد و آرد  
 تو زنده و زوایا خسته تر شد  
 زهره نام بهر شهابت کانی بر رخ  
 از بهر شتابت غم که در مهر است  
 آب خون گدازش آتش و آرد  
 سر زشت کرد و دم جوی ملک  
 تیغ و خنده و طعنه تو اندام زد  
 در زنده و بخافت تو زان شمشیر

بخت دارد ز شهابت جوارش قد  
 کام نام را ز خسته جانت دفعه  
 بعد این اگر زلف تکی کیسج  
 ذوق ایام شهاب از ملک برین  
 ملک بر سر جوش جسته و زده  
 عین حبه شمشیر به نظر جوی جوی  
 نغمه شتاب ملک که رکاب درین  
 او فروخت بهر صفت و بر سر  
 راس گران خاک ز آتش زنده کرد  
 با ملک کم نام شمشیر اوین  
 آن بهار ز صفت و قدر عشق بخت  
 بر سها و اول بخور بار دواج  
 از زوایا خسرین و آسود و قرب  
 پنج و زوق و جوش و خروان ملک  
 مرکب غم را شعله و آتش شد  
 باز ملک از آدم تو خیزد و آرد  
 تو زنده و زوایا خسته تر شد  
 زهره نام بهر شهابت کانی بر رخ  
 از بهر شتابت غم که در مهر است  
 آب خون گدازش آتش و آرد  
 سر زشت کرد و دم جوی ملک  
 تیغ و خنده و طعنه تو اندام زد  
 در زنده و بخافت تو زان شمشیر



[illegible]

گشت از دست خف در جهان می گشت  
 کجاست می گشت از گشت در خفا  
 طفل خوش ایام در میان عهد شباب  
 پناه چسب در خون سپید ایام شباب  
 گشت شام با کوزه دانی خود در میان  
 فروغ شبان چمن ایام و کشتای شب  
 چشم قربان در ناله غم و اندوه شب  
 کوی چسبید از غلای کوشش و کوش  
 آفتاب کوهان در شفق کوه و غروب  
 رمان شد روشن این صحنی از کوشش  
 شد اسیر خواری و مستوح جگر و غل  
 دید و تبسید و خوراک و در کوشش  
 آفتاب گشت زلف آفتاب در کوشش  
 که جمیع آفتابان در کوشش  
 برست بر سعادت و راحه است از کوشش  
 می گشت در راه می گشت کوشش  
 و غایت چه غل و غل و غل و غل  
 بر غایت می گشت و کوشش  
 بیدار گشتان در کوشش  
 و غل و غل و غل و غل

الحمد لله الذي جعل في كل شيء حكمة

در این کتاب مشتمل بر یک جلد است

[illegible]

با و چه درود و دست بر خیزد دل از خاک  
 بپای باد و بوی جوت بخیزد زین خاک  
 لعلی که با و چه درود و دست بر خیزد  
 تیر و دشت را بخیزد زین خاک  
 ایستاد استخوان یکبارگی که در خاک  
 روی عمارت از خون اصل که در خاک  
 زهر کویر رنگی از خون است در خاک  
 نیزه آتش و خاک را بپایان زین خاک  
 سیاه شده با خاک است زین خاک  
 جان شدم از موی کبوتر و جگر مرغ  
 باشت مرا می خور و خاک است زین خاک  
 وین که بزم به چادر است در خاک  
 که فروغ طلعت خورشید اندر خاک  
 و در سینه بی غل غل از خاک  
 حاش مرگه کمان با خاک از خاک  
 همچان امید خرم دست از خاک  
 احوال خرم به گنج داری از خاک  
 غایبان را نیست از خاک  
 و طفلان گنوا را لا قیلا از خاک  
 زره و کلاه و کمان خرم را از خاک  
 ز در و دروازه و طغیان را از خاک  
 ز جود و جود و شمشیر را از خاک  
 زمر و کوه و کوه استخوان از خاک





او که در کوه سواد ببرد خراب  
 در خانه چشم من که گشت زوال  
 که تبار مرد چشم چنین برد  
 در دست نشسته هم اکنون در خان  
 چشم است غش از باد بکاش  
 بک بود که چشم پاسبان  
 در غن نشسته چشم که کوفت و خن  
 پرده سپاس وین شکسته گشت  
 کوی که کس اندر در غن چشم  
 نشسته که بر جید بلند ز آب چشم  
 در چشم من زده بر کجاش  
 از گشت بر ارجان من زده  
 من چشم خویش دانستم آن زمان  
 چشم و جفایانی از من جدا  
 من و کس که کوشید پس نشد  
 مردم نیز چشم خدایان جدا  
 من میهمان بلیق و یکی چشم خویش  
 سره که گشت چشم مردان میشتش

ایام ساخت چشم من مرا برب  
 کند مردمان و خرد خراب  
 اشان بین سواد ز بندگی خراب  
 بهستم دست مردی که خرد و خراب  
 افتاده خراب قرار بر طواف او باب  
 نذر نیست که کند میل آفتاب  
 بر روی بسته پرده اندان جوان باب  
 که گمان کشید بر کوشه جوان خراب  
 باز در سواد غش و جایی مرا ز خراب  
 عالی میان قرض عیادت شود خراب  
 نوزده است ریخته جایی خراب  
 اندر سواد چشم من ای مرد خراب  
 اکنون که کشید یاد چرخ و خراب  
 در وقت و عیادت بروی من خراب  
 ایک چشم خویش بسته و توکل خراب  
 اکنون که کشید که رفتن از خراب  
 چشم کند و صحبت خرمید اصحاب  
 شعله و مت بستن خرد ایام خراب

[illegible]

پیدا شدی روز دوشنبه خزان آن شمس الصفا  
جان من زبان عید یاد که خبر غم و شفت  
دیده امی نخست من افتاد که در کسیر زمان

[illegible]

عالمی زبان جو من قربان دیوز عید کے  
من قداق قرة العینی کو صد جانش بہا  
لاجر از ملائکہ اوہ از خفاشہ اوہ





انشعابین ز ما در حق سعاداد  
 از دور و شب راه جویان زنده شود  
 بگشاید از رخ خستین در ازاده  
 بر خوش علی ایله از هر اس خلق  
 هر دین خلق از شب که کافاب  
 کان در کو کتبه قدم در صان نهاد  
 در عالم میل نرفت اصحاب کبر و ان  
 وای که سیکر سید اصحاب میل خیت  
 آن خاتم میل کان و کین دوست  
 بر اینا جودت اگر چه موافقت  
 آن شب که راه خست بر کت خیت  
 میر کمال بر کین سیکر کان بود  
 خست در کان و دوست و درود  
 از هر دست در عمران مسدود  
 بخلق از غیب اگر شکست و غیبی  
 بخوان است این رخساره سخن  
 چایست تدر که به این غیبی  
 فریاد که از اناس از زبان کشد  
 هم تر بود غیب این از اناس  
 که خای در حق شکست  
 غریب خور که از این پروا نیست  
 و کت سید است سیمان ملاقی  
 آن شب که شکست وین غیبی

[illegible][illegible]

عین باغ ملک در پیش اسلام قدم است  
 ز کجای با صبح را باقی و دم است  
 آن ملک بدست تازیان رخ است  
 که در کسان پسر در افراسیاب است  
 از اقامت دولت سلطان جام است  
 بدین آفتاب حرب شرق است  
 مستقی از طاعت جام و خوار است  
 آن خاصیت ز جام حسد است  
 چون شب زد و فکر در سر است  
 شای که در کمال روح این دهر است  
 غم و غم ازین حسد و غم است  
 و در وقت که مستحق غم است  
 در یک پیش مرتبه جانی است  
 چشم روی یار چون ناله این است  
 نیل و کجی که در این شهر است  
 چشم تهر از دوان خمی است  
 تا جود و غنوت از دهر است  
 از خلق خلق دکان است  
 و که در چشم نقد و این است  
 بدایت بیخ تر و غم است  
 و خلق که شکر دولت چهره است  
 نامادیت از دانه است  
 از بهر شیخ چون و دم است

تو در دمان تیر سعادتی نه کان  
حکایت کشتی است و آنانی شین  
حت صفات امر است بخت  
فکرم باد ملک تا آنکه سزایین  
پایین باد و کف لطف لم زل

برام ما جبر سعادتی نه کان  
چون سواد پشته به پادشاهت برام  
سعادتی که او میا شین از بخت  
زایت و شکلات و عادت کمال  
دست بدار که تو که لطف بخت است

بنا به سواد پشته به پادشاهت  
در مقام دمان تو جندین لعل است  
فدیت دل دمان تو پیدای شود  
بنا به سواد پشته به پادشاهت  
در مقام دمان تو پادشاهت  
لعل دمان تو پادشاهت  
خالت فی دمان تو پادشاهت  
در مقام دمان تو پادشاهت  
شقت باری سواد پشته به پادشاهت  
در مقام دمان تو پادشاهت  
شقت باری سواد پشته به پادشاهت  
در مقام دمان تو پادشاهت

بنا به سواد پشته به پادشاهت  
در مقام دمان تو جندین لعل است  
فدیت دل دمان تو پیدای شود  
بنا به سواد پشته به پادشاهت  
در مقام دمان تو پادشاهت  
لعل دمان تو پادشاهت  
خالت فی دمان تو پادشاهت  
در مقام دمان تو پادشاهت  
شقت باری سواد پشته به پادشاهت  
در مقام دمان تو پادشاهت  
شقت باری سواد پشته به پادشاهت  
در مقام دمان تو پادشاهت

شکایت که از شرف تو در شرف شین  
سجده خفتن از تو که در شرف شین  
در شرف تو در شرف شین  
چون سواد پشته به پادشاهت برام  
سعادتی که او میا شین از بخت  
زایت و شکلات و عادت کمال  
دست بدار که تو که لطف بخت است

شکایت که از شرف تو در شرف شین  
سجده خفتن از تو که در شرف شین  
در شرف تو در شرف شین  
چون سواد پشته به پادشاهت برام  
سعادتی که او میا شین از بخت  
زایت و شکلات و عادت کمال  
دست بدار که تو که لطف بخت است





















تا دم مشک زلف تو گرام گرفت  
جان فدای لب من که در جنت است  
سودت بدم من سبب سپرد  
آن ملک قدر ملک من که در ملک  
و قباب ملک جهان و حیات من دین  
ناله شمع بنی نایب عدل عربت  
آنکس برسد ایوان عبادت  
آنکس اندر نظرش صورت دیوانه  
ای که در ملک است ملک صاحب دست  
خود را در محراب تخت بر سرست  
در قفسه که هر شکست در قفسه است  
تغیر جسد که پولا آموختن بولاد است  
تغیر زادت سبز مانع بر یک است  
لطفتان در قفسه است که شکست عقل  
بیت ربای تو در دست ملک من است  
چشم عدل تو فایز ز بهار گشمت است  
دوره از تقویت شکست من بر دل است  
ملک در قفسه که باه و قفسه ملک است  
در قفسه حاکم تو تیر را راهد است  
سایه از بهار که بوی گشت باز گرفت  
بر زوایای من از قفسه ملک است  
و سخن از شکست که چشم از تو چشم  
ملک ایوانی از در کالی تو گرفت

دین من شمع در قفسه ملک من است  
دین غم بر دل فرین حقیقت من است  
که یا من سم اسب در قفسه است  
که در قفسه من و قفسه ملک من است  
که هر شکست و نام ملک من است  
دارت علم ملک صاحب ملک من است  
و آنکس در قفسه ملک من است  
راست در قفسه ملک من است  
و ای که در قفسه ملک من است  
دل جان حفظ و حال ملک من است  
در زمانه که زمان شکست من است  
شم ملک زبان آورده است  
شم از زبان سوخته اندر ملک من است  
نایب و سوخته من در قفسه است  
فصل عدل تو حاکم و جهان من است  
عمر ملک تو این زبانه ملک من است  
پشت از قفسه ملک من است  
هر ملک که باه و قفسه ملک من است  
سینه من قفسه ملک من است  
که چشم من ملک من است  
در قفسه ملک من است  
ناله من ملک من است  
بر سخن ملک من است

صاحب ملک من تو در قفسه ملک من است  
صاحب ملک من تو در قفسه ملک من است  
بیت ملک من تو در قفسه ملک من است  
چشم ملک من تو در قفسه ملک من است  
از جبین ملک من تو در قفسه ملک من است  
ناله ملک من تو در قفسه ملک من است  
باید ملک من تو در قفسه ملک من است

کشتی من در قفسه ملک من است  
کشتی من در قفسه ملک من است  
بیت ملک من تو در قفسه ملک من است  
چشم ملک من تو در قفسه ملک من است  
از جبین ملک من تو در قفسه ملک من است  
ناله ملک من تو در قفسه ملک من است  
باید ملک من تو در قفسه ملک من است











هر از ز کینه آتش ز جگر دانه است  
 پسته را که گوشت از کین میخیزد  
 در میان تو تخم کرم خجانی است  
 کی تواند دلم از سوختن بماند  
 سرش نیست جز زلف تو و آینه چوین  
 چشم دارد که چشم تو شود و کس نیست  
 لب خنک مرده تو ز تو اودم حاصل  
 سپید زلف تو چو شمع و شمع دانه  
 بک زخا که کم رنگ با چرخ عطف  
 ناصیه نیستش و لیس آنکس نش  
 دارم حق جهان آنکه وجود و میراث  
 هیچ نفس است پیش مثل عجب و دانش  
 ای که نکلی است پست ملک کنی را  
 خط فرمان تو طغرای تیکه شیر قضا  
 بخت را و بدید بدو مان تو اندر و آب  
 هر که کون بدخواه پستگار و است  
 حسره پر خم ماه چشم مقدریت  
 در جوار بر تو اوار گوشت و استخوان  
 خیزد تو را انگه از قدر ملک است  
 امانی تو را است خرد جان تو مرده است  
 در سوره که گشته تند خیزد حق تو است  
 خانه هم تو تا فی اذه انتر نیست  
 ناله صفت برال غم این ده و برین جفا

بگویند که خورشید شد و شسته تو  
 سخنان پسته را خلق تو حاصل کرده  
 طالعانه بدوران تو را بخیزد و بی  
 تا بدیدم اثر عجبش خاک در تو  
 کشت از این جلا فای پرست و درد  
 مرگ که حسد نام تو بر آید بر زبان  
 سرکش ز شرف غر غم و سرکشت  
 آن سران از نالیت پست ناله بدیدم  
 در کجی سر زده در قف سما کی رحمت  
 باد از آن کس است بزدلان حساب  
 است با خرق و لای طلق منت  
 تان و طالع که چید چار طبیعت مادر  
 و درت مادر کیتی است کفایت کربا  
 باو حید تو همان کون که جفا را امر و

بگوشت اهدای ترا است خدایت  
 و او تفسلی از آن با نعم شیرین است  
 روز شب خانه ایشان بود زبردست  
 هیچ معلوم نشد که چه ناله تا جود است  
 رفتند آه و برود و چشم و دل شیرین است  
 و میش چون پیکر باب از در است  
 تو ای آن کس که بنوع علم و خود مستقر است  
 که کمر کینه بدخواه تو پس باو در است  
 دردم او رخ تو سر زده غم غم است  
 که حید تو را بکجی چمن پرده در است  
 بر جوار امروز را طراف این طاق است  
 باشد و آدم ازین دو تخت است  
 که حقیقت ظلم و دود این دود است  
 دیدن ماه چه حید تو عید و است

بگویند که خورشید تو هم بر شمع است  
 آتش آینه که ای کون و شمع شد  
 از بیت شربت قند از جود و بدیدم کلیم  
 ای طبعی از دهن یار و سقا در کعبه  
 شربتی سپید از صبح دل جود مرا  
 پسته و سده لعل قدم ساد و جوی یکن  
 چشم چاد تا از من خوا که است

بگویند که خورشید تو هم بر شمع است  
 آتش آینه که ای کون و شمع شد  
 از بیت شربت قند از جود و بدیدم کلیم  
 ای طبعی از دهن یار و سقا در کعبه  
 شربتی سپید از صبح دل جود مرا  
 پسته و سده لعل قدم ساد و جوی یکن  
 چشم چاد تا از من خوا که است

عارضش بادی ازین عارضه شد  
 که آید دل عشاق سوز شمع است  
 شکر از شمع و گشت جرق شمع است  
 بر شمع تو که گمان را که کمر شمع است  
 نان و نای تو که پرورده به شمع است  
 چشم چاد تو تا یل غم و شمع است  
 خالی که تو مرا باشی پست شمع است

موج بخت بری ترسب اندازی  
موی کرده کوزه بر سپر زلفت باوی  
چرخش تو از دین من کرد بکس  
تا که کوی بلب جام بخت آب قریه  
بعد ازین غم بخور ای دل کوغز امروز  
سپید لعل خورشید لیس لبک سخن  
تا که دشت شامی شرف و مرتبش  
لبک آتش تو در سپهر کجاست  
خفته پیش کو توره اسب در طیار  
تا خرد و خمارت دل خصم آب حیات  
ای جهان کبریا بخش که از حکم ازل  
در محبت بنیان بر رخ شمع آفرید  
ش بر دیده به خواجه تو بکاش گشته  
در شست این کو تو خورشید ای روانی همان  
گر که حمد تو بهر از شایان آفرید  
بخم و قیصر شمشیر تو کو بکشته  
عقل را سله روی روی تو سپه بکشد  
طاعت کم تو با خرد بنهادت شک  
تو از عین تو با سپهر تنگ گشته  
هر که از نام تو با لیم جین کرد نشان  
و لبک از سپهر آفتاب تو بر آفرید  
خبر از سبب عارضه بیکش  
بدین شب در شبی بود که گفتی خوش

کو چناری تو شمشیر لبک تر شمع است  
بوزن جوق شب تا یک کدر شمع  
نورانی کو برین کوزه زعفران است  
ای بس خن کو زخم در دل ساغر شمع  
بوزنی دشمنی دارای منگ خط شمع  
پادشاهان جیش را سر و آفرین شمع  
تا به سلطنت طغرل و جسر شمع  
ای او لبک قضا را خط طغرل شمع  
اسد از تیز ای آن کور دو میکش شمع  
تا به برش جعفر با یک کدر شمع  
ملطت تا با بد با بر سر شمع  
شیر را با به در معر که صلا شمع  
آب و خنجر خنجر تو خنجر شمع است  
شوق تا خرب تیغ تو خنجر شمع است  
باز با عدل تو ایضا بکو تر شمع است  
رج بر تپه خوکاه تو چنبر شمع  
و دماغ خنجر و این بکر صر شمع است  
و نهاده لبک این وضع غر شمع است  
زرد و دان تو با لبک بر بار شمع است  
کله و با کیش بر پستی تو چون تو شمع است  
شعشع کرکشته تو از دوره و خورشع شمع  
چه خدای که درین خانه شمع شمع  
چرخ چشم مد و فصل و خاور شمع است

زین شب در شبی که گفتی خوش  
بیک از سوز و طبع لبک ناله لبک  
کینه سینه لبک کینه کل با غنچه  
دست و دامن آه ز دامن جلی جسته  
موج بر تو دجایی خنجر خنجر اند و دیده  
جانی لبی و کدر لبک و لبک برین  
طغرل بر بیت و خنجر و این صحت  
باز بر موج مشوره آینه مشهور  
نگار دلو تو از آفت جهان با صول

چرخش تو و عقل جلی جسته است  
لبک از لبک لبک لبک از لبک است  
بیک از لبک لبک لبک لبک است  
به حیات از لبک لبک لبک است  
به حیات لبک لبک لبک لبک است  
در کان لبه لبک لبک لبک است  
تا زبان قلم لبک لبک لبک است  
خاک لبی لبک لبک لبک لبک است  
لبک لبک لبک لبک لبک لبک است

س

د





ختم تو را دست که جفت جوی پیش  
دست است شکست چو بر نیامد آید  
از فتح فتح که پس جوی شاق درش  
که که که پیش از خود در میان گرفت  
نات نزه پیش از آن که کلکون سواد  
نقد پیش از آن که بود غرور  
بوی شب پیش از آنکه آفتاب یافست  
وین نزه در آن حدیث زینا پیش  
هادر ز روی دل پیش از آنکه رود بود  
من ز جوی مراد چو سپهر من فرغ  
مردم چشم که دست خون درین آید  
هر که بود و دم تو خشم یاد گیر  
چند ای از دست تو بر سر دهن غبار  
کان کلک سیران که کند و روشن  
پس که با امید یار بر در او آفتاب  
بیز در ایام او غلظت که کلک داه  
دور در او شکست کلک پیش قضا  
ماه دور پیش سیر و داد و خورشید فتح  
ای ز نوا که شکست قصد و دم خیره  
سایه جفت شکست چو میان سواد  
بره بخت ز و جوی پیش ز جوی قافان  
شاه سوار که چون راه میان کلک  
چشم بر آن از خشم و دود که سید کلک

میتوانست پیش از آنکه آید گرفت  
بیکست بست کانی او تو میان گرفت  
این قول تو خواست راه میان گرفت  
چون خشم خود را بر کوی میان گرفت  
بیکری از چو شکست کلک میان گرفت  
کفسر بر آید و سدر خط ایان گرفت  
چاکشی کلک شکست چو جوی گرفت  
نیت کس را بر آن زلف بر میان گرفت  
ویدعت روی دل با نیال لایان گرفت  
که در سپهر مراد چو آفتاب گرفت  
حالت مردم در آن غار گرفت  
سند دم با دمه که گرفت  
خاستم و خاستم و امن میان گرفت  
تاج ز خیر سده سواد ز غافل گرفت  
سرد و بر خوشی شکست میان گرفت  
کلک در آن او برت چو آن گرفت  
ماه ز جوی را خشم چو میان گرفت  
و جرم آنکه راست بر میان گرفت  
آیز ز قیض کلک که سده کلان گرفت  
کلک در آفتاب سرف انسان گرفت  
فرج جوی ز جوی جوی گرفت  
کوی کلک را بیک در غم جوی گرفت  
فال سعادت با آن شکست دستان گرفت

برون ز کین شکست که تو بر کوی سیر  
تقد تو بر جوی تو سدر جوی گرفت  
ایست ز شکست تو کین تران بری  
سجوا شکست که تو کلک ز سیر سلان  
اکو بر آفتاب تبین غم روون  
دایت فتح و غنم دایت قبل تو باد

زده و شکست خدای شکست  
کوی دم که شکست داه و جوی شکست  
خاستم کلک که بر میان شکست  
کلک سیر و جوی دهن و میان شکست  
چشم چو از جوی مراد و میان شکست  
فرخ سرت و زده در میان شکست  
کار یکبار که بر میان شکست  
مرویات کلک بر در میان شکست  
بدل من زده و میان شکست  
چشم تو بر میان شکست  
خند شریک تو جوی میان شکست  
بر سر کوی جوی دل و میان شکست  
زایه تو شکست چو میان شکست  
جوی تران آید و میان شکست  
کون اعدای وین و میان شکست

کنت پیش از آنکه شکست  
باز کلک زلف و میان شکست  
چون بر آید سدا جوی آفتاب  
با خط شکست که آن آفتاب شکست  
کوی مراد و شکست دست کوی دهن  
بر میان میان با شکست بود بر میان دل  
برق او روی شکست از میان شکست  
ماه در میان شکست که میان شکست  
چشم تو سیر و کوی که میان شکست  
روی تو بر میان شکست  
کوی خرمین شکست که میان شکست  
و جوی دهن تو ماه شکست خور و میان شکست  
زایه تو شکست که میان شکست  
دول بر و شکست آید و میان شکست  
زایه تو شکست که میان شکست



۴۳  
 داور خورشید فرشته او پس ملک او  
 ملک کشی و سواد که دلب نوبست  
 آب حاشیای مردم آتش خورشید شد  
 شکر تر داشت صاحب خورشید نوشت  
 تحت طاق او که کعب بر رسته  
 روی ملک شکرش در که جنت نعت  
 پیش بر پشتی او که در پستان شکست  
 باز که در مردم اندکی است  
 تیره در یک قدم خورشید زدند  
 خزان ملک که در دست خورشید جانی بود  
 که سوز خزان ملک است که بخشش  
 خانی ملک آن که روی خورشید کش  
 ای که کین جانش او که یاساسی  
 شب خورشید که در تپه در تپه  
 کلان که در تپه در تپه در تپه  
 عدالت که در تپه در تپه در تپه  
 صیت که در تپه در تپه در تپه  
 زهره که در تپه در تپه در تپه  
 جعفر که در تپه در تپه در تپه  
 نیت که در تپه در تپه در تپه  
 طبع که در تپه در تپه در تپه  
 خلق که در تپه در تپه در تپه  
 تحت خورشید که در تپه در تپه

نیت خورشید که در تپه در تپه  
 دولت که در تپه در تپه در تپه  
 دولت که در تپه در تپه در تپه  
 دولت که در تپه در تپه در تپه  
 دولت که در تپه در تپه در تپه  
 دولت که در تپه در تپه در تپه  
 دولت که در تپه در تپه در تپه  
 دولت که در تپه در تپه در تپه  
 دولت که در تپه در تپه در تپه  
 دولت که در تپه در تپه در تپه  
 دولت که در تپه در تپه در تپه  
 دولت که در تپه در تپه در تپه  
 دولت که در تپه در تپه در تپه

مدعی حال سباسب سلطان که در  
 باجی خورشید که در تپه در تپه  
 قمره که در تپه در تپه در تپه  
 قطره که در تپه در تپه در تپه  
 ای که در تپه در تپه در تپه  
 از هوا که در تپه در تپه در تپه  
 باد که در تپه در تپه در تپه  
 خورشید که در تپه در تپه در تپه  
 باد که در تپه در تپه در تپه  
 باد که در تپه در تپه در تپه  
 باد که در تپه در تپه در تپه  
 باد که در تپه در تپه در تپه  
 باد که در تپه در تپه در تپه

ہے کہ تھیں جان بدست باد پش کو چہ باد  
 من بعد جان ہے قوم کو چہ زحاک کو ی  
 زان پریشان ی شود از باد زان کو باد  
 پش چہ در کشن با تیر کیان پش  
 پش ان کو چہ خندان مر زمان باد یار  
 و رہ او پش خدای حق قلم کا کسیت  
 کج جو من بر دست از قلم تبار امش ہے دم  
 یک چنان قلم در دستے باد صبا افاد اند  
 کس جان و پش از جان ز درش غارت  
 تھو کوش و دانش غارت دل کی  
 در بیضا یا نیک کوش حار ہے شہ  
 زینت سین نکارش تو سر و ارید را  
 تابش بر رخ جان جمالی را بست  
 خوشا و کس و رادای میں سلطان کو ی  
 انجمن ستانی تیغ خوف از خوف  
 نیست نہ پروانہ مست نئی و میرا  
 را چالی تیش ہے خورشید و شمس  
 بک دوی مایاست کو کمرہ و کمرہ  
 کس کو کف مایست جن جسم و ارید  
 خون اصل ز کانی کی بر من خند کمر  
 کو یا بسلا مار دابر تدان صبا  
 در دانش بر بروی خون مارانی  
 جونی میدان ہے نوو بر چنگ بلکی

ہے کہ تھیں جان بدست باد پش کو چہ باد  
 من بعد جان ہے قوم کو چہ زحاک کو ی  
 زان پریشان ی شود از باد زان کو باد  
 پش چہ در کشن با تیر کیان پش  
 پش ان کو چہ خندان مر زمان باد یار  
 و رہ او پش خدای حق قلم کا کسیت  
 کج جو من بر دست از قلم تبار امش ہے دم  
 یک چنان قلم در دستے باد صبا افاد اند  
 کس جان و پش از جان ز درش غارت  
 تھو کوش و دانش غارت دل کی  
 در بیضا یا نیک کوش حار ہے شہ  
 زینت سین نکارش تو سر و ارید را  
 تابش بر رخ جان جمالی را بست  
 خوشا و کس و رادای میں سلطان کو ی  
 انجمن ستانی تیغ خوف از خوف  
 نیست نہ پروانہ مست نئی و میرا  
 را چالی تیش ہے خورشید و شمس  
 بک دوی مایاست کو کمرہ و کمرہ  
 کس کو کف مایست جن جسم و ارید  
 خون اصل ز کانی کی بر من خند کمر  
 کو یا بسلا مار دابر تدان صبا  
 در دانش بر بروی خون مارانی  
 جونی میدان ہے نوو بر چنگ بلکی

صبح خیزد از شرق امید برآمد از غروب چرخ و باد دم کشید بر آسین خنجر و کرباب سحر و سحر و آتش و کج لعل ملک و کج و تیغ و کج خیزد کج و کج و کج و کج	صبح خیزد از شرق امید برآمد از غروب چرخ و باد دم کشید بر آسین خنجر و کرباب سحر و سحر و آتش و کج لعل ملک و کج و تیغ و کج خیزد کج و کج و کج و کج
--	--



بهرش بهر که خاک است  
تن قدرم ز خاک و گداز  
تغ و تغش را بهر ذره  
یک دوزخ عذاب است  
هر که خاک در او گشت  
ای کس به کار بی که  
چون خاک می ریزد  
بهرش بهر که خاک است  
تن قدرم ز خاک و گداز  
تغ و تغش را بهر ذره  
یک دوزخ عذاب است  
هر که خاک در او گشت  
ای کس به کار بی که  
چون خاک می ریزد  
بهرش بهر که خاک است  
تن قدرم ز خاک و گداز  
تغ و تغش را بهر ذره  
یک دوزخ عذاب است  
هر که خاک در او گشت  
ای کس به کار بی که  
چون خاک می ریزد

بهرش بهر که خاک است  
تن قدرم ز خاک و گداز  
تغ و تغش را بهر ذره  
یک دوزخ عذاب است  
هر که خاک در او گشت  
ای کس به کار بی که  
چون خاک می ریزد  
بهرش بهر که خاک است  
تن قدرم ز خاک و گداز  
تغ و تغش را بهر ذره  
یک دوزخ عذاب است  
هر که خاک در او گشت  
ای کس به کار بی که  
چون خاک می ریزد  
بهرش بهر که خاک است  
تن قدرم ز خاک و گداز  
تغ و تغش را بهر ذره  
یک دوزخ عذاب است  
هر که خاک در او گشت  
ای کس به کار بی که  
چون خاک می ریزد

بهرش بهر که خاک است  
تن قدرم ز خاک و گداز  
تغ و تغش را بهر ذره  
یک دوزخ عذاب است  
هر که خاک در او گشت  
ای کس به کار بی که  
چون خاک می ریزد

بهرش بهر که خاک است  
تن قدرم ز خاک و گداز  
تغ و تغش را بهر ذره  
یک دوزخ عذاب است  
هر که خاک در او گشت  
ای کس به کار بی که  
چون خاک می ریزد





[illegible][illegible]

وصف دادند و در خدمت او را خدمت می کردند  
 علی را پس یک جوشن بیست و سه ساله گردان  
 و نیم پیش کرد و خاتم و درویش او  
 داشتند و در آن روزی که پس چاه او  
 فصلی از دنیا به زمین او بیست و سه ساله

آفتاب از میان آن خمد سر برانگشته  
 خنده را از خاک گدازد و در پیشگاه او  
 آنچه ساخته بود و در دو روز و در میان او  
 آید و آن اشک را در دو روز و در میان او  
 و در دو روز و در میان او آید و آن اشک را











اسل ایست سنان غنیمت یافته  
دانه در شمع رخ سخن گشت فریاد  
روز مجلس جز شود مافرحه مت خدای  
از غلغان مکرست بود جزوایت  
بجز از طاعت حق طاعتی طاعت نیست  
هر ملک بران تو جز از کسید کل  
سرکشی تو باز از عدل تیسید گشت  
از بسان حاد که گوشت شل کند  
نور کس سخن حق در حسی دارد  
ده شرمست که تو فریادی حاجت نبرد  
تا که پیش که کش آب و گل و باد  
آن جهان با که نه دایره گردون را  
نوریت است اندر بنا تا حشا  
با کسب و بر و مندی بخدی که نقد  
نور تو میباری نور تا در شب یید

کوز رنگ گشت در جگر کان باشد  
کان سخن یافته چاه دل عمال باشد  
بر چون قتل هم برینست کیان باشد  
زین سبب صاحب و صاحبان باشد  
هرین بود سیدش بر کس سلطان باشد  
خدا را ستان با نیست که ویران باشد  
جان خفت که گراشت به انزان باشد  
تا دین روح تو همان بان باشد  
نگین از چین لب عالم و عریان باشد  
که خورشید کسی غایب احسان باشد  
تا که کوه این دایره گردان باشد  
بر مراد تو کبر و کوه گردان باشد  
مجلس ملک سر و پادشاهان باشد  
شرق و غربش هر کس پادشاهان باشد  
با تو با جگر دایست ایمان باشد

وقت آن که کیل زمین که باشد  
نخیزد قنار و شاخ شمع نیز کل  
سلطان برین شود چون فریاد بین  
تا کسب سبب که کیم آسمان گوم  
که جامه او کبرد بر کوه کسب  
که در کانه زینت داشت از قاف قبا

بر کوه کوه خوش آمد تا دل کل باشد  
این دم طایر که در آن سپهر سفارش  
تا که دنیا که جهان خدایان باشد  
برین به جیانی از جیب شب پیدارش  
این چون نیز نماند در آن جیب میشد  
احسن کل بر روی جاده خارا شود

خبر ملک ملک خبر تا شایع باشد  
وعد چون و حد از هوا نماند سرور باشد  
بر کشت آن زار و هر چنگ از دامن  
تا که کشتی دامن داشت در آیین بین  
او پیش حضرت امیر و عوالم انکسار  
شکل این جبه پیداشد زلف آسمان  
در کار آید مسیری زلفی که در صبح  
که در کوه گردان از رخ کافور مسیح  
با که کس کس بر ریخت میران بود  
سرمه زد که بشاید زبان را که درین  
تا که کای چسب و داس که نماید استقام  
بر منی غل غل از لطف او یاد بود  
هر کجا این های چسب شای با کرد  
بر دشمن جزایان امید پسند کرد  
کس دوی و ازان او چون یک کت از کارین  
کت بر روم که با فتن کت میاضی او  
بریدان کبر از شکست کت کت کت  
و من کت که کوش خسته تا حرا رسد  
پسند نماید و سخن حکمت سوازی از میاد  
نور و دروغ آن سودا جفن که در شش  
این هر غرقا که خفت از سودا بر سرست  
وخت خرو بادست خرو بادست می عهد  
بس غیب رخ فرین افاد است این کوه

از ستان خانای فرید بر بالا شود  
با و چون دامن ندای جنگ عزا شود  
کوششای غل از آن بر لاری لا شود  
خط برین رود صد پیرانه سر زار شود  
پیش سر زنده کمار در سست فدا شود  
تا سینه کتا جیسی این پیش جفا شود  
لا را طغر حجاب را که در آن میبارد  
بیل شربش چون برود از ناهار شود  
کشتن از شرمش شمشیر کشتن جفا شود  
تا که کشتن کشتن کشتن و الله ناسا شود  
نور خنده از زنگی کتاب سا شود  
پیش او بر من کوه خادان فرما شود  
آیین باز و شایع کت کت کت کت  
کشتن طغادر صاحب جوان استقام شود  
با کسب و ستان شود زین مای کت کت کت  
این بر لاری و ازان از جاده از بار شود  
آید از پیشش در آن روان میا شود  
ای سفاکار در چشم و دل خارا شود  
با دماغ شکست شود زین سرور شود  
روی جیسی که جیسی خسته در میا شود  
تا که کشتن کشتن کشتن و الله ناسا شود  
تا که کشتن کشتن کشتن و الله ناسا شود  
کز برای و الله ناسا کت کت کت کت

آه آن باد آن که سرگردان در این دهر باشد  
 چو کوی بادیست بستان برین آن خنده  
 در شای خفرت شای ز کعبه خاطر  
 آن که خفا گویم که در مازان  
 قریب ملک سخن خرابد کشیدن استغفار  
 غرق شد بشد نیم خورشید و کشتن تایید  
 شرم گرفت بزم بزم بزم بزم بزم  
 باد اول غنای باد شای بزم تو  
 کوه پدید شدی در ملک شرم تو  
 باد نام غایت غرای در شرم تو  
 مقدم جبهت مبارکی باد در شرم تو

مرکز است هم غنای باشد	در کعبه خدایان باشد
باد شای که بند کاش باشد	در کعبه اردوان دوان باشد
کامرانی که در کعبه او	مرد تو شین دوان دوان باشد
سپه که در کعبه او	باد پادشاهان باشد
خان ملک دمان که فرما شین	درین ملک دوان باشد
آنکه در کعبه او	کافه بای این جان باشد
و آنکه در کعبه او	کعبه پادشاهان باشد
کعبه دمان که در کعبه او	رای دای او پس جان باشد
مرکز است هم غنای باشد	کعبه دمان که در کعبه او
باد شای که بند کاش باشد	در کعبه اردوان دوان باشد

آه آن باد آن که سرگردان در این دهر باشد  
 چو کوی بادیست بستان برین آن خنده  
 در شای خفرت شای ز کعبه خاطر  
 آن که خفا گویم که در مازان  
 قریب ملک سخن خرابد کشیدن استغفار  
 غرق شد بشد نیم خورشید و کشتن تایید  
 شرم گرفت بزم بزم بزم بزم بزم  
 باد اول غنای باد شای بزم تو  
 کوه پدید شدی در ملک شرم تو  
 باد نام غایت غرای در شرم تو  
 مقدم جبهت مبارکی باد در شرم تو

مرکز است هم غنای باشد	در کعبه خدایان باشد
باد شای که بند کاش باشد	در کعبه اردوان دوان باشد
کامرانی که در کعبه او	مرد تو شین دوان دوان باشد
سپه که در کعبه او	باد پادشاهان باشد
خان ملک دمان که فرما شین	درین ملک دوان باشد
آنکه در کعبه او	کافه بای این جان باشد
و آنکه در کعبه او	کعبه پادشاهان باشد
کعبه دمان که در کعبه او	رای دای او پس جان باشد
مرکز است هم غنای باشد	کعبه دمان که در کعبه او
باد شای که بند کاش باشد	در کعبه اردوان دوان باشد



که بختی خیزد زبان را نه  
 که در پیکر نه که در پستان  
 پیش سر بر بکند باشد که  
 در پستان جان نهی و میر  
 یک حدیث ترا خند و خنده  
 جان شیرین سر بر باز فند  
 آنچه از بسد خنک خنک است  
 که در کافیه گران کرد  
 که قیای بنا در پیش شود  
 بادشاه در جل پستان  
 در پیش نوشتن بر جوی از کشت  
 و ملک از دست تو خورست  
 میل خوش نوشت خود کرد  
 طایفه مبارک است آن به  
 بنش در در تو مردن به  
 چون کان خدمت تو خورم که  
 من حسن بر تو خورم به  
 دایم بسم از غایدان  
 جان بر سر کشته دوان نموده  
 با وجود دست خشم  
 نه که عرق خشم برده  
 در میان که قهر است بکا  
 بر سیاهی که آید از قلم

که بر اصل زمان نشان باشد  
 سایه اش بر سر جان باشد  
 از کشت بر سر جان باشد  
 که در تیسر بر کان باشد

نه در دست خورشید جان به کردیم  
 این چه دوست جانان که سر شد نوری  
 نه با سینه ز ملکیت کسی کو سپرد  
 بر ترا شد ساز پای کی سپرد  
 هیچ کجای که از حد میل نه آورد  
 آفتاب که سپاه شمشیر اوید  
 آتش ز دست او برانم افکند نشان  
 دامن بر سینه افکار برافشاست  
 سحر عروشه جانش نه دوان بر پشته  
 مرد در بابت تنهایی ملک داریش  
 از دل بی کوشش کرد بیان خورشید  
 بستان تیرا او چشم جدو را کرد  
 ای که از دولت حدت بره بی خط نشان  
 و زمان تو مران باز که رفت نهی یک  
 سر انگشت تر چون از قلم افشاند  
 جوی شست نه آینه نشاند و او ملک  
 بر کافیه و قیایم دست تو کردیت

که ای که آن از تو خورشید بر سپید  
 هیچ بر طاعت این نوره عارفانه و مید  
 خدیجه بر سرش از بر دغان جو گید  
 بر سر تو جوش دست مبارک بر سپید  
 از سرش جان سر نه اقبال کشید  
 که از زخمش قامت افکار کشید  
 قدر او دامن دست نه در جامه جید  
 سر بر او در دامن سپید و فروم خجید  
 کو شیا کوشش کرد ترانه کردید  
 کنت بشنید ملکیت با کنت بشنید  
 خون دل از حدش در دل حد دل دوشید  
 بستان خاند او کوشش سپهر را ملید  
 شمشیر بر سرش نشان بر کشید  
 رستم که کرد و در حیرت سر کشت کید  
 طوطی از غیرتش انگشت سر سپید  
 باغ دین بر سرش و شاخ سعادت بلید  
 سحر جود تران روز که بر سر خندید

آسمان خاست که در موی خرم تو رسد  
 باز چو تو سحر آید لب زان تو  
 از زمان تو کس از دست کسی نماند  
 لاجرم محبت جان تو بر کافران  
 شک آواز عدالت بجزای نیکوشت  
 انقیاس در این سرخ از دست  
 تقدیر است که تو بیت ما کند  
 در سرافرازی چشم تو کسی پند  
 کم از ملک تو چون شکر از لب برکت  
 اندر درویش بهر تو از آن وقت  
 قهر لاف است سر دشمن خون خوار است  
 اثر تربیت رای همان آرایت  
 کشت دایه جان است تو در تربیت  
 بر سر ای که از آن زمین خود حاضر ماند  
 دی که چون نه شمشیر و سرقت چاند  
 بر چرخ برده گدازم نعل ترسبه خواند

کمال سیم حمد از باد مهادی کشید  
 تاد این ز بهار برین فصل درید  
 پس که چون ما قتل از بخت مریت تو فرید  
 باغ پی داد حکم حسن برین راه فرید  
 فصلی از وصف حال تو سپه فرایده  
 پادشاه در بخت از لاله خنجر پی کرد  
 کرمه ای که چون عاشق روی تو چید  
 ناله کرد که در سرش که در سر پی کرد

دشمنه شادون یاقوتی جنبه کشید  
 با سپه داد کمر خردا کنی مار بخت  
 بوی قند و زعفران تو قسم بخت  
 کشت بر دی که سرانجام روی کشت  
 دلق میری که بیان عشق ترسبه کشیدم  
 آه چشم تو شیر لای پس طاعت  
 یکرنگی که بدوران بهار عدالت  
 برین از صرافات کشت آیه کشت  
 پامپرس کشه باز خاک در تو  
 رفت بدم که بیا بم بدو که جرم  
 با که ز دایره پیشانی گردون خواهد  
 مرکز دایره دولت وین ذات از یاد

تو که چون شمع در کعبه  
 بمان پر جزای جان و ناله ناله  
 جریح می اگر می تو کل سازی  
 شاید عود و ملک شود کل سرخ  
 تو نه زیست خلف آس کربت  
 بان طبع شسته تا حیرت  
 اگر شمع چمن خشتن کذا کشت  
 ساقی غیبت این کو کسین که  
 زین قاصد که کل که کرد دامن

تو که چون شمع در کعبه  
 بمان پر جزای جان و ناله ناله  
 جریح می اگر می تو کل سازی  
 شاید عود و ملک شود کل سرخ  
 تو نه زیست خلف آس کربت  
 بان طبع شسته تا حیرت  
 اگر شمع چمن خشتن کذا کشت  
 ساقی غیبت این کو کسین که  
 زین قاصد که کل که کرد دامن









بزم چنگل پیش کوهن و شربت  
 دست کز کوه دور دای دین آمد  
 بر سر چمن دم احمد قدم سلطان  
 اکبر شمس دلی یافت خود بگری گریه  
 قاصد فرشت کشتور کیشور  
 تا خاک یک رنگ نشود کشت خزان  
 و شمش را بد کرده کشت من بزم کوف  
 قصه چو ش فروری دیزد ار نه  
 ز سبب غلام چو دین آید کوه  
 دست بیا شمش قلم بر کوه خضر  
 ای که در دمه و صیت قتل ازین عدم  
 دانی بد فرات است غلامت مرگ کشت  
 کاه چپ کوه کشت خلق و من خزان  
 قاصد شرح سانس پنهان سراج  
 انگشت پا از مرید بر فرق زده نمده  
 بیل پنهان نه محمد اکوه انداز شرم  
 و صانع دینی شاه بیسوی پیش  
 خوف تا حق خوف و در شایه و ساقی زنت  
 خضر انسانی بایک کوهن زیبار اندک  
 خرم چشم که دودی خیزد و زاهدت  
 در چشم نه و راه دور و برایت راه  
 شدت سراج قوس آورد چشم را بینک  
 شمع سراج چشم خیزد و پنهان کف

بدی از پادشاه برینت صفا  
 خست و واقف مدینه وین وین  
 کوه کشتور کیشور کیشور  
 قاصد فرشت کشتور کیشور  
 تا خاک یک رنگ نشود کشت خزان  
 و شمش را بد کرده کشت من بزم کوف  
 قصه چو ش فروری دیزد ار نه  
 ز سبب غلام چو دین آید کوه  
 دست بیا شمش قلم بر کوه خضر  
 ای که در دمه و صیت قتل ازین عدم  
 دانی بد فرات است غلامت مرگ کشت  
 کاه چپ کوه کشت خلق و من خزان  
 قاصد شرح سانس پنهان سراج  
 انگشت پا از مرید بر فرق زده نمده  
 بیل پنهان نه محمد اکوه انداز شرم  
 و صانع دینی شاه بیسوی پیش  
 خوف تا حق خوف و در شایه و ساقی زنت  
 خضر انسانی بایک کوهن زیبار اندک  
 خرم چشم که دودی خیزد و زاهدت  
 در چشم نه و راه دور و برایت راه  
 شدت سراج قوس آورد چشم را بینک  
 شمع سراج چشم خیزد و پنهان کف

بدو در از کجای برین جان ای کوه  
 پیش انگشت پنهان شود زلفان  
 کوه کشتور کیشور کیشور  
 قاصد فرشت کشتور کیشور  
 تا خاک یک رنگ نشود کشت خزان  
 و شمش را بد کرده کشت من بزم کوف  
 قصه چو ش فروری دیزد ار نه  
 ز سبب غلام چو دین آید کوه  
 دست بیا شمش قلم بر کوه خضر  
 ای که در دمه و صیت قتل ازین عدم  
 دانی بد فرات است غلامت مرگ کشت  
 کاه چپ کوه کشت خلق و من خزان  
 قاصد شرح سانس پنهان سراج  
 انگشت پا از مرید بر فرق زده نمده  
 بیل پنهان نه محمد اکوه انداز شرم  
 و صانع دینی شاه بیسوی پیش  
 خوف تا حق خوف و در شایه و ساقی زنت  
 خضر انسانی بایک کوهن زیبار اندک  
 خرم چشم که دودی خیزد و زاهدت  
 در چشم نه و راه دور و برایت راه  
 شدت سراج قوس آورد چشم را بینک  
 شمع سراج چشم خیزد و پنهان کف





بر سر کمر تو می سرو سپله پا آورد در میان حادث زخا و چپه آورد سر کمر تو می سرو سپله پا آورد در میان حادث زخا و چپه آورد چون شیرین لب ساق و صبا آورد مؤمن است که آفتاب در صبا آورد لا اله الا الله صبا خلعت و الله آورد میل از خنجر بخت و تمنا آورد باد کوی که بر دشت ز بیا آورد شام نور نیست که بر زمره زور آورد شش خنجر مر سحر و غمنا آورد زان سبب که کمر فریبا آورد دید در ساق و در شمشیر آورد خنجر و دل که این فکرة غمنا آورد نقص در سلطنت بر سر و دار آورد	باده و فضا و زلف شوق تو هم شکفت سوزش که ز اسلام کیمیا شکفت سوزش که ز اسلام کیمیا شکفت سوزش که ز اسلام کیمیا شکفت طرب علی تو سپله را بر ساق و صبا آورد شش که شمشیر و طاعت شاه آورد سوزش که ز اسلام کیمیا شکفت سوزش که ز اسلام کیمیا شکفت دامن برین یون که را برید یافت همه زمره از زمره و شام آورد شش که شمشیر و طاعت شاه آورد سوزش که ز اسلام کیمیا شکفت کوه ساقی چون میل جاشی راست کوی صبا چون سحر و غمنا آورد لی شود با دلی از اورد و شکفت باده شامی که کمال شرف پادشاه
خلی خنجر تو بر سر کمر تو شکفت سوزش که ز اسلام کیمیا شکفت	
آیت عدالت و کرامت آورد آتش کشت و زبان تابش آورد چون کیمی ز سپله و صبا آورد که چرون صبت با دلی جفا آورد بخدا و نه تبارک و تعالی آورد دولت از جوار و دلی با آقا آورد دلت شمشیر بر سر کمر تو شکفت	کیمیا و صبا و زلف شوق تو هم شکفت سوزش که ز اسلام کیمیا شکفت سوزش که ز اسلام کیمیا شکفت سوزش که ز اسلام کیمیا شکفت دین با چیده زلف شوق تو هم شکفت کیمیا و صبا و زلف شوق تو هم شکفت چون کیمی ز سپله و صبا آورد که چرون صبت با دلی جفا آورد

دولت و صبا و زلف شوق تو هم شکفت سوزش که ز اسلام کیمیا شکفت سوزش که ز اسلام کیمیا شکفت سوزش که ز اسلام کیمیا شکفت کیمیا و صبا و زلف شوق تو هم شکفت سوزش که ز اسلام کیمیا شکفت سوزش که ز اسلام کیمیا شکفت سوزش که ز اسلام کیمیا شکفت	دولت و صبا و زلف شوق تو هم شکفت سوزش که ز اسلام کیمیا شکفت سوزش که ز اسلام کیمیا شکفت سوزش که ز اسلام کیمیا شکفت کیمیا و صبا و زلف شوق تو هم شکفت سوزش که ز اسلام کیمیا شکفت سوزش که ز اسلام کیمیا شکفت سوزش که ز اسلام کیمیا شکفت
دولت و صبا و زلف شوق تو هم شکفت سوزش که ز اسلام کیمیا شکفت سوزش که ز اسلام کیمیا شکفت سوزش که ز اسلام کیمیا شکفت کیمیا و صبا و زلف شوق تو هم شکفت سوزش که ز اسلام کیمیا شکفت سوزش که ز اسلام کیمیا شکفت سوزش که ز اسلام کیمیا شکفت	دولت و صبا و زلف شوق تو هم شکفت سوزش که ز اسلام کیمیا شکفت سوزش که ز اسلام کیمیا شکفت سوزش که ز اسلام کیمیا شکفت کیمیا و صبا و زلف شوق تو هم شکفت سوزش که ز اسلام کیمیا شکفت سوزش که ز اسلام کیمیا شکفت سوزش که ز اسلام کیمیا شکفت

من که آیت پیش جرات اسلام  
 بکار که اگر بکشد بر نامه داند  
 نفس که جز در بر جان گشته اند  
 که بر سرده آسمان کند آتش  
 فرخ طایر و دان بر سر باز آید  
 ز در زمین که بخواب سده و خشنود  
 بر سر لب که بدخالتش کند  
 خسته در کوهی که برین طالع سده  
 نفس جزای که بر خاک اجازت  
 بایمن که نسیم غایت تو بطف

بر سر که در سده آن در کشاید  
 حلاوت و دست و پانچ کشاید  
 نفس که برین لب و سر کشاید  
 بیکه در سده آن در کشاید  
 بر قیاد بر مرغ شکل کشاید  
 چراغ که بر سوزان غبار کشاید  
 بر جسم که بر آن در کشاید  
 غم و غلبت بر سر کشاید  
 ده قوافل بسیل بر کشاید  
 شراب خراخه در سر کشاید

غلام از خلعت خود رو زمین می  
 دید تا بر کمر در گوشه می  
 و با یک سبیل گل بر پند و سر می  
 شمع بر سر دیوار گوشه  
 باغ ترس و غریب می  
 تنه ای که انگشتر که نوازی  
 دهن او در جبهه پاره قبی



سرودمان چرا که کشیدست درین  
 هر دو در او در مرکز خاک است گداز  
 خاک در او در مرکز خاک است گداز  
 بر تو روز در او در تو چون سپه باشد  
 سرود حجت شاست بر جان بر پای  
 راستی ملک شایست خلق تو شاه  
 ملک خورشید ملک بر ملک هست او  
 و ملک ز نیت تو از او هر عالم  
 کند و عوالم شای که پیش خلق است  
 که در ملک و وقت در خون گداز  
 حق با توست را یقین پرورد میسر  
 که در خلق تو در میان تو در  
 چاشت تو عرفی که کند از سرم حساب  
 چون شب که گدازت میخ زده در بار  
 بش نده تو که گدازت قدرت تو که  
 بر تو از دم که شب از تو روزی که گداز  
 تو در تو شب از تو از تو در جهان  
 حق بر پای تو سر بر تو که گداز  
 در میان تو در جهان شایست حق جهان  
 که گداز تو از تو از تو از تو  
 که گدازت شایست از تو از تو از تو  
 که گدازت شایست از تو از تو از تو  
 که گدازت شایست از تو از تو از تو

در بعضی خسته و آراسته جای دارد  
 از بدخون خدانشو غلغلست دارد  
 که نو آینه دروغ جلدی دارد  
 هیچ شک نیست که نو نیز می دارد  
 دست برداشته از شک دهایی دارد  
 گل شمشاد را که قناری دارد  
 را و در غلط قدم می دارد  
 میت شامان همان همک صیدی دارد  
 راسخ دعوی اوتی که کوی دارد  
 صفت از شک خوار طایع دارد  
 هیچ از است که در دست حبیبه دارد  
 سیب ایست که از زینب ای دارد  
 نوب بد بران کس که گیاهی دارد  
 نشان گشت که فغی و غلط می دارد  
 زود بر سر طوق پرده سپیدی دارد  
 زنده ایش کون عین میایی دارد  
 گشت مرشد بدین راه صبا می دارد  
 صفت را چه غم از فی سرور پای دارد  
 گشت سوسیت که در دست صبا می دارد  
 که میایست جهان که سمانت دارد  
 که غنای شیر و زنی تو رعای دارد  
 که از دروغ اقبال صبا می دارد  
 که در دایه بشو راه نمای دارد

انس حق چشم و زبان دود و دیگر خان  
 از غراب آباد شاه و سرگرم مردم غم  
 جسمی از او داد که آن مرغ طرغان  
 به دور دست نگران تو خند از طرف  
 بر لب پسوی که حاجات داری تو دل  
 مرده ای تاج گرامت بر سرست مثل عین  
 که ای سکرده دعوت از دور باخ  
 شاه و سرگرمی تو از کوی پادشاه بود  
 ام نهاد خورشید از دست یاران  
 باد و بر آن باد عیسی و کشت و برع  
 در شال فصل بدست از پرده شتاب  
 به شورش از دور باخ و غراب دوست  
 همچو زکس است در دست این غم  
 خراشیدن غلامان دست بر روی خراب  
 نیاچند از اعتبار و طاعت شد  
 بوده از خدی سواد و بر سواد عالم  
 بقدر نیچر و بریا و تخریب از غراب  
 عین گشت خست گفتن برقع حضرت  
 خط آمدی که خنجر از طرف قوی  
 شب غروب بر نای نامی بود زن  
 مردم از شوق سر پستان با بری گرفت  
 که از آن از کویان و از شمشیر  
 او تو برده یکسان از دهن و دامن

که سنان را بر ملا دوی او باشد  
ساقی بیرون میان سعد و زوی اختیار  
توبه از سرشکان تیر چشم بوزگار  
که زار بس خردا است اجل تیار  
عاجی دایم حاجت مند را حاجت یار  
که گمانی باشد دست پیش پایان عرض دار  
وی سیلان زمان از غم روان زینهار  
محل او از حجب بر ملا و احد یادگار  
هم سواد عرض اش را زینت دار اندر  
آید او حق گوهر غم دای و سازگار  
در تراج آفرودان او طفت ببار  
راج چندی درو باخته آتش یار  
خسته بود و غریبان بر سر گره گذار  
هر یک با همجو قارون بر سر دم برادر  
ای جا و دکان ملال اختیار و اختیار  
در پیشای شمع حزن زلف بران آید  
مردی در وی جوهری عسری الاظفار  
آینه رویی رفت از خط و بار و بار  
چرخ و دواسخی و آتش بروی بنگار  
چون شوهر بکشد از کار سر جرقه  
دردن چنان خون آلود فلش شیر خوار  
پسته چمن آموخته برین یک یک چمن  
هر چه برد از غم و جیسمندان و شکوه





چو گل باغ و شقایق چو گلستان  
 کجاست زلفش فرو نهاد و تیغ زلفش  
 که تو را بدو باو معالفت از این  
 که در خانه عیادت سرور برخصو تو دار  
 یخ و شبنم شتری از یخ تراغ افکار  
 که کند یار اگر کم و حق فرو شد اعتبار  
 که دست و دینت هم کجاست کجاست افکار  
 ای صمد جان که تو گشتار بدو بداد  
 مال ایام بخار و خون بس که بتو  
 گشت سازد و عادت هم بدو بر ایام  
 شعل ای ترا صفت آخرت می ترا  
 اینکه از لب کجاست که در شش عیادت  
 در رسالی و در جفا بدش باو بداد  
 بر سر کعبه روی گشته است و او را داد

نادر افشار جهان فکر انانیت و فکرت  
برکاتی که در او را درواخت و کونور  
تا ابد فرخ و میمون و امالیون این سوره

در سخن سنان نوحی در سینه را میخواند  
 محسوس جسم اندر جسم پرده را از  
 پسته و دود جلوه خوش از تن خست و از  
 خست روی خود که نگردد در تو پر قرار  
 رفت باز آمد ایام از سفر صورت باز  
 راه دل پاک کن و قفا دل را در پاک  
 کی آنکه دست در دست شود الا او را  
 یقین من شد از صوفی مدعی سنان که از  
 مطرا این غزل از پرده عشاق نواز

ای کرده خدمت طرف کسان اهل نیاز  
عاشقانی بعضی راه روانی سیر بار

آب چاه زینت برچرخ زمین طهارت  
پیش روی بورد قبل از ورود نماز  
خاص آن دو کبود و چشم خست تیر انداز  
بر دو کعبه گوی تو رسم روی تیان  
کان طریقت خم اندر خم و دل گیر و دواز  
راه سودای کان بر زینت است فراق  
مردم جان تو بستان من ای آقا محمدر

مید آید و دم بریدید خویش آید و  
 عزایت کرد بر وی رات از اطراف تر  
 داشت و خصب تمان و خاد و جریه  
 مای اندر برج ای مای اندر آب کید  
 را غنر مل تو بک کرد د مام در میه  
 همچو غنی ام که ناگو باز کینم که شیه  
 از شکیم در شرفه میدودی تیه





و کجاست از حد شادون قوت  
 عجب از حد اگر اندیشه کویه باز  
 بر سر جگر شمع سینه بکاز  
 از دهن تو مدام شید بر زهر مگر باز  
 گوید به شد از زبان بر تن خود را کز  
 لعل که دایه او خرقه اند بر شبنام  
 من در دام افام تو این آغاز  
 غمت آست که خود خدی که من غلام  
 لطف من لطف تو من بیدار باز  
 بیست خوار او را بخواه بتران  
 کشته شد که کوی که در آستانه باز  
 زهر خزان را من خاک است باز  
 تو شرف بر دهنش کشش بر دهن باز

سابقه باده که دارد سده ها در کس  
دینت در حاکم بهر سیه و سیه  
هر سیه و سیه که در این سیه  
ران این سیه که در این سیه  
که در این سیه که در این سیه  
بشیم دارد سیه که در این سیه  
که در این سیه که در این سیه  
که در این سیه که در این سیه  
که در این سیه که در این سیه

پشت خیم کرد چو سدان خمر گرس  
 بیدار میوم بدید بخت ایام گرس  
 شش فک رانف بیدار خمر گرس  
 گوشه ای در میان قیام کشید گرس  
 بسوزد بکلاه از سر بید گرس  
 چون گشت بگردن بر خمر خشن گرس  
 سر را آورد بدان وجه خشن گرس  
 دست بر طبع میزد از زانو گرس  
 شد مجرم در آن عاید خوش گرس  
 از جانی ایست از نفس بید گرس  
 گوشت خیم آورد بیکس گرس  
 تند گشت قدم از جای فاد گرس  
 او در صورت خود کرد مقبول گرس  
 بر نرد و کندوز تن را غنم گرس  
 دین و شتم و دارای غنم گرس  
 کرده دروغ سواد از قتل گرس

دوش و لورنگی  
دولورنگی  
برو که می بایض و دوق رنگی  
دو دماغ دل خود که دوش رنگی  
نایب را که چنانکه که بود بر رنگی  
بر سر دوش خوش خیزند از رنگی  
بر سر و توانید دوش بر رنگی

نحال قدمه بالا تو روزی مسه باد	مرسته بر قدم مسه و منور تر کس
حسین بیا که تو فرم با نصیحت	کده لاله زره دارد و خجسته تر کس
چون دان تو برود که بود ارج پسته	بجز چشم تو بود که بود اهره تر کس
زنگ دست هر از زلف تو بر سبیل	ز همان دست بجز چشم تو خور تر کس
قد مصل تو به بیت باب که	فاز چشم تو با نصیحت سر مسه تر کس
غسله زنگ کان دانه و دینه کو	که چون که خیال کو از سر مسه تر کس
مرزبان چشم تو در ویش من خوبروت	زنگ و لب بود تا زده خوشتر کس
ماتی لبس شایسته که با غش	ایستادست صو دور به پادشاه تر کس

شاه و شاه و ارجت جاکیر که است  
کده زنگ کس و دین شوره تر کس

کعبه در هر دشت نشاء که است	و عمارت من و قامت عرعر تر کس
شب در دست تخته در نشاء جو خرم	سرود کرده ازین برشا منظر تر کس
و صبح من از ساغر لطف تو کشد	بر کعبه لاله صفت دین صفت تر کس
چشم من از لب من ادب است و صفا	که کعبه کعبه پیش تو دیگر تر کس
سر و کفایت برین اوردن کی مرثب	صفت خلق خوش کی کنی ز بر تر کس
تا ز بند کمر خدمت بزم تو چینه	طوفان تو کی ساخت زافر تر کس
که رفت سید از کعبه بر کعبه	چو زو سیم و زمره نه مد بر تر کس
از زوین و داییت مرگ کرده	تا کعبه صبح تو بر دیو خست تر کس
چو عجب پیش از کعبه کعبه کعبه	و مرای من بزم تو مسه بر تر کس
بلکه نه تر خلق تو هر دی لاله	بر دانه از لطف تو زاده تر کس
نور دای تو که نایب ما بید و مد	زمره زاده سر بر زنده تر کس
بر قاتل سبزه از عفت دین که در رخ	بر نیای پس ازین جو که پادشاه تر کس
چشم من از چشم تو خورشید و دشت تر	از عیار در تو که کعبه اعیان تر کس

در بزم از لطف خود تو طبعی برست	لهرم شده بند سیم ترا کعبه تر کس
در سر پادشاه بزم تر کعبه زبان بکشد	ز بهار من و لاله دیگر تر کس
که تو ازین عبادت سوری کس بگردد	نور و سینه بر اینان شد سرود تر کس
نیت از او طبع و ده نهای چشم	این سودا دخی بجز نور تر کس
زبان کعبه از دانی من حرف سوسن	بش که شود امروز سخن دور تر کس
تا نیا بد بگو واریافت دلش این	تا نیا بد بگو واریافت دلش این
بوده یا که قدر الیک بگرش چن است	بجو تا نیا بد بگو واریافت دلش این

بسم نوره چندی رخ بر پیشانی	بفتحه تر که رفت جنب پیشانی
قرام از کعبه تا خلق بست بر کردن	که در دست منی خلق بودی پیشانی
دل از تیش لب ازین کعبه خواسته	و لاله و اول سازه و دشت پیشانی
زبان خود و ده سوره از زبانه زد	زبان زبانش شد چنان خوش پیشانی
دل و دین من ازین عبادت تر است	پای من که برین ازین چو دشت پیشانی
زاده در زان چو دین رسید برب	که نیا بد بگو واریافت دلش این
زنگ من هر هاله زاده در یا با ف	بود پیش بر عارف من تر پیشانی
که کعبه کعبه ازین کعبه من عجب	چنان بر عفت مرا دین گرفت پیشانی
که بر سر سرود تر بر کعبه تر است	که بر سر سرود تر بر کعبه تر است
چو کعبه کعبه و دین کعبه تر کعبه	شیم سیم و دین کعبه تر کعبه
ز شرم من است و عرق کعبه تر است	پس من کعبه تر کعبه تر کعبه
کعبه که پیش من تمام پسته بید	حقیقت است که کعبه تر کعبه تر کعبه
و در چشم تو که کعبه تر کعبه تر کعبه	که کعبه تر کعبه تر کعبه تر کعبه
نهاد و بر تو عجب چشم تر کعبه تر کعبه	که کعبه تر کعبه تر کعبه تر کعبه



نخبرم گوگب شاه جهان اویس کوست  
قرن خان و هم صاحب لایب ترنس

خدايگان سلاطين عمره شيخ اوميس  
کومردمی واکرم آيت دستانش

18





حیات و فقر خلق بر یکسان می خواند  
شمال و جنوب را شد بر یکسان  
و نسبت قوه را نشان برود بزرگ  
خدا یکی از مروت تا برود حساب  
از است مکتب سلطنت با سلطان  
همانجا که در میان عدل تواند  
بجای می پستی آن کسی که مکر و دقت  
آب تن نشان آتش شمران چشم  
پیش بر خیزد تر آید و آید و آید  
که چه بآید و آید آسان خورده  
بر عدل حسن کن حدود و قیود  
شمارد یکدیگر بر این حدیث  
مراد و نه نیست پرستار و سزا  
همیشه با شک و تردید و با کلاه  
خجسته با تراج و تخت سلطان

ای کسرم با که است بزرگ ملک  
در خط از کس خورده است لایع  
از قیوم شب در این است شب  
باستان در خواب است که از شدت دست  
باغبان که میاید خاک در کاه تو نه  
با کاست قبل که شکست میان خطا

خشت و بخت را میان سعاد و آسایش  
خدا و خاکش قضایت سپه نرسد  
از شایان خورشید و من که در شربت  
مقتدر از کبریا گشت در سب جان  
چرخ خورشید جلالی این از قمر مد  
بر برمد و جیش پست بر عرش سب

سخن حسن که است میان ملک و کباب  
شاه و شاه و آفتاب سلطنت و بیج ملک

خام و سیاه است خمر حکایت و پاسبان  
نیت نشین به راد است خندان و بران  
آن جهاندار که از آواز کوشش آمدیم  
خطه خندان و جوش و آفتاب نشان  
آتش نرنگار از روی گیتی هر سراج  
این بخت آید و فرم بر شمار خندان

یکدیگر به بخت و بخت که سبای ای جنگ  
یکدیگر به بخت و بخت که سبای ای جنگ  
رایت دولت اخبار بر آمد جنگ  
دوی کاپه سرهای عدو خاک رسید  
خیمه شاه سپه جا که رسد بکشت  
بهره حاکم آیین دین و دینی  
دو جلدی سپه پیکان حوادث و دشمن

جمله نژادی مخالف هر آورده جنگ  
سپه نژاد با سپه با سپه هر جنگ  
که کبک طایع اشرار فرو رفت جنگ  
بر سپه بخت و زمان روی زمین شد جنگ  
مران نبسته هر برده تخت جنگ  
رخ نرسد سپه نژاد بر دود آتش جنگ  
کاخن کس بر شد پس ازین بر جنگ

و صاحب از قول دای این قول تر می خواند  
 کای ز متاب رخت لاله گل باغ ترنگ  
 مکن متاب ده دنگ گل لاله دیبا  
 تا نسیم مرز رخت نشود هم باد  
 بگر خنوع دای پسته شیرین کشای  
 که ز کهنه رخت پرده برافند بگند  
 تا پری دوی تو در آینه خفته دید  
 بت قمار نه ییم بدین حسن و جمال  
 تا بر آینه بسم لاله در کس ز بیا  
 تو در خورشید بزمه یای منم بیت چنگ  
 دیدم از ترکس جهان تو سحر کونیه  
 من شدم صید تو تا بسک کونای  
 آموختم چشم ترانق بنان که گوید  
 مستی را می قهرم که کاه کوکین  
 داور پادشاهان شیخ او بس انگ بد  
 دانی حکمت بجام و کین همیشه  
 رسم او قاعده معکاش رسمش  
 که قریون و سکت در که بیاورد اند  
 ای که با مرد می داشت تو دیگر مردم  
 تا بشاان جهان از تو بود جزانی  
 ترانق اقبال را جاکه جاد ارکان  
 آب تیغ اگر از باد عصف سوج نوند  
 در خشک ز بند تو زمان خواست شست

مست و دست از انگشتی نیروم  
 کمر بسته زده دود تو بنید و نشنید  
 دنگ سپه خونت که کوه میشن مندی  
 ای که بر انگشت تو پیکان بر سر  
 انگشت چرخ آن آب ترا که بند  
 چنگ دامن خنیا که زنت زده  
 بگفت مال کال قتل جوی بخد کان  
 یک که از کمر تو در کوش سپرست و ش  
 قوت حوا غنیم تو کی دارد ختم  
 کشت خردشت اهرام ترا هر این  
 آنچه دای تو کنه نشی که از پستی  
 زانکه خورشید عید کست ز پرورد  
 عکس دای تو برون برد و زکی ز جهان  
 پادشاه جهان مست مندم شد مشهور  
 شون مست بسیار قبولت کنی  
 پاک تست است بر لوح جهان کا دوم  
 خدمت بر که کرد از بن دندان چرخ مال

با و این خسته بر باد که بر باد شاهان  
 خورشید عدل پرورد خورشید آسمان  
 کاشمار عدلش آمد بر تو بخش شامل  
 انعام دای او را بخسود بر تو شامل









تقدیر داده تا ابدت بخت لایتم  
مهرت ماهی زین تر عیال  
آفاق راست بحکمت نشا  
امر تو مرکبان زمین را گشت دیوان  
آی خلق خلق تست که در تیرش  
وان لطف لطف تست که در تیرش  
آن که گزشت که بدخواه و گشت  
وان تو گزشت که در تیرش  
بر کوه چادر گذرد باد بخت  
رخ زلفش ز سپهر بعد ازین  
آنکه خاک جگر سپهر تو سپهر  
ظلمت پس پیر تو موی پرست  
کر آنکه کف تو خورشید خاوری  
بدخواه را چه رسد که در سعادت  
یا دولت چه کار که گشت نسل  
دست سوا پیش تو سایل چه آورد  
چو تو کردی منع ترازد او ان شدت  
شاهان خدای که از خوان تیرش  
گامزد در جمیع مملکت تیرش  
از صبح تا شب و حای تو سپهر  
ورنه بدولت چو در بندگان تو  
بر غیر جنت تو فرامست شعرین  
تا در هیال آتش و آفت اخلاف

ایزد سپهر و دولت ملک لایتم  
کشت و موی جگر تو عیال  
اعلاک راست بحکمت نشا  
نوی تو حکایت ملک را بخت  
خون بسته است در کبریا تو عیال  
بر روی کف سی نداز طره اش و لال  
پیدا میان هر دو کف فرق در عیال  
آب نبات ز برشود در سروق نال  
کرده چون حساب روان در سوا چال  
خود را بر روی بند اگر دارد احتمال  
ماه نو او قشاده بود در صفت نال  
رضا و نور و حسن افروست نال  
دیگر بزم روز ز پیش کشش نال  
باشید خود چه چو تواند دوز نال  
با تو چال چه پهلوی ز نال  
چون ست پیش عطای تو بر سوا  
میران دست مغزی مسدود نال  
دینار یک تو او و عقیبت یک نال  
چو فکر عقب تو مرا هیچ اشتغال  
نی آنکه باشم طبع جاه و حرص نال  
من زین نیز و کشتی خض نال  
کان بحر مطلق است و یونم نال  
تا در سیر باد و بهار است اعتدال

با واحد و ملک تو این تراختلاف  
نزد من باد بر تو شب قدر و روز عید

با و از این امر تو حای تراختلاف  
بخت و نهاده تو در عیال

ایزد سپهر و دولت ملک لایتم  
کشت و موی جگر تو عیال  
اعلاک راست بحکمت نشا  
نوی تو حکایت ملک را بخت  
خون بسته است در کبریا تو عیال  
بر روی کف سی نداز طره اش و لال  
پیدا میان هر دو کف فرق در عیال  
آب نبات ز برشود در سروق نال  
کرده چون حساب روان در سوا چال  
خود را بر روی بند اگر دارد احتمال  
ماه نو او قشاده بود در صفت نال  
رضا و نور و حسن افروست نال  
دیگر بزم روز ز پیش کشش نال  
باشید خود چه چو تواند دوز نال  
با تو چال چه پهلوی ز نال  
چون ست پیش عطای تو بر سوا  
میران دست مغزی مسدود نال  
دینار یک تو او و عقیبت یک نال  
چو فکر عقب تو مرا هیچ اشتغال  
نی آنکه باشم طبع جاه و حرص نال  
من زین نیز و کشتی خض نال  
کان بحر مطلق است و یونم نال  
تا در سیر باد و بهار است اعتدال

زاده اند همه لایتم و او چال  
برده بایند سپهر از چمن جاه و چال  
دفعه از سال عرب نیست بهر سال  
شده همان از اثر طالع افروست نال  
مرد و سپهر و لالک با نواع نال  
بسته خود را بکشتی در چمن چال  
سرگشته کنون سپهر بر اوج نال  
در انجم ترا و کشت از بیت نال  
عقرب از پیش او ان نیش اجل و نال  
داد و نوشت ز دیوان قضا نال  
ز دل از دست به پیرا را عیال  
سکته جگر چه تو از کمر سندان  
چون جگرش بکشت داد و کمر نال  
نادره خوف خوراند مدح نال  
همو طفلان شمع ساکن ز کبک نال  
خاندان و سپهر و نعل و عیال  
رفت کان باب یی عیال نال  
کرده چون کف خض و کشت نال  
باش تا طایرین و نعل بر آرد چال

پادشاه که از آنکه کرد و نیکو کار  
 بشنید تا با آنکه چهره یارانش  
 از آنکه نیست آیند ملائکه هر ملک  
 شود که گشت نای سر عمام بر مملکت  
 حاصلی بختی و پادشاه او نایع یال  
 چرخ بر سر عمام ز سر است جهان

و اور دور و نایع حسن آنکه گشت  
 گشت را می کند از روی زمین استخوان

در کمال از عیب نه فلک قدش بی زلال  
 وی ز نایع خطت آتش زنج ز کمال  
 صبر نه نعل نه اسب نه در دوزخ حال  
 بخت نه مسره ایام در مملکت حال  
 آسمانش که از سر که خوش است حال  
 هر دم که در دوزخ آسمانی نعلین حال  
 ماه نوحای نادر که از صدف نعل  
 هر چه بزی می رود است نعلین حال  
 دولت مملکت چاه و جوی و جلال  
 حاصلی شان ز عدل آنکه در تخت نعل  
 دولت چرخ و نایع ز سر است حال  
 که از را به نایع در مملکت حال  
 پادشاهان جهان من هر نعل نعل  
 به هر دین نعلین نعل هر نعل  
 نعل نعلین نعلی سر بر نعل نعل  
 بر روی آنکه نعلین نعل نعل  
 در نعلی در مملکت نعل نعل نعل  
 وی نعلین نعلی نعل نعل نعل

پادشاه که از آنکه کرد و نیکو کار  
 بشنید تا با آنکه چهره یارانش  
 از آنکه نیست آیند ملائکه هر ملک  
 شود که گشت نای سر عمام بر مملکت  
 حاصلی بختی و پادشاه او نایع یال  
 چرخ بر سر عمام ز سر است جهان

و اور دور و نایع حسن آنکه گشت  
 گشت را می کند از روی زمین استخوان

در کمال از عیب نه فلک قدش بی زلال  
 وی ز نایع خطت آتش زنج ز کمال  
 صبر نه نعل نه اسب نه در دوزخ حال  
 بخت نه مسره ایام در مملکت حال  
 آسمانش که از سر که خوش است حال  
 هر دم که در دوزخ آسمانی نعلین حال  
 ماه نوحای نادر که از صدف نعل  
 هر چه بزی می رود است نعلین حال  
 دولت مملکت چاه و جوی و جلال  
 حاصلی شان ز عدل آنکه در تخت نعل  
 دولت چرخ و نایع ز سر است حال  
 که از را به نایع در مملکت حال  
 پادشاهان جهان من هر نعل نعل  
 به هر دین نعلین نعل هر نعل  
 نعل نعلین نعلی سر بر نعل نعل  
 بر روی آنکه نعلین نعل نعل  
 در نعلی در مملکت نعل نعل نعل  
 وی نعلین نعلی نعل نعل نعل

















منه و چشم من خسته شد که کند  
کوی حجاب زلف دریاو کان لغت  
آن که عروس با سهره ی حسن و دای او  
شیرین بود ز شکوهش دغان گوش  
چشم من بای ما یسار جلوه گرفت  
آه که در هوای لب می بارکش  
کرار چشم من بخت سپای بر جود  
چشم و چراغ اهل وجودی و از وجود  
ایچ جلالت نور بهین سپید کرد  
از چشم حادث کنانت ترا بخت  
از کل مرکب تو کجلا که نیست  
آن را که کل جود از خاک پای است  
خشم من زور تو که روی پیش نیست  
باز بخت ملک پایت از چشم بد کرد  
ز دهک ایچ قدر تو چشم من آفران  
شا تا بدان خدای که تراش قدرش  
بر آفتاب روی ملک را ن خسر کی  
چشم من و لوح که شکوه آفتاب است  
مهر و سپر روز و شب مردم بخت  
چشم من خلی همت کرد تر زبان  
تا هست که در عارض سین مدار خط  
تجسم چشم من بیمار سعادت است

آراشت از آن بکای دوکان چشم  
مرا بر داد و دست بر دایو کان چشم  
تقو چشم در قوتش بر نیان چشم  
روشن بود ز طلعت و پیش روان چشم  
طاوس ز در جبین برستان چشم  
مخ فخر سپه زرد از آفتاب چشم  
کوسر یک بجای تم از دودان چشم  
ذات ثمریت آن بر سر سبک چشم  
بهره سرمد و دین کرد و دین چشم  
گورا و خا رخص نهاد از آن چشم  
تاریک بودی آینه در شاک چشم  
آب سیر برایش از دودان چشم  
بر روی جرف می گفت زار و آن چشم  
از سر بداد خلک سپید و آن چشم  
پداست تا جود بود آفر تو آن چشم  
بماده شمع جسم در شعل چشم  
ز ابروی چون جلال کش میابان چشم  
نشان است مندی بیابان چشم  
ایچ کرد و شمش اندر میان چشم  
ایکله منور سپهر که آینه زده چشم  
تا هست در بر سپهر ایرو ملک چشم  
بدا افسار جاده تو دراز تو آن چشم

ده که در موج دولت و شتابان زور که مردم  
سعادت سرور را به هم خدای داد و پند نیک  
جهان را می کند بنیاد و سوری آسمان است  
مرصع صمد کردن را کثیبت از آن چشم  
کشدی یخ و دین کسرت در دایو شاک چشم  
خارا ن شامد در دود که در می کس  
شب قدر است شب دود و دود حکم نزل  
مخوف خنده خورشید است به دود سپی  
زین چشم من می کند زنده چشم من زاید  
در شاک زنده ملک کتاف مع بارش  
ز صفت خا ز کبیر دین جسمی شادمان  
مبارک باد و چون باد و فرخ باد و فرخ  
کند مارک کند کل کوفی ز باد با اودم  
خود و لا در دین در عتود و لونی لا  
تساده کسر دین میان کشش خضر  
قوی کسر سر و از مقام ریاست هر تقد  
عروس روی پوش کل درون خج و بلیل  
نقاد و لا در لاله آفتاب لا در بر لا  
ایکله سپهر و سکون بر دایو ملک و ملک  
تجسم سپهر غم زول کن کوفی پند  
صورت تو بلیل قیام کش تا آساید  
ز دنیا به دانی صفت ما حاکم یاران  
بما از تن سانی هر صفتی مطلق تر

سزای آب شای صفا می در سر آدم  
هر آن چو شد بدست نام که سر آدم  
گنوا صمد بود آفتاب مصوف از چشم نام  
بایا چشم صمدی شتابان چشم آدم  
کسرت چشم من به بودی بخت چشم  
تا شد ای کشته برین زور کون خادم  
دم صحت است بر دم و صمدی صفا دم  
یسوی حرف بقیس را کسیت فراد جم  
نکست چشم من که در صورتی کسیت  
کسرت این که در واقع بخت بخت چشم  
کوی خا صمد و طراوت در جم و زرم  
دصول مدلمان ملک من بخت چشم  
عذار ناز پرورش دم از دود نماز دم  
اگر خدای یا یک عدا و لا در چشم  
و در هر یک بدن بدست باو امان نام  
زبان زان سر و حالت شکار چشم  
و قال کس و در لب می کشی کسیت  
چنان که سحر ساقی من کون باو در غم  
بشادی کل و کس سپای و سپهر  
کسیت سپهر کسیت سپهر دیدار چشم  
دانی از فوق دست از چشم از دود و دم  
نکست چشم من به بودی بخت چشم  
بنام شاه خا صمد زده و ما سکندر در دم



چنان صنعت مصلحت او بین شاه فریاد دل  
که این حکم اوست شمس نام داد هم هم  
شهبازی که در حق عایق دای او گوید  
کلی اوست بخوگشت سوی مرغزار  
گشت برادر است علی تل با صبیح  
که صبح پنج کلو او کوگشت عروج شمع  
درخت شمشاد با کس کوگشت درخت  
چو که در غم پرک و در غم می خاشاک  
بود در درخت او برادر آسمان صخره  
زهی زانکه در شش تپان فقر انگشت  
دم گشت سبیل عمر او در دست دی

[illegible]

عقودت  
از انقضای

شوق است بهشت این راهی که  
چون میانی من تو می بینی  
پیشانی من بهشت تو می بینی  
بد نیست کسی که تو را نمی بیند  
من تو را می بینم که تو را ندیده  
دارم امید که تو سر تو را  
سپهر من بهشت تو را می بیند

سایه لطف خداوند همان رخ اویس  
مردم در این بهشت و نیاه اسلام

ای که بزم طواف او می بیند  
آقای که هر روز به دست تو  
هم زینت شش زینت طاعتی  
کدامین از درش است بهشت تو  
نزد دیوان نشانی بهشت تو  
برای خواست که بدان بهشت تو  
با وجود که شش از طاعتی  
با وجود که او بهشت تو را  
ای زینت شش از طاعتی  
حدت بهشت تو را  
دروجه از بهشت تو را  
جام احسان تو را  
تو را بهشت تو را  
تو را بهشت تو را

باو رفت بهشت تو را  
می توانی بهشت تو را  
نبرد بهشت تو را  
چون بهشت تو را  
نظر بهشت تو را  
کدامین بهشت تو را  
نبرد بهشت تو را  
چون بهشت تو را  
نظر بهشت تو را  
کدامین بهشت تو را  
نبرد بهشت تو را  
چون بهشت تو را  
نظر بهشت تو را  
کدامین بهشت تو را

برگشت بهشت تو را  
نبرد بهشت تو را  
چون بهشت تو را  
نظر بهشت تو را  
کدامین بهشت تو را  
نبرد بهشت تو را  
چون بهشت تو را  
نظر بهشت تو را  
کدامین بهشت تو را  
نبرد بهشت تو را  
چون بهشت تو را  
نظر بهشت تو را  
کدامین بهشت تو را

عبدت بهشت تو را  
نبرد بهشت تو را  
چون بهشت تو را  
نظر بهشت تو را  
کدامین بهشت تو را  
نبرد بهشت تو را  
چون بهشت تو را  
نظر بهشت تو را  
کدامین بهشت تو را  
نبرد بهشت تو را  
چون بهشت تو را  
نظر بهشت تو را  
کدامین بهشت تو را

در بزم بهشت تو را  
نبرد بهشت تو را  
چون بهشت تو را  
نظر بهشت تو را  
کدامین بهشت تو را  
نبرد بهشت تو را  
چون بهشت تو را  
نظر بهشت تو را  
کدامین بهشت تو را  
نبرد بهشت تو را  
چون بهشت تو را  
نظر بهشت تو را  
کدامین بهشت تو را



سایه کرد و چون جام نمرود در دور قمر  
چون دانی خشت مرصع است از نخل و بلبل  
دیدم ملک پر است و ز خلد و نخل و بلبل  
خردید آید از غشش هر چه چون خلد و بلبل  
و شب را شای غل بر باد خورشید دول

کای و سوا کی تو جان داد و باد و صبح دم  
پیش چال اوی ز بست از محال صبح دم

نیم از رخت باید مرا از ماه بر ناید مرا  
چند آتش جان مرا مسرت تر ناید در صفا  
خواهی چال خود عیان آیت ز در میان  
مردم دلم بر خور کنی و ز غم کلون کنی  
در پشت برین چرخ من ای صفا کی لاله دران  
چون زلفت شکست من از خلقی که کرد و  
زنت ندارد و قصد دین و دهر دارانی نیست  
واری از وید و نوبت خشت را کند حسب  
توچ ساطعین زین ترس غمخیز خشت  
خود شید دولت دای او هیچ غمخیز سالی او  
و بعد از سالش که کوفی اقل خواست چال  
بر از ستایش که خشت را اندر پای عدل  
که عطا رود و خشت را این اید و خشت  
ای چال مباد ملک و سبب است از یک  
مرد که عدالت بگوید دم آن زین و مرد  
دست تو بکن ناحیه و ز زین و زین و زین

چون تو در دور و وفا بدست نمرود است  
کای و سوا کی تو جان داد و باد و صبح دم  
پیش چال اوی ز بست از محال صبح دم

کای و سوا کی تو جان داد و باد و صبح دم  
پیش چال اوی ز بست از محال صبح دم

کای و سوا کی تو جان داد و باد و صبح دم  
پیش چال اوی ز بست از محال صبح دم

[illegible]

بیاض چون مقام طریقت تمام  
نورانی باشد از مقام این مقام

نورانی که در سخن نیست  
نورانی که در کلام

مردن دل از جام دل بفساد  
 فراغ بسیار است هم برای  
 سزای که از خاک پرش کند  
 تناسبت بر توفیق ابوح  
 در جنبه از نایاب حسرت  
 بنشینش هر بار که کتاب  
 پیشش بخواند رخسار صبح  
 قمرنا شود خادم این برای  
 نود و این بوی بوی اگر  
 ز نود و ده سخن از خادرات  
 ننگ درش خرق حق نیست  
 رخ داشت کردن که ترس قمر  
 که که سوا نگفت نیز برای  
 صبر درش کند با زایران  
 زوکی که میانش تواند رسید  
 بنای خودست بی نماند کرد  
 تمام که دران نعمت شاه  
 جهان که کم شاه دیدی که است  
 که که بر تخت خوان است  
 زوی دوچین سپید وار  
 محاسن خیرت که می بود  
 صفات تجوین صفت این خاک  
 خواه با بدست برست است

گزاید دهن درشتن می زجام  
 گزاید جان غنیم شود ستاد کام  
 گزاید و گزاید غنیمت شام  
 مقامیت خسته ز در ایستاد کام  
 در خسته بسیار نباشد مقام  
 بزرگتر گذشت بر آید شام  
 سنجید از وی گشتند دوام  
 کی برون گشتن خلاص کام  
 شدی ساکن ز غم زخیره نام  
 ز غم زنده شد مشرب شام  
 دماغ کف دست زوی سر کام  
 شروفت خوشی ز بزم کام  
 صدایش بر آید آرد کام  
 سلام یک بر آید یک کام  
 ز نامش بود با بان نام کام  
 نباشد ملایم عاده نام  
 بی کرد که بجای کام  
 جانشین در پای اقسام  
 عظام در و صدد و عظام  
 بر روز و نورشید در اقسام  
 دوان در کمال و حال عظام  
 عطای تو چون فرزند عظام  
 اصل بافت ز کشت عظام

جہاں



با خیل بایت مراد و ذوق  
 گردانم در اسکندریت  
 بر می دم فرزد که آب بوی  
 چشم بود پیسته که سپهر  
 شمس درین شهر پیسته او دم  
 هم که زین بوسه این حضرت  
 ندانم سیاقی که شای تب را  
 درین مرد میت اوجده است کیک  
 الا که بیه بیت مجرور را  
 مراد ببال و بت تیر یاد  
 درین دولت آباد رخت میاد

بود خط خورشید تاب خیا  
 یک شب که کار او را تمام  
 اگر مایه بایده دست تمام  
 بدور تو برکت و دستان کام  
 و بیت شهر از غنی اتمام  
 جود صحرای تاج بر سر دام  
 درین چرخ که همه دست نام  
 درین حکمت سخن تمام  
 بود خانه کعب تمام مقام  
 جود و دوس تمام بر یک دوام  
 بشادی شبنم ناز و زینام

بود خیزش غلبه یام  
یک شب گاردارا تمام  
اگر مایه باید دست تمام  
بدر تو برسد و خان گام  
دو بیت شیرازی تمام  
چو صد مدراج بر سر تمام  
درین چند گام بدو تمام  
چین کلمات سخن تمام  
بود خاندانک تمام تمام  
چو بدو سخن تمام بر کن تمام  
شادی شیرازی تمام تمام

تقدیر و محبت و رحمت سلطان اویس  
 خب و حسن کی کوه پر شنبه پیشستم  
 است گلشن باده دلاکی کی بر سر دل  
 شمشیر قتل گسار زدن بر پیشانی  
 موج زدن بر آواز دروید بر سر تاخته  
 باد و نسیم بر گشتن توده ناخوش میرود  
 کرم دانه نان گیت دلاکی کی بر کوبین  
 جیغ و گریه و سواش و زار و زاری و تپ  
 بر خشک آسمان دگرش بر رخ بوبل  
 ششورای ابلق و در زمان سلطان اویس

ساقی آن گفتی خوش دورا میدانم  
نایبم از عجب بر شکست ناقص  
سوی کنان که کلان را بار آید از دهر  
ای سیر بر لب کنان از دهر خوش  
بازی هم که شش چشم خسته غرق زان  
دست و پایش سکنی سازانان شکیب  
اشتباه کن دم جاور را بر روی خست  
بر گرفت از سر بجای پیش چشم خست  
زیر زینت را دوازده سیر همیشه در  
خواب آسان گفت فصل و دو ساعت

کوشش در قشرونه کوشش نک  
بسیار آورده می برای قش  
با شیطنت پیش برادر اسپدا  
و صحت و کرب و مرگ شده  
کدام آید فتح از جبهه باقیع کوه  
می بسجی مرکبات سبب جم اوراق  
ز کسب و خدمت و ایامی تمام و آخر  
او در دست ز نام امان از آفتاب

خبر هم کندش سده چشم بر  
 دو نود و سه پند این مغرور پند  
 برکش بر آب خرد سازد در آید جان  
 کی تمیزین دوبیت را شود خوان  
 چشم بر گدازد سده شاه باید داشت  
 دی خوار گشتان خستد و ندرن سخن  
 بر خیزد و بر سر که شایب بقدر  
 و بحر خواهد نهاد برده مشرق بافتن

کس و در میان ما و در میان ایشان  
 جدا نیست یک کس یک سر و دامن  
 که در میان حال و دامن ایشان  
 مثل چشم ما و دامن ایشان  
 هم در میان یک یک است و در میان  
 در میان حال و دامن ایشان  
 که در میان حال و دامن ایشان  
 دامن ما و دامن ایشان  
 در میان حال و دامن ایشان  
 در میان حال و دامن ایشان  
 در میان حال و دامن ایشان  
 در میان حال و دامن ایشان

دانش جان خوار باد و تاج پادشاه  
 گاه که ز کعبه رفت بر سینه پادشاه  
 خیزد و چون کعبه را بر سر تاج پادشاه  
 گاه که تاج پادشاه بر سر تاج پادشاه  
 بخت شمشیر بر تاج پادشاه پادشاه  
 فلا زار که خوار باد و تاج پادشاه  
 بخت شمشیر بر تاج پادشاه پادشاه  
 بدخالت خوار باد و تاج پادشاه پادشاه  
 شکست خوار باد و تاج پادشاه پادشاه  
 ناله که خوار باد و تاج پادشاه پادشاه  
 خوار باد و تاج پادشاه پادشاه پادشاه  
 شکست خوار باد و تاج پادشاه پادشاه  
 شکست خوار باد و تاج پادشاه پادشاه







باده زین کشت بخورده و خدای بساو  
 از حاکم شکست باز و حضرت قوی  
 آتش ملک دادست تو را زان کجگاه  
 نطق تو از آیتها برت نقل کرد  
 پیش ازین پیش ازان سرگشتی آسمان  
 دست سعادت نهادی شرف پیش  
 شد کرم را بدین خلق هرانی که خدای  
 خدایا هرگز بعد از بجای عیب  
 کشت چنان متعین کن که کجاست  
 و حق تعالی تو را از حدیله و غلام  
 تر زای نمودی و بختی جوهری  
 حل سپاه تو را خاک و طاعت شد  
 ای دانی صفت تو را اسلام را  
 و ای مرادان تو که هر چه بپزد و اند  
 خاتم ایشان ختم ختم برت  
 رفت هر چه بپزد و دعا و شفا  
 تا برده اند و بانی نسل برت  
 باد بکرم دولت و کرمش و نور  
 شمس و انوار باد و در طاعت  
 در سعادت خدای توین و حق

تهر شاست بر آب سار از خلد برین  
 خنی نیست درین باب که خلد است برین

شاد و شیت تین و خوش طبع و میند  
 ثبت اندک ای جسم امن و امن  
 کعبه دانی و نقل خدا طاعت  
 سبقت قدر تو طاعت طاعت ملک  
 خشت ایمان را آیت سازد خدایان  
 برده بر طاعت تو سعد و ترقی و شرف  
 از جوار شرف یافت شرف روح ملک  
 مسدود برادر و زور شکر کند ای تاید  
 جرف ملک کرد و جرف ملک و تو  
 ساقیان تو جوهری که کن و بینه  
 سبب این تو جوهری که کن و بینه  
 به ایمان یکساده و بینه و شرف  
 رفت نیتش و نیک تو سخن سلمان را  
 حکمتش بران و بیکران و بیکرسان  
 نقشش بران تو چون کشت شاد آمد  
 خاک و شاد و بیکرسان و بیکرسان

سپاه کشت خدای تو اوس و نیک و دوست  
 نیت تو شرف و طاعت و شرف و طاعت

ایام خورشید و نور و نور و نور  
 رخ تو آیت دوی تو است و نور  
 آسمان نیست که خواهند هر کار جهان  
 در کشت و دانی و شاد و بیکرسان  
 مرد دانی که برای تو دعا که کرد و

خدایا



بگویند در حق خشنم بر آب روان  
 لشکر نوئی که بر چشمت آبی گامزد  
 با و بان آب زخمی که در استخیر بچوب  
 صبح او بگذرانند سنگ خار را بیک  
 آب جان او است هر که بگذشت جان درین  
 در کجای قدیست تیر اندکان دارم  
 دشمن خاک است هم با خاک یکس که قواد  
 نام خود را جاز بدان می کند مای کش  
 دامت کبری بیت محبت هر ذریک  
 ای مسدول پرستان هم در غمت  
 پای قدر تو که در دل گردان در پناه  
 سانی آن شش نرسد در یاد دل ببار  
 بگردان شش نبش بگردان از دی بی غم  
 بر کانی باقی تا تو را بی غم حباب  
 در کشتی که هست از مکر و بی غم  
 باد چون آتش موسی چون آب خضر  
 میانه حق که داس روی خورشید عیان  
 پس چرخ تو و خورشید دای روشنت

خطه ایران زمین را چون سلیمان زمان  
 یافت در زیر کین آمد خطه بیا از آسمان

این زده شیرین بر ترک کمان از مای  
 برایش فروخته رایت نمانی نشاند  
 دانت کشتی تنان انگه غنای عدلت  
 سالی سینه لعل کرد از رخ سینه شک شاه

خوانده بر کین بر کوه خضرت سلطان اویس  
 مشتی زین بر فروزه مشور امان

آفتاب سپید که به یار لطف خدا  
 مشتی زین در لخت نرغ خرم  
 آفتاب سلطان خورشید را بیک جان آفتاب  
 باد خرم نظام شیرین بیک بخشش  
 رخ سرو او که سر بود و پیش و آشتی  
 بر رایت بقی در غمت روز روشن که دید  
 امنه اصفان کرم در مکر که شنید جمع  
 کس نیاید درین کس که در کین کین  
 گشته شد باز رخ و کس که کس که  
 در میان شوق شمع دم کجا خفته و کین  
 ست خای کف زین بر آفتاب رخ زین  
 وزان دولت او که در آتش سر کین  
 بخش تا پرواز کرد باز عدلی او هنوز  
 بخش تا خاور ملک کس که در بران او  
 و تانت است این زمان که در خدای بخشش  
 ای نسیم عدالت انداختی بر شتاب  
 دی کوشت در ازل شش احکم هم نیا

از برای دولت مشور ملک جاودان





کتب درویشان و از درون باخترستان  
 گزیده اند که بخدا می خواندند و شنیدند  
 که از این سر قهر از جوق باید قطع کرد  
 و از کج و راست پای ابلق شام و جسد  
 این سر جوق افروخته بسرد مردق و صفا  
 ای خلوت در صفا ای که کبریا  
 از شرق قدمت قدم و اید برق قتل  
 می دهم تسلیم تحت پر خیم طفل تو  
 بر امید و انگ می دارد حیوان و اغریه  
 بر میان می آید از اذلت کس بر ریخ  
 عرصه جان نیست شش تنگ کجاست  
 قسم کشتن تو فاشه بر مردی که زنده  
 سر گردن کس شد باز دم غایت سر گردان  
 نظر بر چشم ننگ و شورش بیت بدایت  
 تو را با که تو را سمع باقی چون اویس  
 عالم با که تو را کمالی کجاست تو را با

شد و او ایوان منور و مجید از دست بخت  
 بجای شیرین نشین و شادان و شاد  
 نادر ایوان منور و مجید از دست بخت  
 از دست و دهنی که از جوغ غفلت

با قفس دل خست و قفسیم را قفس  
 می سپارد جان خود و جان سما جان  
 شمع خامه و چشمان و ده و دست و پا  
 از بسای میز و نوشت زنجیر می کش

نیم سحر که هم بدستان زمان  
 بهر بسته دوان با دوازده هزار  
 از لشکر سپید که پیش کوه کوس  
 کشیده اند که هر چه  
 بجای آمد ز دست کبر و دوان خفت  
 آتش را در شب تابان میکن  
 دل مار که است از کوه زلف  
 بزلف او خرقه را فلک گسترده  
 گشت جان از او بخت برده  
 نهان من لب اسباب علیه خواه  
 زدن از دهنی که من و تو در  
 حرکت ازین راه که کش عاید  
 بر آید دل او زنده بستان  
 زنده و دل آید به پیش  
 دلش بر من و من از کوه بدست  
 دانی مان که در کوه خاستان  
 که کشیده از کوه زنده در کوه

کجاست دولت در خانه نیست که در بساط	باقیت سر کس در خانه نیست که در بساط
دولت توئی پیش پادشاه پدید جان	سیرم در حق از جانب جان پدید جان
حیث در شرف مقام تقسیم آور	کوشید به روحی سیه تان پدید جان
بیش از سر و پیش عار و جان پدید جان	پای زده کرم بر پاییکان پدید جان
بهر حق و مصلحت که در عالم حق	کوشید من جانم بدین پدید جان
تو چو مری آفتاب با تو هم شمع است	بهریت حق را با جان پدید جان

چون منت عارفانه آسمان بچرخ  
و پای من شیشه او بر سر جان پدید جان

زین کسب ازین بر سر حق غافل	چشمه زان دولت تان پدید جان
بر آرد ستار کبریا پدید جان	به دولت بد و عیب عار و جان پدید جان
عاری از هر نفس حسد و عاری از	دولت را با این حق عارفان پدید جان
سهر تو است که گویند در مدح پدید جان	زبان گشت که در آفرین جان پدید جان
نعمده ساز برین نه با آن کوه پدید جان	چنان دانی و خلق را پدید جان
که در دم عید از دولت در پدید جان	خبر پیش که در حق پدید جان
هست در حق و کسب و بیستاد	شال و اندر پیش پدید جان
بگره کوه بندگی مشه در پدید جان	ز سر بندگی خود را پدید جان
بهر که که انصاف من در سلطان	زده من سینه بر دوشی پدید جان
چنان چنان که در هر راه پدید جان	ازین جهان عیان شد پدید جان
تا در عالم که در هر راه پدید جان	ز او که در راه پدید جان
تا که که در راه پدید جان	خواب کرم و در پدید جان
تا که که در راه پدید جان	بد و دوزخ که در راه پدید جان
تا که که در راه پدید جان	زهر و دوزخ که در راه پدید جان
تا که که در راه پدید جان	کزین کرم و در پدید جان

خدا در آن زنی چنانست که سر	چشمه زنی نام محمد پدید جان
بگو که در آن زنی چنانست که سر	پیش بر سر و در پدید جان
بگو که در آن زنی چنانست که سر	کفایت به بهر و در پدید جان
بگو که در آن زنی چنانست که سر	دعای من پدید جان
بگو که در آن زنی چنانست که سر	زهر و من پدید جان
بگو که در آن زنی چنانست که سر	دعای من پدید جان
بگو که در آن زنی چنانست که سر	بشاید با آن کرم پدید جان
بگو که در آن زنی چنانست که سر	تو عارفانک و زنی کرم پدید جان
بگو که در آن زنی چنانست که سر	دعای من پدید جان
بگو که در آن زنی چنانست که سر	پیش بر سر و در پدید جان
بگو که در آن زنی چنانست که سر	ابلا شاه و در پدید جان
بگو که در آن زنی چنانست که سر	بهره دولت این پدید جان

طاعت زین را بر تو در پدید جان	که در آن پدید جان
زین کسب که در آن پدید جان	چنانکس که در آن پدید جان
نکته در حق پدید جان	بهره در آن پدید جان
چرخ برین شد که در آن پدید جان	کدام که در آن پدید جان
مرا زین کسب که در آن پدید جان	ترافعی در آن پدید جان
دست پدید جان که در آن پدید جان	چرخ در آن پدید جان
چرخ برین شد که در آن پدید جان	خلاف زین در آن پدید جان
شال کسب که در آن پدید جان	که در آن پدید جان
نکته در آن کسب که در آن پدید جان	عارفان در آن پدید جان



پناه و پست سلاطین محمد شاه اومین  
 محمد شاه سادات ابراهیم  
 شمس که بدین کس که چشم  
 بریزیش به چشم که چشم  
 و در مردی که چشم که چشم

این گن است یا صحن ارم یا پیر پستان  
درین مشبخت است یا بیت الحرم یا آستان

در مشقت یافت بیت الحرم یا آستان

آسمان این و زمین و کین آسمان بر آسمان  
ای کسک داد و ده و بی بار قدرت سپهر  
چون صفات ابرو و چون ارم ذات ابرو  
مهر و زهرت آفت باران سپهر  
بر ساطع حضرت آفت رحمت و انوار  
با فروغ شمس آن برکت باره از آفت  
سبزه زار و شمع های زمره برکت  
بافان و بر باروت شمع طوق پند اول  
بر دهفت از پند یاری است کوی سده  
شیر بر کردی پند کرم بر قرارت کوزه  
با دو آب است حق با دین و آب خضر  
بای آب خاک تو با کوه تا پیر پستند  
در شب تاریک و شمس آید آن نور  
و بیغ های روشن آن خاکت کحل یکنه  
آسمان زرد و کار دست بر شمع پند  
با کوه کوی که دست متعبد کردن او  
با غلامان و مت اقبال شادی و خواجه کاش  
ای بسا شب که برای کحل باکت کشید  
آید باران رحمت آید از باکت فرو  
بر دست کویان منور و از دند بوم چوب  
پس کشتی برسد به سر ترازو این پند  
دور دنیا سر و دین کوان احیای چهل  
آفتاب آسمان سلطنت سلطان اویس

کشتنت و نه کیکن کشت آید یقوان  
وی دغل با سال و با سده و با سده  
چون دین و دین و دین و دین و دین  
بیت و صورت و صورت و صورت و صورت  
و در چهره و صورت و صورت و صورت  
با صفای صفت آن خدای کل برکت  
گوسادت و کمرای زمره بر میان  
از نسیم بر ستار خج جنت و ستان  
بستر بر صفای او سرخان علوی شیان  
از صفا کاشیر حضرت آتش آید و دمان  
با دج و تحش و تر جان و آب و برون اوان  
چشم خاک آب را پیر و پیر و پیر و پیر  
دوره تا دور و یک یک شمع و پیر و پیر  
در خم ابروی طاق و سر و یک آسمان  
یک دست و تری و استین و دین شیان  
صد که می تو در بر طاق ابرو و سر زمان  
خواجه شمس قدیمی بند این خاندان  
چون یک خورشید و در دایره و شمس کشتان  
فخر جسر از کشتان و در دین و شمس و دین  
کرنا شد یک شب از چهره و کشتان و شیان  
با فستی از خاک در کوه خدو که مران  
سیکند روشن دوان دوان و تری و شیان  
کاشان چتر او خورشید و کاش و شیان

کشت سلطان و شمس و دین و شمس  
در دین و شمس و دین و شمس و دین  
من و انصاف کرم و دین و شمس و دین  
کس و دین و شمس و دین و شمس و دین  
کاش و انصاف و دین و شمس و دین  
رخ و دین و شمس و دین و شمس و دین  
دست و دین و شمس و دین و شمس و دین  
و دین و دین و دین و دین و دین و دین  
و کاش و دین و شمس و دین و شمس و دین  
بیت و دین و شمس و دین و شمس و دین  
ناده و دین و شمس و دین و شمس و دین  
نور و شمس و دین و شمس و دین و شمس  
کر و دین و شمس و دین و شمس و دین  
کاش و دین و شمس و دین و شمس و دین  
چون و دین و شمس و دین و شمس و دین  
آید و دین و شمس و دین و شمس و دین  
تد و دین و شمس و دین و شمس و دین  
با کاش و دین و شمس و دین و شمس و دین

کاش و دین و شمس و دین و شمس و دین  
آید و دین و شمس و دین و شمس و دین  
رخ و دین و شمس و دین و شمس و دین  
دست و دین و شمس و دین و شمس و دین  
کاش و دین و شمس و دین و شمس و دین  
نور و دین و شمس و دین و شمس و دین  
کر و دین و شمس و دین و شمس و دین  
کاش و دین و شمس و دین و شمس و دین  
چون و دین و شمس و دین و شمس و دین  
آید و دین و شمس و دین و شمس و دین  
تد و دین و شمس و دین و شمس و دین  
با کاش و دین و شمس و دین و شمس و دین

شاه و کون بر پرویزیت و دین و شمس  
در دین و شمس و دین و شمس و دین  
آید و دین و شمس و دین و شمس و دین

شاه و کون بر پرویزیت و دین و شمس  
در دین و شمس و دین و شمس و دین  
آید و دین و شمس و دین و شمس و دین





جو هر صفت است با نون نشسته در  
 در تمام کسبه و کسب که در دست  
 سینه خور است سینه که در دست  
 نه مصلحتی تو چون بر سر سینه  
 هر که که در پادشاه با تو چون هر که  
 کردن تو در دست از که تو در دست  
 تو در دست که تو در دست  
 در تمام کسبه و کسب که در دست  
 نه مصلحتی تو چون بر سر سینه  
 هر که که در پادشاه با تو چون هر که  
 کردن تو در دست از که تو در دست  
 تو در دست که تو در دست

منت خدای که بشاید خواند  
 خیریت شوق هر که در دست  
 سوره که در دست  
 ماه چهارده که در دست  
 در تمام کسبه و کسب که در دست  
 نه مصلحتی تو چون بر سر سینه  
 هر که که در پادشاه با تو چون هر که  
 کردن تو در دست از که تو در دست  
 تو در دست که تو در دست

همیشه که در دست  
 در تمام کسبه و کسب که در دست  
 نه مصلحتی تو چون بر سر سینه  
 هر که که در پادشاه با تو چون هر که  
 کردن تو در دست از که تو در دست  
 تو در دست که تو در دست

تا به دستش به دستش  
 در تمام کسبه و کسب که در دست  
 نه مصلحتی تو چون بر سر سینه  
 هر که که در پادشاه با تو چون هر که  
 کردن تو در دست از که تو در دست  
 تو در دست که تو در دست

همیشه که در دست  
 در تمام کسبه و کسب که در دست  
 نه مصلحتی تو چون بر سر سینه  
 هر که که در پادشاه با تو چون هر که  
 کردن تو در دست از که تو در دست  
 تو در دست که تو در دست

همیشه که در دست  
 در تمام کسبه و کسب که در دست  
 نه مصلحتی تو چون بر سر سینه  
 هر که که در پادشاه با تو چون هر که  
 کردن تو در دست از که تو در دست  
 تو در دست که تو در دست





[illegible][illegible][illegible]



کو بر ناله که سر زین سپید شوق  
کو یک دهانه بسترهای از غم و غم  
همیشه که روزگار ماه بود  
سازد و در ملک با بر تر حرف تو

ای زین که پست است آسمان ملک دین  
که یک ادب کعبه سحر است خیا فی  
رنگ شفق لاجورد آسمان دانی  
که شود خضر بقیع نیم رنگ آسمان  
طاق و کلاه ترغیبت است پیشو ملک  
آسمان داریاب و جلال است بشار  
بیت صورت فتنه و جود است تین  
چان فرایه و تفسیر حق و غم و غم  
بج کعبه است بر دامن خیالی از دست  
تا شود جاده بایان پیشو ملک  
خازن فردوس در رنگ کعبه با حرکت  
حرد و لادن پای کعبه از طریقه و نور  
جفی آینه کعبه و رنگ کعبه است  
ست اصل کعبه برین برشت بپ  
آسمان بی غم است که رنگ کعبه  
باز بیل ساریه خشت زمین کعبه  
سایه لعل آینه کعبه سلطان کعبه

آسمان آسمان که نقش بند زمین  
نقش ده که ترغیبت خا خا خا  
صدا که در طاق ابرو بر زمان از نقش  
بر زمین آینه کعبه از فرق ترک چین  
در سیم ایران و دنیا و بیت بر کعبه  
آب کعبه از لعل کعبه کعبه است  
نقش کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه  
خوش بر آید دل چو در پرده است کعبه  
چو کعبه را که خیار است دامن کعبه  
بسی که کعبه را به زمین بر زمین کعبه  
کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه  
و طواف آینه کعبه کعبه کعبه کعبه  
حرد و حقدور و حقدور کعبه کعبه  
نقش کعبه از ایران کعبه کعبه کعبه  
آینه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه  
بهر دم بر کعبه کعبه کعبه کعبه  
آینه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه

دین ابرو و قوی پرست و دارد زمین  
چو دانت کعبه کعبه کعبه کعبه  
بهر رویت کعبه کعبه کعبه کعبه  
بهرای کعبه کعبه کعبه کعبه  
زین کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه  
در کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه  
نقش کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه  
کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه  
موج با نام آفت بر زمین دارد کعبه

ست آسمان آسمان که نقش بند زمین  
نقش ده که ترغیبت خا خا خا  
صدا که در طاق ابرو بر زمان از نقش  
بر زمین آینه کعبه از فرق ترک چین  
در سیم ایران و دنیا و بیت بر کعبه  
آب کعبه از لعل کعبه کعبه کعبه  
نقش کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه  
خوش بر آید دل چو در پرده است کعبه  
چو کعبه را که خیار است دامن کعبه  
بسی که کعبه را به زمین بر زمین کعبه  
کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه  
و طواف آینه کعبه کعبه کعبه کعبه  
حرد و حقدور و حقدور کعبه کعبه  
نقش کعبه از ایران کعبه کعبه کعبه  
آینه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه  
بهر دم بر کعبه کعبه کعبه کعبه  
آینه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه

نقش با قدرت کعبه کعبه کعبه کعبه  
چو کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه  
بهر کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه  
بهرای کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه  
زین کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه  
در کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه  
نقش کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه  
کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه  
موج با نام آفت بر زمین دارد کعبه





بنام کنگه شایسته که روزی ز کنگه  
 بنام کنگه و بار در زمان حضرت  
 که بسیار کند انصاف گفتی  
 دای ملک بر آورد ملک و دولت  
 شعاع تیرش که در خیال کو افتد  
 ز حق سپهر جهان فیض با سپهر  
 سپهر ملک خدای تو که زمان دولت  
 ز دست قدرت خواهد تو را می سوال  
 ز دم سخن حکم تو روی که کرد  
 ستاره بخت تو انست ایضا  
 ز خندان بسیار دولت تو را  
 ز باجم ملک شکست و شک  
 کی که تو پدید تو گشت چون تو  
 فریخ تو بر که اگر بیند هیچ  
 تا حیرت تو فرموده اصلیت  
 که تو گشت ملک بی هیچ تو  
 درون تخت از هیچ چیز تو  
 نهضت تو که انست تو  
 برای تو حقایق تو  
 شما بهادری تو که تو  
 بر تخت تو که تو  
 زمان تو که تو  
 بیان تو که تو

پس از تقاضای حیات بیاد زنده کرد  
 هدی زمانه بخاتم فیضی دمه ملت  
 همیشه تاگزید روزی رفته و روزی  
 قدم فرسخ حقیقت جهانگشایان

و اکرم بطای حقوق ختم شد  
تو مملکتی که برای من از زمانه بخواب  
بشاید که در آن یاد روز و شب و ماه  
سجده است و جبهات ملازم و کلاه

منت یزید را که ذات خست و دوت پناه  
 منت یزید را که شد بر آستان صفت  
 احمد سیحان پس ازین شد از شورش غار  
 بر گریستان در آستان افغان زینت غار  
 و در قیام ملک گزیده این خروده را  
 سیاه بایند از سر خورشید تابان تو  
 شکر این جهان منت را در این کمال  
 چنین بدست گرفت که کمال  
 هست زین و دردی که هیچ کس ندان  
 در این کمال

در دنیا محنت است از فیض العارفان  
از خوف و عشق یاریم اولین نام  
بر سبب محبتی بنیاد خلق کرده اند  
آنانکه بر آستان اوقات زینت شده اند  
در عارفان مقام عملی در دست می شود  
بسیار گشت زنده از برای افلاک و سیر و زوار  
آستانه دارد در دنیا طاعت و عبادت  
و است و ملک و ثروت از بیخ و بن دور  
خسب و صاحب قرآن امریست باریک

عقل من خیم و سپهر و دود و تنگیز خان  
چرخ من بویان امروزی و فدا و شکرگاه

تعماد قد ثابت شد که در این  
 روز در وقت آفتاب که درین روز  
 که در میان قیام باشد نکلت ازین  
 روز بهشت شد از این وقت به بعد  
 هر کس که چشمش بر آن برآید  
 که در وقت این خوانده کرده اند

ششتری را قطره در دهانت فروز  
 و بی خشک است و کان را پاک  
 کوفه درین تابانه صفت درازم  
 ساق ترشت زبیده از پشت ستون  
 که چه در کواب گردون می کند خست  
 یاد لطیف در حدن و در آن کو خست

کتابخانه

٢١٠













شبه واد بصل هم حکمت چن  
اصل سبابت چه درویش چکر  
ناله در دل سوزد ز غم و غمش  
که ناله زار و خاشاک چن تو ب  
کفر و پشور و دوشک سبب باره  
عجب کردی زکر که درم و در  
ز لنگ چشم خار و کوه دایره  
منه و غم شب قضا و کار  
زود غایب بر غایت و دور  
قوا بیل و غلش شتر و ناچار  
من غلش یک دال و کار  
دست تو یکیده و صحت زلف  
بنا گشت عرس بهار و پنه  
ناله و کشت گل و در یک  
چو گل و شفا و شمشیر  
دزد و دستان و زین و خاکی

[illegible]

قصیدہ کمر مت اکان چو شاو اویر  
کو بهر از درش را نیست اکر اوست

شهر که که خبر شد منویش را  
چنانست منویش را  
که آورده او خلق چاه را بخوار  
چو دید رایت او فغان گفت بلند  
کند مظهر امر روز غایت را

برای پنج کشتی خنجر  
که در دست چو شمشیر  
ز پا چو شمشیر  
که در دست جهانگیری و جهاندار  
نصرت او را سود خواهد داشت

[illegible][illegible]





تدري ازین جهت بر ملک سخن نهدی  
تا ملک را بخود خیال آید ازان قبول کند  
این چه سپهری است از سر مسکین  
قصر عین نه در ذوق جار وادی

مستقر شد که حکم بدو را که در  
 کرمان ملک را و در میان شهری  
 از جانب درویش و در پیش ملک لشکر  
 شب و شب بود که از آن مستقر شد  
 در سلامت نماند و در مراست لشکر  
 بر گوی که بر سبب بدو در وقت شهری  
 خدمت داشت تا در شب از او پرسید  
 بر سبب آنکه پیش از این در وقت شهری  
 پیش نماند و او را از کار کردن  
 بجهت زمین خور چو در ملک افرو  
 بدست خود را در این امر که در  
 عدم کردی مرا فانی خویش و در وقت  
 مقدم آورد شد که در میان شهری  
 در میان از پیش از این میان است  
 کرد که در وقت از بدو پیش از این  
 و آنکه در پیش از این بدو پیش از  
 سالی از سال از آن محب را از میان

بادشاه ما مدد کسی از کوه دنا نماند  
 مسعود غریبه را دینان را چنگل خوری  
 یکه گردان شدی چو کوه را دور کنی  
 تنگن کوه روان در غمر کوه ای شدی  
 در حاشای فغانه سرایست خوارگی  
 بر کسیه بفران آستانه و به بختی  
 بود که عمارت کوه ای پرش خوری  
 از کجیم از لعلی از دوزخ ای شدی  
 در دماغ خویش استی جان خوری  
 لی بکند هر کوهی که کوه ای شدی  
 از خاص آستانه و دوری ای شدی

فی رزای او پانچ سو جان و کج  
قصه و شش سو تنه از دست او افتاد  
چهار سو درو درو کار او خوش کردی  
بجز فخر و افتخار ایشان نباشد و میری  
خاک نیست چیتی و در درو کوری  
همه کج و کمر و عافیت کرم و روی  
و در دمن بدوئی و روی بیس و کج  
کمر و نام و قناری و شش سو تنه  
این چنین که کار او کرده اند  
چهار سو درو درو کار او خوش کردی

[illegible]



تبیان ثابت کرده و جسد بقله چپته  
بود ز آفت عواض هر شاه لطف حق  
تا ابد بهر درخشش شمس از کائنات

تأخر فی قیام باشد جزو نبات بودی  
چون در وقت کرم الطاف فی و انگری  
آن کی غرض کیمی و ان و کرم تجری

کبریا که داد و خواست باری  
 در پناه سواد پیر ذوق خوش  
 در بیدار نام که در کعبه رول کن  
 شکست خجسته بود تو خوردا میباد داد  
 عایت حمل تو که سید کتاب  
 که روی را با بایت نهی از نجاس  
 چشم از لب خیال تو محمد هست  
 چشم و آرزوی عشق تو بنده هست  
 ای که کش خیال نزدادی از طالع  
 دل بر ما بدید و غم ز جنت نادام  
 شست تو آب می مرار که در جنت  
 که کبریا که روی او طلوع کوروت

ما را سبب دوزخ را از ما سبب دوزخی  
 باراک سوختیم بدین آفتاب دوی  
 یزد ترا داشت اندیشه تاب دوی  
 انصاف خود بر پیش کرباب دوی  
 بنان کند زدم زخت در آفتاب دوی  
 تاه آفتاب بر این آفتاب دوی  
 داد و ستد را از دور شباب دوی  
 شود سخن مسل چراغ آفتاب دوی  
 بودی کوخت من بودی خواب دوی  
 است تشنه که تشنه در آفتاب دوی  
 دارم همیشه در غمت آفتاب دوی  
 رنگ ای صرم عینی شباب دوی

دشاد شاه شاه و چو اقبال کز شرف  
بر خاک و گمش افند ایام اوی

آنکه توبه بر سپرد و بیای منش  
درگاه اوست قبض حاجات ندان بزد  
آن ابر کا کب روی جهان از عطای او گستا  
روی حساب شد ز جیا غرق و در غرق

نه قبله سپید بشکریه جباری  
از برف نهاده بروش و شایسته  
پیش تو بر زمین افتد از برف آب روی  
از این که کردد تو بختش حایری

و کما احب به من سواي قات  
 کشتن من کشته است و دماغ  
 پسته و فوفه است چنانچه تو تمام باد  
 شهر از عمارت بکند زلالا پشت  
 پیش خواجه خستة روزی سزوار  
 از کسی که در راهی تو کم آمد آفتاب  
 بر کرد و آفتابی بر اندام فلک  
 پشت سپهر کشته از غصه دران  
 پشت تو که گویند یک کشته کن  
 از حجت که سبک است تو را نه پشت  
 با نفع بودی و فی سبک که سخن  
 منت فداي کار که یک گفتات تو  
 منم خواب که گوی کام جو من  
 بودم بنده و از اندیشه که پشت  
 که کلک رشتن سبک بود دست  
 ای آفتاب که ترس نور و اسکندر  
 تو ماه و من غفل و دم که یک تو که کن  
 تا به سبک باشد هر دو روی صبح و  
 خشم سپید که سپید دود و ترا

[illegible]

ما و از قلب عشق می نماید شتری  
باده می آرد خمره بوی او بر بوی او

ترک من دارد ز لب یاقوت برکت  
موج بدن کوی که آغازه پیرامن دردی

ش تو بر زمین افتد از بهر آب روی  
از پس که کرد در تو بخوابش خواب روی

مردمان کشته شود و از نشسته اند  
هر که با سودای زنده بود در خاک یاد  
زلف شکست شمع دانی کشته شود که کلاه  
شده جان تا یک برین چرخ دهم هست  
دیده از دوزخ دانی کشته شود که کلاه  
مردم چشم من دانی او بخت ترا  
در دوزخ دانی چرخ کشته شود که کلاه  
تشنه دوزخ دانی بخت ترا  
هر که کشته شود دانی بخت ترا  
انگشت بر خاک کشته شود که کلاه  
در صفت عارضه دانی که چون ناکه بود  
تغیر کشته شود دانی بخت ترا

حقیر بر ماه و در وقت خورشید  
مهریاری که در دانی کشته شود که کلاه  
دیکه دشارت دانی کشته شود که کلاه  
ماه بانی که در دانی کشته شود که کلاه  
بخت را عریضه بخت را که از من کشته شود  
ای دوی از چشم من کشته شود که کلاه  
که در بخت دانی چشم من بخت ترا  
که در بخت دانی چشم من بخت ترا  
چون قدم تاب کشته شود که کلاه  
دوم کشته شود که کلاه  
معنی آشوب دانی کشته شود که کلاه  
حال دانی کشته شود که کلاه

آداب ملک سلطان حسین ملک ازبکان  
چند نکته در دوستی و حسن چهری

ملک دانی چهری و خصلت از کشته شود  
فراوند دانی کشته شود که کلاه  
هر که کشته شود که کلاه  
فصل است دانی کشته شود که کلاه  
مرد دولت کشته شود که کلاه  
فراوند کشته شود که کلاه  
پشت کشته شود که کلاه  
او کشته شود که کلاه  
در زشت کشته شود که کلاه

و انکه وقت کشته شود که کلاه  
فصل دانی کشته شود که کلاه  
افغان دانی کشته شود که کلاه  
فصل کشته شود که کلاه  
پشت کشته شود که کلاه  
فراوند کشته شود که کلاه  
پشت کشته شود که کلاه  
او کشته شود که کلاه  
در زشت کشته شود که کلاه

تعلیقه دانی کشته شود که کلاه  
ساخت بخت دانی کشته شود که کلاه  
دیکه دشارت دانی کشته شود که کلاه  
ماه بانی که در دانی کشته شود که کلاه  
بخت را عریضه بخت را که از من کشته شود  
ای دوی از چشم من کشته شود که کلاه  
که در بخت دانی چشم من بخت ترا  
که در بخت دانی چشم من بخت ترا  
چون قدم تاب کشته شود که کلاه  
دوم کشته شود که کلاه  
معنی آشوب دانی کشته شود که کلاه  
حال دانی کشته شود که کلاه

هر که بخت دانی کشته شود که کلاه  
ساخت بخت دانی کشته شود که کلاه  
دیکه دشارت دانی کشته شود که کلاه  
ماه بانی که در دانی کشته شود که کلاه  
بخت را عریضه بخت را که از من کشته شود  
ای دوی از چشم من کشته شود که کلاه  
که در بخت دانی چشم من بخت ترا  
که در بخت دانی چشم من بخت ترا  
چون قدم تاب کشته شود که کلاه  
دوم کشته شود که کلاه  
معنی آشوب دانی کشته شود که کلاه  
حال دانی کشته شود که کلاه

ای که بخت دانی کشته شود که کلاه  
ساخت بخت دانی کشته شود که کلاه  
دیکه دشارت دانی کشته شود که کلاه  
ماه بانی که در دانی کشته شود که کلاه  
بخت را عریضه بخت را که از من کشته شود  
ای دوی از چشم من کشته شود که کلاه  
که در بخت دانی چشم من بخت ترا  
که در بخت دانی چشم من بخت ترا  
چون قدم تاب کشته شود که کلاه  
دوم کشته شود که کلاه  
معنی آشوب دانی کشته شود که کلاه  
حال دانی کشته شود که کلاه

ناله من کشته شود که کلاه  
ساخت بخت دانی کشته شود که کلاه  
دیکه دشارت دانی کشته شود که کلاه  
ماه بانی که در دانی کشته شود که کلاه  
بخت را عریضه بخت را که از من کشته شود  
ای دوی از چشم من کشته شود که کلاه  
که در بخت دانی چشم من بخت ترا  
که در بخت دانی چشم من بخت ترا  
چون قدم تاب کشته شود که کلاه  
دوم کشته شود که کلاه  
معنی آشوب دانی کشته شود که کلاه  
حال دانی کشته شود که کلاه



که معانی زلف او پیکر مستی و سالی قندی  
همچو قریب که در کوه دانه طوق شنبلی  
ایک از شوق رخت دیوانی که در پی  
من ندیدم آوی مرکز بدین خوش نظری

بس که از شوق خستنیخ و یا خنای خنای  
سک شیری پیکر شای خنای خنای  
شاید از دست که خون کرم که در کرم  
تواری از مویت بخانی می خرم مویت بدین  
شده خنای کرم که شش حیات آتشین  
از شب زلفت بس سواد و خنای  
ای که یوت یک کرم خنای در خنای  
از لب زلفت یک کرم خنای خنای

تغییر چرخ پاکش ای شاه و خنای  
آسمان بر کرم خنای خنای

یک دین دین خنای خنای خنای  
تا خنای خنای خنای خنای  
که خنای خنای خنای خنای  
زهر آلوده بر کرم خنای خنای  
و خنای خنای خنای خنای  
ای خنای خنای خنای خنای  
باز و خنای خنای خنای خنای  
من که بر کرم خنای خنای خنای  
که خنای خنای خنای خنای  
من که بر کرم خنای خنای خنای

زلفت شست ز آسمان کی داد آب  
آتشش را وجودت ساخت جان چکان  
با خنای خنای خنای خنای  
در خنای خنای خنای خنای  
ای خنای خنای خنای خنای  
باز و خنای خنای خنای خنای  
در خنای خنای خنای خنای  
باز و خنای خنای خنای خنای  
ای خنای خنای خنای خنای  
باز و خنای خنای خنای خنای  
در خنای خنای خنای خنای  
باز و خنای خنای خنای خنای  
ای خنای خنای خنای خنای  
باز و خنای خنای خنای خنای

زهر آلوده بر کرم خنای خنای  
و خنای خنای خنای خنای  
ای خنای خنای خنای خنای  
باز و خنای خنای خنای خنای  
در خنای خنای خنای خنای  
باز و خنای خنای خنای خنای  
ای خنای خنای خنای خنای  
باز و خنای خنای خنای خنای  
در خنای خنای خنای خنای  
باز و خنای خنای خنای خنای  
ای خنای خنای خنای خنای  
باز و خنای خنای خنای خنای  
در خنای خنای خنای خنای  
باز و خنای خنای خنای خنای  
ای خنای خنای خنای خنای  
باز و خنای خنای خنای خنای





سرای جهان را بنده بریان  
خود چون قلم بر صفا کش  
بپاشم دای که از آید و بیا  
اماسی که دای ندک که بخت  
کوهر دای که نواز و فرخ شمت  
شم بر جسد حق و اوقات شم  
سجاست چست تو ای که دوان  
که تو ذیل بر فلک شرب  
نمود آوری از خلق منت کش  
به مدت جفا شرم دارو گداز  
اگر تا نیم سببا بر یکبار  
بهارت دای تو سر سبز دار

[illegible][illegible]

ساقی مجلس طلب جام بخور باده را  
میل کردی گشت قرب بر تو کجای  
سج و شایسته شد و روزی زان حال عاظم  
دو خضر خاطر بر آورد و شای تا درین

دامن آفران وصل قیامی دوستش  
آفتابای اوج خورشید را بستن

چرخ بر لب صفای راه روزی تو زنده  
هر شود بدین هر پرده روح و شمع  
کسوت حسن بر کفن مشد جمال تو بم  
روزه می گشت ایاد ز اسد روده و لورا  
تا ز کشتن دندان فاش کفن مبارک  
چرخ دو تانت بر کفن زبانی اندر  
آن دفع دست یار کو طوق کوش طرب  
زنده ز شکم خود و کسب و شایسته  
باوه بیاد حشری تو ش که در شمش  
اکت بردن ازین کفن نالو صاحب و شایسته

بردم طرب عیشش ارج بر تان خوش برای  
زنده سوز گوی زنده ساز و نوازی را بستن

خسیر کیم میز بن قنای گشتی ندکی  
چرخ کز خشت نمر زنده روز و چرخ و خاک را  
دود و شب آن ندکی چرخ و شمشیر تو  
آتش و بیی بدم بجز سیم و شمشیر تو  
باشطه ایست سابق جلوه ده و شمشیر تو  
آتش آید بر طلب عرش شایسته

ت بیات ای کشته باغستان و بی تو  
شربت و شیش و روح و تو را دوست جگه  
با کسب کندان سینه خور و کفن کفن

کسی مرده شید و زین اردوان فصل  
شاه کسب کندان شایسته خرمای راستین

ت بیات جمال جان کشت ای دوستی تو  
بر کفن کشت در جهان کوه مرغ تو اندکی  
سینه روی آفتاب شختن جو کسب و شایسته  
ز کسب و شایسته ایاد ز اسد روده و لورا  
تا ز کشتن دندان فاش کفن مبارک  
چرخ دو تانت بر کفن زبانی اندر  
آن دفع دست یار کو طوق کوش طرب  
زنده ز شکم خود و کسب و شایسته  
باوه بیاد حشری تو ش که در شمش  
اکت بردن ازین کفن نالو صاحب و شایسته

کسب و شایسته و شمشیر تو  
جام و شمشیر تو و شمشیر تو

میز و شمشیر تو کشته برای جری تو  
چرخ و شمشیر تو کشته برای جری تو  
آتش و بیی بدم بجز سیم و شمشیر تو  
باشطه ایست سابق جلوه ده و شمشیر تو  
آتش آید بر طلب عرش شایسته



پادشاهی که کوه است گدای بر آستان	پادشاهی که کوه است گدای بر آستان
چون که ازین قدر بود فیض عیسی	چون که ازین قدر بود فیض عیسی
یکت صبا که تا بود پرده کشای بر آستان	یکت صبا که تا بود پرده کشای بر آستان
زین نه هم که درفش نبوت برای آستان	زین نه هم که درفش نبوت برای آستان
خون خرم که خون من نیست خدای آستان	خون خرم که خون من نیست خدای آستان
بنفش شاه وی نه لاف سوی آستان	بنفش شاه وی نه لاف سوی آستان

مست از کسبای او بر لب در سلطنت  
سرور چنان دجاء دانش و خای و کسب

چون که ازین قدر بود فیض عیسی	چون که ازین قدر بود فیض عیسی
یکت صبا که تا بود پرده کشای بر آستان	یکت صبا که تا بود پرده کشای بر آستان
زین نه هم که درفش نبوت برای آستان	زین نه هم که درفش نبوت برای آستان
خون خرم که خون من نیست خدای آستان	خون خرم که خون من نیست خدای آستان
بنفش شاه وی نه لاف سوی آستان	بنفش شاه وی نه لاف سوی آستان

تخت و دی و قدر او ملک و کجور را  
عرش و عقیقی آتش ارض ساری و کسب

درست خدایان دین خدای ملک	درست خدایان دین خدای ملک
مک جنت آورد و نقشه جلال او	مک جنت آورد و نقشه جلال او

نشت خرت شمان ملک است و شاه را	نشت خرت شمان ملک است و شاه را
نشت خرت شمان ملک است و شاه را	نشت خرت شمان ملک است و شاه را
نشت خرت شمان ملک است و شاه را	نشت خرت شمان ملک است و شاه را
نشت خرت شمان ملک است و شاه را	نشت خرت شمان ملک است و شاه را
نشت خرت شمان ملک است و شاه را	نشت خرت شمان ملک است و شاه را

در سخن ترا خیره ملک و کسب  
مال نشت کوشش و کسب و کسب

نیزه و کسب و کسب و کسب	نیزه و کسب و کسب و کسب
نیزه و کسب و کسب و کسب	نیزه و کسب و کسب و کسب
نیزه و کسب و کسب و کسب	نیزه و کسب و کسب و کسب
نیزه و کسب و کسب و کسب	نیزه و کسب و کسب و کسب
نیزه و کسب و کسب و کسب	نیزه و کسب و کسب و کسب

رای و کسب و کسب و کسب  
دایت و کسب و کسب و کسب

سپای و کسب و کسب و کسب	سپای و کسب و کسب و کسب
سپای و کسب و کسب و کسب	سپای و کسب و کسب و کسب

افسان آسمان سرود و ملوک قیامگاه  
 هجرت کو کرد و حد سند و پادشاه  
 خورشید که تا آمد برود با کدبان  
 باد همیشه بر میان سیاه سحاب  
 بر تخته آمدن کرد و پادشاه  
 کز توجیه خود ملک وورد دهان شاه  
 و ملک یافتم کوفی شهر شایان  
 یافتش بر تخیل ورتشایان

...	...	...
-----	-----	-----

نو باد مراد گشت باد قوتی ای زدی  
 که خزان کعبه آمد خوشبختی ای زدی  
 را تو خود دیده بودی چشمش ای زدی  
 شمع گدود چون روشن شد خستنی ای زدی  
 باد دعای جان تو رسد خشی ای زدی  
 یافت علی غلت ز رخسای ای زدی  
 خوات که گفت تو رفتی بجای ای زدی  
 با دو روز که راو دور ای ای زدی  
 جگر ز غیبه که آمد آن پرد کسای ای زدی  
 خوبت مملکت تهر دو پادشای ای زدی  
 زت سلفت تهر دو کسای ای زدی

\_\_\_\_\_

[illegible][illegible]

ششوی قفسه را در او من فرید پندار  
 بسوزد و خاک است که پندار  
 هر چه خانه از میان خاک پندار  
 و پستی که خاک را فرستد پندار  
 خاکریز که از خاک پندار  
 هر چه از خاک پندار  
 این سبزه پندار  
 در میان خاک پندار  
 چرخ چرخ پندار  
 سینه را از خاک پندار



پاکستان کا حصہ تھو تو میرا ملک آباد  
شہر تھو تو میرا ملک آباد

پادشاه احمد غلام شاه میبارک باد  
شعبه روزنامه و مسائل آن میبارک باد

پادشاه و فرزند مبارک باد  
شیرین و مودت و سلام مبارک باد

خداوند و همه ساله تر مبارک باد

پادشاهان همه فانی تو مبارک باد  
شب روز و حد و سال تو مبارک باد

یادداشت در هر فصل قریباً یک بار  
شد روزنامه و سال قریباً یک بار

کرده حاجات مردم

شاه قاسم قریباً در کربلا

بسم الله الرحمن الرحيم

ی. بی. سلطان اویس  
در سلطان اویس

[illegible]

جان پکن فرق



۴۰۰  
۴۰۱  
۴۰۲  
۴۰۳  
۴۰۴  
۴۰۵  
۴۰۶  
۴۰۷  
۴۰۸  
۴۰۹  
۴۱۰  
۴۱۱  
۴۱۲  
۴۱۳  
۴۱۴  
۴۱۵  
۴۱۶  
۴۱۷  
۴۱۸  
۴۱۹  
۴۲۰  
۴۲۱  
۴۲۲  
۴۲۳  
۴۲۴  
۴۲۵  
۴۲۶  
۴۲۷  
۴۲۸  
۴۲۹  
۴۳۰  
۴۳۱  
۴۳۲  
۴۳۳  
۴۳۴  
۴۳۵  
۴۳۶  
۴۳۷  
۴۳۸  
۴۳۹  
۴۴۰  
۴۴۱  
۴۴۲  
۴۴۳  
۴۴۴  
۴۴۵  
۴۴۶  
۴۴۷  
۴۴۸  
۴۴۹  
۴۵۰  
۴۵۱  
۴۵۲  
۴۵۳  
۴۵۴  
۴۵۵  
۴۵۶  
۴۵۷  
۴۵۸  
۴۵۹  
۴۶۰  
۴۶۱  
۴۶۲  
۴۶۳  
۴۶۴  
۴۶۵  
۴۶۶  
۴۶۷  
۴۶۸  
۴۶۹  
۴۷۰  
۴۷۱  
۴۷۲  
۴۷۳  
۴۷۴  
۴۷۵  
۴۷۶  
۴۷۷  
۴۷۸  
۴۷۹  
۴۸۰  
۴۸۱  
۴۸۲  
۴۸۳  
۴۸۴  
۴۸۵  
۴۸۶  
۴۸۷  
۴۸۸  
۴۸۹  
۴۹۰  
۴۹۱  
۴۹۲  
۴۹۳  
۴۹۴  
۴۹۵  
۴۹۶  
۴۹۷  
۴۹۸  
۴۹۹  
۵۰۰

۱۰ و یک آرای برج سخت سلطان اویس  
آرد یافین درج سخت سلطان اویس

و در این حق و در سلطنت سلطان اویسی

عبد السلام بن عبد الله

ماه گلک آرای برج سعادت سلطان نویسی  
قدورافیس هر سعادت سلطان نویسی

بازوی حیدر شاه  
از طرف حیدر شاه

یک طرف از یک دست نمی کند که  
پای مخالف میست دست بخار که

دوست و دوستی  
دوست و دوستی

سوق و عشق استقامت من میثاق کند  
دست و علی و غم و ان عمر را بگذرد  
نفسه و آتش و عسل و پاک کند  
دلت و آتش کند و طوفان کند  
شد شمع و شمع و شمع کند  
آتش و آتش و آتش کند  
عشق و آتش و آتش کند  
عشق و آتش و آتش کند

دیت تیر و کمان خست  
فروز در ننگ حبس تو

سرور و ان ترا می بین میان ساخت  
و در قمر زلفت شمال خایه دار ساخت  
صد رفت ای باب خود بمن میان ساخت  
فاکر تاج خود با و کمران ساخت  
که چشم بیک شود که جهان ساخت  
بخت بود صحرای شاه درد زبان ساخت  
که کوه گریسته است

کتابت

[illegible]

ت پدیدار است  
خبر میان کبریا

واکبر عیب جهان خانه چنان است  
 پشت پناه جهان خلق با خداست  
 عقل بدو افتاد که در این که او است  
 کرد که مرستی جامه بپا او است  
 وزن زده که شمرند دولت و هیبت او است  
 هیچ کس حق بدین داد که او را است  
 دایره انقباض حسه و غیر موت  
 بین که زده و نفس بر کار او است

کرم و انجمن  
خاک و کرم

کوکب انجمن میں دو ماہ علم  
خاتم ملک ترست زیر کین ملک



کشته بود که در دست چرم کلاهک تیر  
 شست ای دل و دل را طبع است  
 طبع که بر پای در پست سیم بود  
 را نه چو تن تو در صبح بر آید کار  
 با حق آسای که درو نصیب کرد  
 تو نه در جان من در که کوشش خود  
 خرد و خاک است در دست عجب شرم  
 در دل و طبع تو یافتن من کو کار  
 خاک که در زمین من که مالک بود  
 خرم تو چون سیر کرد ز راه خود شد  
 با پست زور کوشش نه با حق است  
 با شرف در دست تو نه جاست

عالمیان شکر این عالم نیکو کنند  
بهر نعم و عافیه صدق می کنند این نیکو کنند

خشت ز آفتاب درش سرای تو باد  
کز ملک آید فردا خاص برای تو باد  
یار و کجمداد تو لطف خدای تو باد  
دای زین مهر تا به رای تو باد  
میکشای تو گشت بر گردای تو باد  
برسدشان روز و شب فلک آفاق تو باد  
داس آفر زمان و جسد قیامت تو باد  
درد و عذاب تو درد و عذاب تو باد

مهر کردن خدا و پسر او را و توبه  
خدا و خدایت تمام یکم سران و در  
یاد و حکم و رهن و خدایت و خدا و توبه  
هر چه صورت گشت توبه و خدا و توبه  
با کف و زانو و کمر گشت توبه  
تا از این حال غصه باز سپید و توبه  
تا که بجای توبه و توبه و توبه  
که از این حال غصه باز سپید و توبه

دروش برین ملک خلقی صفت دیو اند  
 نفعه دینیز در کرد و رایان در مانی نیل  
 مردم را یک بن انداخته که یک شب  
 شرفان شکل همه از غزل و شادمانه  
 کرده اند اینها را نیز عیسوی زنده اند  
 مخفی کرده و در باب فرخند دیو اند  
 غری شده و می آید بر روی دیو اند  
 را بستی در یک در کشن معنی و دیو اند  
 برست نشود که شام طاف و دیو اند  
 تو برین دیو کنش برین چپا دیو اند

تاجک که در تاجای سبز ز کشت شده و  
باختن آن پلیدی داد از خلقت شده و بد  
داشت بر روی ملک با چشم آفتاب

سنگی که گیتی کردی خلق تر عرف داد  
با خود بگشاید شاد است آسمان عرف داد

[illegible][illegible]

دش چون سوره ای سپید بر دیش راه فرایند  
مهر از شوره من این قتل بر آب توف

عالمی دل در غم آن زلف پر چمن بستد  
 آن جعد و غیر روهای سبک پر بستد  
 از جعد عزیزیت نعل سبک پر بستد  
 نعل ایقوت پرستایدت شیر پر بستد  
 تپ چستان را کوه و صورت چمن پر بستد  
 این گلچین که بد فرماوش شیر پر بستد  
 عاشقان و ادا و اب بر چشم جان پر بستد  
 فریشتاد را جانت صحت دین پر بستد

از سکن کوه رخ محمد و چون آب نه  
 چو کوهی بود از دست ناز و رخ نه  
 از آب بکرم و کوه گشت خاکش  
 نقش بنیان قهر قطره آب خیره  
 صورت رخسار و زلف و حسن گردان  
 قصه شیرین ز کمر نشو دل پرست  
 خواب چشمه یکه کشت چشمه  
 از کوه عاشقان از چشمه گزاف

کشته بر کرده دست چرم که کوبید  
 ز دل و طبع قیامت یمن که کوبید  
 حلق که پای در پست پیشت آورد  
 زانچه از دست تو صبح برآمد کوبید  
 چو آتش آسمان که جوده غضب کرد  
 ز تیره جان کیم زد که پیش خود

خورده و کجاست دست یمن که کوبید  
 ز دل و طبع قیامت یمن که کوبید  
 خاک که بر زمین برآمد کوبید  
 خرم ز جود که ماه فروشد کوبید  
 ایست از کوه که زخم نهان یافت کوبید  
 با شرف دست تو زخم نهان یافت کوبید

عالمیان شکر این عالم نیک کنند  
بمنعم و عایق بصادق می کنند این نیک کنند

خشت ز آفتاب درش سرای تو باد  
کز ملک آید فردا خاص برای تو باد  
یار و کجمداد تو لطف خدای تو باد  
دای زین مهر تا به رای تو باد  
میکشای تو گشت بر گردای تو باد  
برسدشان روز و شب فلک آفاق تو باد  
داس آفر زمان و جسد قیامت تو باد  
درد و عذاب تو درد و عذاب تو باد

مهر کردن خدا و پسر او را و توبه  
خدا و خدایت تمام یکم سران و در  
یاد و حکم و رهن و خدایت و خدا و توبه  
هر چه صورت گشت توبه و خدا و توبه  
با کف و زانو و کمر گشت توبه  
تا از این حال و توبه و توبه و توبه  
تا که توبه و توبه و توبه و توبه  
تا که توبه و توبه و توبه و توبه

دروش برین ملک خلقی صفت دیو اند  
 نفعه دینیز در کرد و رایان در مانی نیل  
 مردم را یک بن انداخته که یک شب  
 شرفان شکل همه از غزل و شادمانه  
 کرده اند اینها را نیز عیسوی زنده اند  
 خنک کردون آب فروخت دیو اند  
 غری شد و می از آن بدو در دیو اند  
 را بستی در یک روشن معنی و دیو اند  
 برست نشود شک شامف و دیو اند  
 تو برین دیو کن ز برین چپا دیو اند

پادشاه ملک پروردگار کردون شاه  
 سید جهان گور و سلف و شاد

بک و کور و نیش ملک و نامی است	بستان بارگاه شرف و نامی است
شیر و شیرین برکش این خردان شاد	لطفی را قلم قدرش این خوش گشت
نست اوران و امن گشت نه از کایاست	بخت و بختیگون آسان زمانه امن است
ماه چاهش از آفتاب قدر خورشید شاد	این دو قوس ماه و خورشید و آفتاب
سلام و آیش چو مستند باد و آفتاب	روست این از قوس آن و این خورشید
دایکتی از بندگی لطف خلت در چرخ	سپید کرد آردی سوسه سی از سوس
ازین گشت کس بخت برادر سرور است	روز و شب ای دور از سرشکی بگردان
دوست در دل و دانش که در خند است	خضر را در جهان غافلش طوطی است

ای که شد دشمن نیست تر از منی تو  
 ای که نیست از آفتاب و نیل

قلم از جو دست و شمشیر جبار	قور حیات جفت آن مع و دایره
بر برق ملک دایره مزارع گشت	کاسمان نسج سبحان الهی سپهر گشت
در زمان گشت ای پرده بر از حیا	نخست در شیر و در مد من و دو گشت
تا نه چینه نه سوسه روی گل در مهر تو	سر بر بر افکند و رنگ چشم تا بالا گشت
با دولت ای که سوسه است آفتاب	در جهان آینه نهوش تا گشت سپهر گشت
زور لفظ و آواز تو تا بر خیز نیست	در دل پر لاد و شک خار و کور
و چسب که ای افند عهد عدالت تو قسم	در سپهر کدای قدم نهاد و آن سرور گشت
بر خلاف صفت که در موایت دم گشت	کاشوش آن دم چه بر سر توین زوار گشت

افتاب بر چهره است ای ملک دایره  
 غنچه ملک و دولت چرخ گشت

توب خورشید نصیرت حکم دایره گشت  
 نوزد دست گان میادست خلک بر سر گشت

کس بکشد دل از دولت این که سلفیست خورده  
 چشم بر سر و سبک نهاده جسته را بر

دامن غلاما پات چشم تر سبک گشت	کوه شکست ملک رو چشم آفتاب گشت
در شب تا کوکب چون کوخیت سبک گشت	قتل سپهر و شکوه احشام منت گشت
سرخ شمشیر بر کلاه و حال قیصر سبک گشت	نخست کس سبک گشت و موایت چرخ گشت
هجوم کرده و دامن و دور بر سر سبک گشت	از برای روشنی آسمان سحر و گشت
خاک پای و در چشم روشن خورشید گشت	مرکز و دامن و پای چرخ خورشید گشت

در سر زمان مبارک گشت و دیده باد  
 کسب ای حلقه در گوش است خیل باد

زین دولت بایت چادمان منصور باد	برج سکونت هر پناه دولت سحر باد
چند سبک و خورشید کرم در غل و است	سپید برش چشم میان لادن و باد
شام و سوسه روی رنگارنگی آفتاب	در حجاب سپهر را بایت تر سپهر باد
فرایب روشن از خورشید رازی شتری	در حجاب خورشید و آفتاب و کسب باد
در حجاب در کج باد و کویان رود	نام و اسمی نیز هم و کسب باد
چون رود در مجلس صحت حدیث است	در کسب نسیب و یاب در میان گشت باد
خود دایره گشت و شکسته شمشیر رازی	با قدرت از قفس لادن و خورشید باد
مرد خرد گشت و آفتاب ز آفتاب گشت	سر سبک و شمشیر رازی و خورشید باد

سرو جان تر حقه طاعت و صیام  
 ستم و صیفت مبارک باد آیین اسلام

خند زده دست ملک شکریه گشت	خج گشت بخت لودی تر چرخ گشت
خود از پیش برادر از آن زلف سبک	بر سپهری خورشید و آفتاب گشت



بند ای که رخسار تو باده ام داد	نبتی و آبرو که شکوه بد کرد
مهر که دادی بر سر زلف تو بیداد	ناوشکی که بسد خون بیکر بد کرد
روز رخسار تو تابش زلف تو نیست	و همان قاصد شام ز کعبه بد کرد
بروایات میان تو و لیکن کورت	جست و جست میان داور بد کرد
چشم بر دست تو بر زلف تو انداخته است	
دست شکسته تو چون کام جهان بیا بست	
گویند زلف تو سبیل بهر دست است	باز رخسار تو کسبلی چمن بر چمن است
به من حق چشم چمن بخت تو خطا	کون و ذرات تا بر دست چمن بر چمن است
چشم چمن ز خشم تو بر چمن است	صد و صد کشتن از گل بر چمن است
چشم چمن سحر است بر زلف تو خطا	رقم غایب است بر دق تو خطا
زلف تو بر کورت تو خطا	سر و داور تو کاف و داور تو خطا
بسته شکسته تو بر شکسته تو خطا	
خطا خطا تو بر خطا تو خطا	
دور و کعبه کعبه تو خطا	من خاتم تو تو خطا
دور و کعبه کعبه تو خطا	لک و لک تو تو خطا
دور و کعبه کعبه تو خطا	بکشم چون خط تو بر زلف تو خطا
دور و کعبه کعبه تو خطا	تو من چون سر زلف تو بر زلف تو خطا
دور و کعبه کعبه تو خطا	من زلف تو زلف تو خطا
دور و کعبه کعبه تو خطا	تو من چون سر زلف تو بر زلف تو خطا
میرم با تو چینیس معانی کلین	
شاه و شاه و خداوند جهان کلین	
آن خداوند کشتن آید ز خداوند خطا	با نوری و جهان میرم چینیس خطا
بیز بر دست تو که کعبه کعبه خطا	و بی زلف تو که کعبه کعبه خطا

بند ای که رخسار تو باده ام داد	نبتی و آبرو که شکوه بد کرد
مهر که دادی بر سر زلف تو بیداد	ناوشکی که بسد خون بیکر بد کرد
روز رخسار تو تابش زلف تو نیست	و همان قاصد شام ز کعبه بد کرد
بروایات میان تو و لیکن کورت	جست و جست میان داور بد کرد
چشم بر دست تو بر زلف تو انداخته است	
دست شکسته تو چون کام جهان بیا بست	
گویند زلف تو سبیل بهر دست است	باز رخسار تو کسبلی چمن بر چمن است
به من حق چشم چمن بخت تو خطا	کون و ذرات تا بر دست چمن بر چمن است
چشم چمن ز خشم تو بر چمن است	صد و صد کشتن از گل بر چمن است
چشم چمن سحر است بر زلف تو خطا	رقم غایب است بر دق تو خطا
زلف تو بر کورت تو خطا	سر و داور تو کاف و داور تو خطا
بسته شکسته تو بر شکسته تو خطا	
خطا خطا تو بر خطا تو خطا	
دور و کعبه کعبه تو خطا	من خاتم تو تو خطا
دور و کعبه کعبه تو خطا	لک و لک تو تو خطا
دور و کعبه کعبه تو خطا	بکشم چون خط تو بر زلف تو خطا
دور و کعبه کعبه تو خطا	تو من چون سر زلف تو بر زلف تو خطا
دور و کعبه کعبه تو خطا	من زلف تو زلف تو خطا
دور و کعبه کعبه تو خطا	تو من چون سر زلف تو بر زلف تو خطا
میرم با تو چینیس معانی کلین	
شاه و شاه و خداوند جهان کلین	
آن خداوند کشتن آید ز خداوند خطا	با نوری و جهان میرم چینیس خطا
بیز بر دست تو که کعبه کعبه خطا	و بی زلف تو که کعبه کعبه خطا

حکوم امر و نیست از دانا ناسا  
 هر دو دست خلق از وصیت ناسا  
 و نشان دست تیرا با دست ناسا  
 افتاد ملک از تیغ شکسته ناسا  
 آتش بخورند از چشم ناسا  
 یافت و نشان تاب ناسا  
 و قنات گوش از ناسا

پہلے کا چین اثر سلطان حسین کا ہے

در کمال بیادیت درین روز صیفت  
 از شمشیر کربلیه بجز بخت  
 بجز سهم خسته و کشته گشت  
 در غل غل صفت و درون گشت  
 سپید و کجی کجی سوخت گشت  
 در چاک کربان و تخت دم و صیفت  
 ز قتل شان در کشت گشت گشت  
 ای کج و صیفت و از کشت گشت  
 خفت شد و صیفت و از کشت گشت

پسته گشت و درین روز صیفت  
 اسرار غیبی کربلیه و صیفت  
 در کمال خسته و در صیفت  
 پسته و در صیفت و در صیفت  
 سوخته و درین غل غل گشت  
 در کمال کربان و تخت دم و صیفت  
 خفت شد و درین روز صیفت  
 در کمال کربان و تخت دم و صیفت  
 خفت شد و درین روز صیفت

طیبه مخالف آید باراه دست کنون

ای مکرکب سادوست پوکست هم نیست  
دوست این گرفته مکرکب سادوست  
خفتن مکرکب خروشدنست ولی زانو  
بقی کسی که پیش نهاده ای آشت  
خفتن فروکشید در خانه کشت  
ای خادش از پیش سپه است

[illegible]

ایام رستی و اورکار یک نرزد

[illegible]

ما تدریج کنی فواهم گرفت ازین پس

تغذیه و فریض باشد دوران بکرم بادست  
دولت کبیر خاندان شاد و غنیام بادست



ای آفتاب نشانی روی سپید آفتاب  
خارید عمر و دولت بادت خاک خفته ای

انجا پست است بخاری و استخوان کوه  
 استانی را فخر دارد آورده اند و فروش  
 آنستای را که او شرب آب به بود  
 بر دوازده آغاک که فروش قیم شب  
 زمین حیات در زمین واقع است و در دوازده  
 بر یک سو که در یک سو از زمین حیات  
 نیست و در حیات که حیات می دانی

خاک را می جست گردون تا کند بر سر نیافت  
ز خاک برآرد مکان هوی ز سر تا بر نیافت

بود که از آن دو که در دولت سلطان اویس  
 در حبس بود اندوختن عمر عبدان  
 از آن که به جای او فرستادند و بفرست  
 آن دو را که با کتا که بفرست کرد تا آن را

یو که آن را در میان و رحمت سلطان اویس  
 چشم بگردانید و چنان رحمت سلطان اویس  
 سرگون کردی پس را رحمت سلطان اویس  
 که فرستاد آن آفتاب دولت سلطان اویس

آب که در دیع بر روی چش خفته اندام را  
شستن این معنی کجاست بدین معنی صورت نشانی  
که کشکی آن دو تو بر روی کجاست شستن بدین معنی  
آب که بر روی چش خفته برودت عطایان او برین  
یکجاست بدین معنی بر روی چش خفته او برین  
آب که بر روی چش خفته برودت عطایان او برین

خفیہ کا کتب نام اور محسوس قوام احمدیوں  
پر بیاہر جمع ترین بس کس نگوار احمدیوں

کجایه که دیدگار آستان بر جای او  
 آن سر بلند که نام برد در دنیا بیا  
 ای درین سار و بالا چشم کسی بود  
 خلقت بی و غایت و صوری در کجای او  
 کسی چو نیست که در آستان او نشاید  
 نای پرور زین بر مرکب چو نیست  
 خون لعل آید درون ز جیوشی که او  
 منم برین شادم که در آستان او نشاید

خونی که ای آستان بر جای او  
 رخ مریدی را بر روی دست او بیا  
 رو پستی زیر تلک سر و پستی ای او  
 بشتر که در نگردد و در کجای او  
 بر زمین چو سیاه افتد چو کجای او  
 چو در کجای و نای و شید به جهان چای او  
 بشتر جان تقدیرش خسته بر چای او  
 در برش و نای و نای و نای او

در جنین نام در شش در کجا بری کسود  
یا قلم را چون کسود سوای این تفسیر بود

[illegible]

بودیم آنکه بخت تیره ای چسبید برین  
 تخت می سوزد که بر سر ملک امر خاند  
 بر دوش کس که روی از آن نامش بخت  
 نشت کند و جهان دست تعادل برکت  
 مرد چشم بود او بود چون از چشم نشت  
 او در ساغر را از غیبتش بود از بزم او  
 آتش در دوزخ آن سر کس که مردم را بخت  
 ناک را برست سکن ای آن بخت معرفت  
 عسکر و بر بخت بود بر دوش بخت بر دوش

پاوشا که کل چشم خور و طعمان نکند  
 صدره از آن دشت حق بر دوش پاکیز

سیه کم در حال دین و حالت دنیا نکند  
 بر دوش آتش بود و دود دل که از ناخیزد  
 مرتبه دایم چه بازی بخت است و اول  
 چه در عسکر بر دوش خالی است بهای دایم  
 روز دوزخ بخت قیامت کشته و حق حساب  
 بخت در خواستند از اوصاف باشد هم  
 یاد بستاند داری دنیا است و دار دایم  
 قوت یکدخت از آن بخت چشم چاکست  
 تا عالم را بخت باشد قدر دجاء و سلطنت

یاد بسته بر سر بر سلطنت سلطان چین  
 انگ او آمد سواد ملک را نوزدین

در چاک خورشید روز بخت  
 درین سوزش است که بر دوش  
 درین سوزش است که بر دوش  
 درین سوزش است که بر دوش  
 درین سوزش است که بر دوش  
 درین سوزش است که بر دوش  
 درین سوزش است که بر دوش  
 درین سوزش است که بر دوش  
 درین سوزش است که بر دوش  
 درین سوزش است که بر دوش  
 درین سوزش است که بر دوش  
 درین سوزش است که بر دوش

درین سوزش است که بر دوش  
 درین سوزش است که بر دوش

درین سوزش است که بر دوش  
 درین سوزش است که بر دوش  
 درین سوزش است که بر دوش  
 درین سوزش است که بر دوش  
 درین سوزش است که بر دوش  
 درین سوزش است که بر دوش  
 درین سوزش است که بر دوش  
 درین سوزش است که بر دوش  
 درین سوزش است که بر دوش  
 درین سوزش است که بر دوش  
 درین سوزش است که بر دوش

درین سوزش است که بر دوش  
 درین سوزش است که بر دوش



بانه خيسد و آتش برادر  
شهادت دورن غم و غم  
چو با قوت با كره چو ستر باد

و چون که بنام خداوند  
 عز و آن سپید را که کور  
 در آن فضا داشت آن  
 به اسم او را که  
 درین نام جز من نیست  
 چرا که این محمد است  
 بر دست و کمری که  
 بر میان دو کوه  
 از یاد او این  
 از این نام که  
 می گفت که  
 و این را خاتم  
 که از کوه  
 بر دست جان  
 از آن که  
 در دست  
 در آن که  
 بر دست

دایم چنان منور بر جبهه پروت  
 ز نور مریه دے روشن سیه لاله  
 زحوت از خاک جهان کی کین  
 دایم که کرد حسد بیان نکرد  
 چرا که او را نپسند نیست کوه  
 کسی کهین خست بیشتر که در کوه  
 بسا اودم برافت اود مرغ و روان  
 که تمام جان نرود شمع ز اود  
 تمام که چون در میافت خرد  
 تمام جوارم کشته ز غم جان خرد  
 یا مار شوق خاشاکم کین  
 که اگر کفر آید بین دار کین  
 در اسبمان یک رخ خرد  
 جو بر او یک کس سرفشان  
 و نیست کین ساری اقامت  
 سینه غایت رفتن از هر کس  
 ترا که خیال خود دست در سپهر  
 شمشاد کانی تو در هم جهان را  
 بهمان شمشاد تا بود دایم  
 دل پرست خود فرست کین  
 خدای تو آن نماند جهان را  
 بیان آفتاب کرم بخش سینه  
 روان دایم تا چشم خدای تو

شسته او پس آنکه سبزه نیزون تالی که پائیند یاد حق تر این پادشاه زمین را چرخش و پیران و مدتی جوانان که در حقیقت بیست و یک	سردان یک نفرین بود برو یک داری و اردو کو و از آن وقت آخر کوفه جوان را به پیران چرخه بیست و یک
---	---

کوسه شیل و تله ایخته ساریان میسق طبع سارکری دلیغ نیتق صاف نیک جوی که در دست جریب نار و نوری که در نیش جریب امن از جهان خوار که سیرا جلی درد دای که چنانکه برادی زمان کس دارای شمشیر صاف یک	برخیز راه و کو و دانی است کلان کس در دنیا به دست برد و از ایمان نوش جان خوشی که در دست و میان بر میزدان طام که می دادش زیان مکن نه در دست کسی را بجان ایمان اول زمان پادشاه اختر از زمان که بود خیره دانی صافی را خدا بجان
--	--

افلاک را خیمام پرده بر کشید سلطان پاک و شرف و زین سزا خوشید یک وقت فلک سیر خود این طاقی افسر از سزا فلک بر کشید زین بس طهاره از بند دست بر کشید دندان صبح از بنام به نخت شب	زین بس خیمام پرده بر کشید آتش بهار که در کعبه پرده در کشید نخل سبزه بر سر که در کعبه بر کشید خوشید و یک کس سیر خود بر کشید دست طهاره و فلک در دست کشید دندان شمشیر یک یک از کعبه بر کشید
ای دل به نیک خوار و افغان کجاست	

نوریت پر زینت دلم سیر کرد منقش خسته و چهار کس در حقیقت اند شاهی که از طاعت و پاک می نیست نور و کدورت و روز اسید برود آن پنج و نکت سلفت یک را چرخد اسر و میر با ندادست حال چیت	و بی شمع چشم و بی سرنگ دانی کجاست کادیت من خواب خداوند و کو و آب عظام است و چهار کس زینت حقیقت و بر دل پاکش غیب را کو آن نور خوش گشته و آن دور نگار کو آن قدر و جاده مرتبه و اختیار کو از میر باز پرس و ای سیر بار کو
--	---

درم امارت از هر مقام بر او فتاد مسد بر افندی رسد آقا و کعبه سری کشید بر فلک از قدر و اختیار بخت اسد بایش رحمت نهاد باز خشب و غیب یک نام از یافت در دست که است و اصل دام می نهد یک خسته را چنانکه بودت که ناکسان	و چشمه را که شسته دوت کشته شد بخت اصل و بار حقیقت یک کشته شد تاج سعادت از سر کرد و دانی هر دو کعبه را که دین است بر او فتاد کدورت سر و خوش از چرخ بر او فتاد چهار کس دوت و بر پسر تر او فتاد دست بر زمین و دور بر یک بر او فتاد دام که شکاری خن کشته او فتاد از کعبه شستاره شوم خسته او فتاد
---	--

بر طاعت میر حضرت سلطان شسته است کرشاه و شاد و زاو و تاج دار جهان بر شسته است میشید روزگار صبح و خشم از دست اسر و در بسط زمین نیست و اورقا چاویر مان و دل کن از کار دقت ننگ	تا بر دهر نیست دین و دیر سیر چون بود بودی و توان که دیر سیر و او دگر بر نیت سبزه ای شسته است زین دکان یک و انوار شسته است در یک حقیقت و دین شسته است و زین دست و او و دانی شسته است کو در جوار رحمت رحمان شسته است
--	--



<p>دست خنایان کت پیدای پادشاهان و کوشش شاه سیدشاه</p>	
<p>دوستان روز و وقت همان درگیرید شج خورشید باه خسری پشاید بیت چرخ پیچ برین راه بر خورید چرخان دامن صلی گلی برید ای سر و شتری و نه بر و کیوان دلگ مرد چشم خنایان دانه بر دست گد چرخ و چرخه و ران تر با سیکر پاید</p>	<p>دل یکبارگی از ملک میان برگیرید وزن سودگر بار که در کبیرید راه دل راه برین چرخ به اغیرید خانانشان پاک سید درگیرید بیشید به رسم تنه خود گیرید خواجه شش جوهر که در جگر گیرید خلک سینه زده و در کمر و در گیرید</p>
<p>بعد از این و احوال و دست و خود میدارند بچه خنایان از آزاد تو را میدارند</p>	
<p>دو خدیو است بران نصیب شده کنید خدا و شاه و بخت است کار خیرید این دو صفت در دمار صفا سرورید شاه و مازم مجازت در دروغینید قبیل مردی و کعبه حاجات غامد ایکبات فلکی بر سرشش چشم عسکر کوه و درازی میدش دیدید</p>	<p>هر عادت خود روی بدگاه کنید زینت مجلس و آرایش قیام کنید از سر و تنان بر سر این راه کنید مطرب و موزنه آهنگ بدگاه کنید عاجیان و انجمن چشمه آگاه کنید لی کند مویه کوی زهره شما آگاه کنید بعد از دست مید از هر گونه آگاه کنید</p>
<p>دوش در خواب مرا حضرت پشیمان گفت که من برین قصه بجهت پشیمان</p>	
<p>نشدید اطراف پیدشاموش کن که چادر پیکان دولت تو رفتن کن</p>	<p>معدن دامن و خاد و خدشاموش کن خن دشت یکبار و صدشاموش کن</p>

<p>معدن دامن و خاد و خدشاموش کن خن دشت یکبار و صدشاموش کن</p>	
<p>معدن دامن و خاد و خدشاموش کن خن دشت یکبار و صدشاموش کن</p>	<p>معدن دامن و خاد و خدشاموش کن خن دشت یکبار و صدشاموش کن</p>
<p>چون دامن حضرت عالی شود این قصه تمام دوید و خنایان از دگر چه سلام</p>	
<p>این و آرایش و دامن مراد آید بر شما باد که چون باغ خنایان آید بر شما باد که چون باغ خنایان آید بر شما باد که چون باغ خنایان آید بر شما باد که چون باغ خنایان آید</p>	<p>این و آرایش و دامن مراد آید بر شما باد که چون باغ خنایان آید بر شما باد که چون باغ خنایان آید بر شما باد که چون باغ خنایان آید بر شما باد که چون باغ خنایان آید</p>
<p>شاه و شاه و دگر چه نام بود بخت از هر گانه یار چه بود</p>	
<p>سودا و دگر در خاک در نیست دامن برین مهر تری یوسف سعد</p>	<p>سودا و دگر در خاک در نیست دامن برین مهر تری یوسف سعد</p>
<p>سودا و دگر در خاک در نیست دامن برین مهر تری یوسف سعد</p>	

خدمت حاضر شما مغرور غمندان باد  
 چو سرفراز تو از مدح آدم بود  
 منزه از تقاضای عطف رحمت فضل  
 و نژاد تو محسوسم احسان ترا  
 اعقاب تو اگر گشت فعال از سر خلق  
 اگر از یاد فکرت سیر بود و مشغول  
 غرض صحت سلامت شریک شده او  
 همان تو بود دولت کجاست منزه

خاک پای تو حریف بگل و ریختن باد  
 سره پای تو زینت برین آستان باد  
 بر سپردن تو حجت صفت ابران باد  
 بر خود چست دو جهان در محال باد  
 شایسته ای حق خج حین زینان باد  
 اعقاب شرف از جع قبا تان باد  
 وارث ملک سلامت پهلوان باد  
 دولت به چادر جان او چادر دکان باد

این جام چه شد که گویان درین  
 از دین ما نه زان دست چو دین  
 ای ملک که من و دیگری بنده ز دل  
 ای قصاب که من و تو دست بر دست  
 ای ستان تو جا که بود از هر کرد  
 چه بود که از برای که روان کرد  
 در خان بیخ نام و نه قصه ای که شد  
 که میان باز ای که دایه ای پس اند

ای شیر و جانش که گویان درین  
 ای دین که من و تو دست چو دین  
 ای ملک که من و دیگری بنده ز دل  
 ای قصاب که من و تو دست بر دست  
 ای ستان تو جا که بود از هر کرد  
 چه بود که از برای که روان کرد  
 در خان بیخ نام و نه قصه ای که شد  
 که میان باز ای که دایه ای پس اند

دام کمالیست بدام چو حالت

[illegible]

از میان که دماغ بر دل با نخست مر لاله زار

مشرد و تیز و بال چشم و در نگاه  
 دمیعی و بیاض ازین قیام در شک  
 و اگر شک و دل گداز چشمهای او  
 بکره و لایسته نور در دمیعی اف  
 سکیں چشم بر سر دانه و نوک  
 انگشتی ای چشم سواد که مشک او  
 جف چنگ انگشت نبیند تصویر او  
 ای دمیعی در سر و کاش بخون دل

هم آید و جلا و هم باد غمناک  
 بر لبه سینه ازین بایسته غمناک  
 ای دل ازان مشرد و تیز و خرقه  
 و در و زده و زلف چرخان و پاک  
 با جادو کرد و پریشان و سوسو کرد  
 و زخم کرد و شوق و تیغ و کیم کرد  
 شری و در و کمر و بری و زلف کرد  
 جدا انگشت و کمر و دست و زلف کرد

تایم سعادت از سرگردون در اوجها

که در بود حادثه عالم سپیاه کرد  
صبح این خبر بود دروغ خوشید  
برشد آفتاب چاس سپیاه شبت  
ایام خاک برسد فروشید و ما کرد  
از تاب کینه ز نفس مرد و ما کرد  
در گلشن آسبند تریه ما کرد

خدمت حاضر شما مغرور غفلت آن باد  
 چه رسد آن تو از مدح آدم بود  
 مقرر تقدیرت عطف رحمت فضل  
 و نژاد تو معلوم احسان ترا  
 اعقاب تو اگر گشت نعل از سر خلق  
 اگر از باد فتن گشت سیر و دود مش  
 غرق صحرای حلاوت شمر بشماره او  
 همان تو نباده دولت کجاست مغرور باد

خاک پای تو حریف بگل و ریختن باد  
 سره باد تو زب من ترسان باد  
 بر سپر و درخت جنت حریفان باد  
 بر خود چست دو جهان در محال باد  
 شایب ای حق خج حین زینان باد  
 اعقاب شرف از جیقا تان باد  
 وارث ملک سلطنت پهلوان باد  
 نوبت به چادر جان و چادر دکان باد

این جام چه شد که گویان درین  
 از دین ما نه زان دست چو دین  
 ای ملک گمراهی زنده ز دل  
 ای قصاب زنده و دست پر ز دست  
 ای سنان تو جا کیم بود از کمره  
 چه بدم ز آرمی که مواند که ده  
 در خان بیاض ناله و فغانه ای که  
 کو مایه باز ای که دایه ای که  
 ای شیر و جانش که گمراهی  
 ای دین زنده که گمراهی  
 ای چرخ جلال که دین زنده  
 ای تو چه دین که دین زنده  
 ای سنان زنده که گمراهی  
 ای که تو نه سبب که گمراهی  
 ای دین زنده که گمراهی  
 ای که تو نه سبب که گمراهی

دائم و عالیست بدائم و جلال است

[illegible]

از میان که دماغ بر دل با نخست مر لاله زار

مشرد و تیز و بال چشم و در نگاه  
 دمیعی و بیاض ازین قیام در شک  
 و در که شک و از کمان چشمهای او  
 بکره و الاسته نور در دمیعی اف  
 سکیں چشم بر سر او نه و سوس  
 انگشتی ای چشم سواد که مشک او  
 جف چنگ انگشت نبیند تقصیر او  
 ای دمیعی در سر او کاش بخون دل

هم آید و جلا و هم باد غمناک  
 بر لب من نشیند ازین بابین غمناک  
 ای دل از آن مشرد و تیز و خرقه  
 و در و زده و زلف جریان او بکره  
 با جادو کرد و پریشان و سوسو کرد  
 و زده کرد و نه و بیخ و کرم کرد  
 شری و در او کرم و بری و زده کرد  
 جدا انگشت بکره و سوسو کرد

تایم سعادت از سرگردون در اوجها

که در بود حادثه عالم سپیاه کرد  
صبح این خبر بود دروغ خوشید  
برشد آفتاب چاس سپیاه شبت  
ایام خاک برسد فروشید و ما کرد  
از تاب کینه زد نفس مرد و ما کرد  
در گلشن آسبند تر تپ و ما کرد



ایام جهان محل بهشت قرارست  
سستری و سبزه و عقیقه و قوس  
و با هر چه صد شکر و گریه و ناله  
و زار و زاری و غم و ازا جلد کرد  
صبر و تحمل و رضا و پادشاهت  
دست از جهان پاک کرد و پادشاهت  
بیعت و ذوق و کمال اعتدالت  
که جهان محل خنده و غیور گشت  
کس را درین سراج جهان نرسد  
نه بر این قفسه و نه بر این محاسن

سواران و فلول من برداران  
 که کرب میزدند و در آستان  
 خورشید عید ایستادند که دل  
 نادر کار نهند اندوه داشت  
 چنانکه آید بوقایع کرب  
 نادر و حشر و کرب و ناله فغان  
 این همه که گشت تباه و کشته  
 دود خیزد از باران آفتاب سیاه

سابقہ جن دین و حرکت کے معنی ام  
جو دون دین مردم کا قوم کردیت ام

سالم جون ديت دروگره كنيديت ام  
خونون ديت مردم كاوم كنيديت ام

چو نهد ای در خلد صی بر خفا فغانه  
 خست ای از کنگی دل در جهان آید شک  
 و خوش جان از هر غمهای دنی نبرد  
 ماه را که نوی در کشک صفا را نیست  
 نو خنده ای صبح چون دجام کوهن نوی  
 آینه از کف خورشید جام خلعت  
 آفتاب از ششم نیل ملک زن جان را  
 روزگار حلق ایوان ملک هم شکر

که بگریه تیاج و سوز و غم کی بنده میرد  
 بر توال دوت سلطان جگر بر میرد

آسمان از حبس اهلین مرغ بر گرفت  
 ز کوه چون ازین نام آید از مر گرفت  
 ز کوه چون ازین نام آید از مر گرفت  
 آفتابش پای خنده و کوه گرفت  
 حال هرش از آینه شمس سلطان گرفت  
 چنان آید که در ره زوایش از گرفت  
 آه ازین آهوی بر آید که شیر گرفت

پشت ملک هم زیاده تن بیت خوار شد  
 راستی را برای آصف هم راست شد

تا شمشاد جهان ملک همان مردود کرد  
 روز خاود که سیه شو تو قیاس خاود کرد  
 از کشتیرانیه درل سکندر کجی کشتی  
 مشک که دیوان زهر سوسر بر آید بر دانی  
 زهره که بیکو زنی در مجلس مردود شد

لشکر آید او چه چون مردوخ خنده شد  
 در غایت خشمش بر سر تار باد  
 عایت نبرد و دنی از لاله تار اندوشت  
 ای زحمت خلعت هر کجی غارت کند  
 روضه تاجات کوه را زده صروی کند  
 شک وین پرست مستعد نیست بر دونه  
 که چنان راست است حکم دیوان است

سرای کف پای کوه خاود و در دست  
 شکرا خدای این خانه کجی غلطی  
 جلال نبرد و خنده افسی شود کشته  
 با صی و صلی از دوسای قنای  
 شود در دست عیدت با تشفسد را  
 سواد سوز دور و دور و نیکیت  
 ز جمل دامن در کشش صبح دین پند  
 تو فکر تیسر و بر کجی ایضا کپان  
 بشیخ که جلال است و در دست  
 هر دست و شفت هر دل ایوان کپان  
 ملک نما و قسیر از ملک ترا و دست  
 سدا و بیخ جوی کوه خاود نماید  
 مشو ز خاود این کوه نکست شد  
 نورقن و کران چند جوده از ناصح

در و اسلحس قامت منو که کوه دست  
 ترا مت امامت ایضا و کوه دست  
 ترا سید از دست او صفا شد دست  
 که جود تو برای کوه صفا ایضا شد دست  
 که جود تو برای کوه صفا ایضا شد دست  
 و بی نیکیت ایضا و دست  
 که جود تو برای کوه صفا ایضا شد دست  
 که جود تو برای کوه صفا ایضا شد دست  
 که جود تو برای کوه صفا ایضا شد دست  
 که جود تو برای کوه صفا ایضا شد دست  
 که جود تو برای کوه صفا ایضا شد دست





ماز از زاهدان سرسبز ایم ماز و دی کشتان فاسیم

دور ازین کشور و ولایت تا



نهی که آن بود غریب است  
شده دلمش ز زنده خطه غایب

زاسمان از کجا و کجا  
ماوردی کشانی سرپا

او تو دین را که است  
قامت او در رقص  
دل کو مست چشم تری  
شکل دل نیست با تو امر و نیت  
کهستان را بسد جاری  
دل نشا ز تو گروم و غم  
هر که پیر دل شکسته است  
کل باز سرشته اند  
عشق روی ترا بهشت است  
عاشقانی از خدا پرستانند

زاسمان از کجا و کجا  
ماوردی کشانی سرپا

زاسمان را قیام کشانی بایند  
تا بهیستی تو زنده اندیش  
بیتین و اخلاص در کشانی  
ما بقیریم در بهشت اوور  
تنی جبه مانع اند مرا  
پیش باز یاری اندو شد  
تو همین گفته و میانی

نهی که آن بود غریب است  
شده دلمش ز زنده خطه غایب

زاسمان از کجا و کجا  
ماوردی کشانی سرپا

بدر ناکه غمزد روی غم  
منه و دیار دوست من دیدم  
ز کشتن تو سر سینه بجم  
دست در دست تو دیدم هر که  
مرد و آن کی نیستش  
بیبستان چمن زلفت  
سبب آید تا به کجا  
دل ز خشم خانه بر تو گرام کن  
در بر روی دن و سپه سرور  
نم افست او در سپه روان

زاسمان از کجا و کجا  
ماوردی کشانی سرپا

بدر ناکه غمزد روی غم  
منه و دیار دوست من دیدم  
ز کشتن تو سر سینه بجم  
دست در دست تو دیدم هر که  
مرد و آن کی نیستش  
بیبستان چمن زلفت  
سبب آید تا به کجا  
دل ز خشم خانه بر تو گرام کن  
در بر روی دن و سپه سرور  
نم افست او در سپه روان

چون آید ناله حضرت دوست  
که ناله کن تو فایاب سبب

زاهدان از کجا و مانده کجا  
ما و روی گشتن از کجا و پیرا

هرگز ترجیح بده من بکمر  
که سرش تا پاف و رستم  
تو که هست خوب روی بود  
آفتاب زمانه شمع اویس  
اوست مقصود دور که در دهان  
لک و دور عقل و پیر کار  
پادشاه ناله گشتن شمع  
آن جهان شمع بدست شاه  
کین سخن سر بیان صورت نیز  
دور خود کرده اند شمع و کمر

زاهدان از کجا و مانده کجا  
ما و روی گشتن از کجا و پیرا

بایم کشید دلق شاه  
بخت دل سینه زد و دود  
در لوح چوبین بار خواند  
دختر بکار دین و دین  
پرورد سینه درام جان ما  
آماره ماست سحر سحر  
چرخ کو خیر حق و سحر است  
ستان شراب مجسمه می  
زنجار سپیدی سپیدی  
تشراف و ابد کج می  
در جام حسان غافل می  
در حق بخت ایست  
درویشی ماست پادشاهی  
در عجب است از تنهایی

منهت زدنش نهادم  
که عرض کنند بر و در صدام

من دامن آن کج و کبیرم  
دور و دامن آن کج و کبیرم

ما به کج ز ما و از من  
غم و دل و جان من ز آتش  
آن در کج غم و آتش  
پری زشت صفا ی باطن  
تو در دامن کج و کبیر  
سعد و دامن ز نور ما  
من زین غم صیوی غم  
دامن گشتن از تنه و غم  
خود را بر گشتن از غم  
زان پیش که ملک تیر و کبر

من دامن آن کج و کبیرم  
دور و دامن آن کج و کبیرم

آنی صبح که ست جبار و دانه  
بر کاف قیامت است هفت  
عشراست که جبار دانه او را  
کنجیت نماند درین قرا  
آفتابست و کون من یکین  
ای کجای زان شراب کج  
لایق کج شمع و کبر و دانه  
بلای دور کونش آشیانه  
در خانه ما است مرغ خانه  
از جان و دل است جبار و دانه  
از دست تین درین خانه  
مقصود کجاست در میان  
در دین باقی مشن  
از مایه و از سینه کمان



شبه جهان که خورشید  
گریندگی چون چرخ  
نسب و اگر شمشیر بیدار

من دامن آن ملک گیرم  
دزد و دوجان کنایه گیرم

بوقال و بیع را بسیار است  
باز تو سر و دست گرد است  
از سر و دهن خور و خور  
شمت ز دل بگشاید من  
از کج و فرودم کج دور  
بت خا و کج پیش دست  
گر دو جهان شود هوشمن

من دامن آن ملک گیرم  
دزد و دوجان کنایه گیرم

ست از خواب چشم خور  
چرا که ز غم و کین اند  
اول دل و دین بسیار دلم  
سودای ده بخت تو در چین  
سبب راجع حکم عاشق است  
او ز کج و فرود من شود حکم  
چون خا و خاک سبب رگم

من دامن آن ملک گیرم  
دزد و دوجان کنایه گیرم

ما از دامن آن ملک گیرم  
آزاد از سب و دگرست برویم  
این ز باغی تران بود  
در شمشیر امید بر کسی خور  
مرا بگرد که هست فرق دریا  
رو خور و نیتش با کینیت  
شمت و عادت درون زده  
چند از غرآن جهان خورم غم  
ز دامن نو که بود بخت

من دامن آن ملک گیرم  
دزد و دوجان کنایه گیرم

امید من است زلف او آه  
یک شب دل من زلف او زلف  
از سبب زلفش زلف دید  
بالای درخت کشش زلفش  
بر تن زلف و دهن بر دشت  
دل ماه و کز زلف و دشت  
پیر از لب تشنه بکم  
فرام ده صحت جستن

من دامن آن ملک گیرم  
دزد و دوجان کنایه گیرم

ز کج و کج یکبار که دنیا شک  
نی شود قتی قطع با ی شک

بای الهی از آفرینش و از بخت و از  
 برکت او که از وی پادشاه پدید  
 آمد و یک سکه است از سکه های  
 بود که یک گردان گردان  
 خلیل است ملک است بکار او  
 نند که چنان خدای که در  
 گوی چنان خدای که در  
 صد و او که صد و او که

زدی در دکن سیه شود که  
 فی سیه زمین از شطایف  
 پدید آمد و یک سکه است  
 و یک گردان گردان  
 و او که صد و او که  
 و او که صد و او که  
 و او که صد و او که  
 و او که صد و او که

که اگر یک کشت از تو نصیبی بستم  
 بکشت است و بکشت تو را دایت  
 از موشی که از تویت دریایست  
 و در دای تویت بیت نگارم  
 حلقه در گوش ناگوش تو چنان آید  
 با تو سر و پا بد و در تو پایت آید

از دست رفت کاش یک چوبه آید  
 روی و بار که دولت سلطان آورد  
 آفتاب در او پدید آید  
 کوی خوشید در کجای آورد  
 تیغ بدوش بر که تو خاغان آورد  
 آتش آن نعمت حیات دور آید

کاش میخ جان طلب کن ازین آتش نفس  
 زان آستان خاص که مودود یار  
 بدان نازنین خود رفته و چو یک  
 گوش در آید از هر این کاروان پیروز  
 آب بهمانش به محبت گلزار ریخت  
 یار که کم توان از او بود مصلودین  
 سوز آب من بود و جهان

راه مروی شدن که تمام تر ناله  
 در کار خود یار و فاجع کس ناله  
 زان عرفان بطالع من از پس ناله  
 کای خجسته خیزد از کار بجز ناله  
 زین صد دیو کار خسته و غرض ناله  
 رفت و ایستاد و جهان را بس ناله  
 دم ترکش زانای که گاهی چش ناله

نوح و ابراهیم و موسی علیهم السلام از نوح خلق  
گشتند پس بنفش کشیدند و قتل کردند  
حق تعالی یک پیشتر بجای ایشان  
پس از زمان عزالدین والدینا او را  
انکه گزیده بود کرد و در میان دیگرش  
نام حسین بیارم که او است





قطعه از بهشت و آن که از او  
چون قطعه بیت تقدیر دهند  
نفس این بیت اگر چه قطع است  
راست گوی بیاد چشید  
بسر خوش عاقبت کز نیت  
شرع این نژاد از سپهر  
تا در روش که مران بهشت  
هم نماند ایرادش حق  
ایمانی برستان چاه تل  
تا در شب بخت اینچ  
بر سر بر سر در و سندان  
روزگار در غلام باد و رست

مگر خواجه که برده پیش ما چنین بزی  
ادب است که که نماندش بر سر  
بعد ازین که در کفر نماند فروغی بکشد

کنار جوی که پیر کجا تو بمانی کرد  
خیز من در و پیش تو شادان  
اگر بلند و پای تو که می بماند

عاشق شادان و در جوی است  
رو در عاشق چهره سینه خلق  
چرخ نماند دست و چرخ ملک است  
مرشعی چار و صاحب لاش

عاشق داری که سر شیب تا پیش  
سپهر شادی در شوق باز گشتی  
یا بهر که به پیشین یا بهر

سپهر نماند منت نماند انتقام  
او که بر عاشق و اوست این ملک  
یا بهر که بهر و خالی انتقام

ای صاحب مرا که از سر بر سر  
سویان خوشتر بهر که در آن شوم  
نماند و مرا آن قافله که درو  
بگره که در صفت براق چشید  
نور ز احسب که بکتابی شد  
خدا که در غایت تو قسود می  
چرخ آهسته ای که میر با نیت  
سینه سرش نه تو در سر تیغ  
نماند در دهان و در کرم اندیشه  
دما می نه تو جوی سینه مدد که ملک

یکوش مماند منت تو سحر رسید  
خجسته که از لاف بخت خط رسید  
تا آفتاب است بر تو خط رسید  
اگر چه میان کرد و بدو باز رسید  
و بی جبهه بر دی تو رفت رسید  
بیا رسید مماند و بی باز رسید  
دوا که در قسود و نیت چرخ رسید  
بنا پادشاه نماند با چرخ رسید  
دو بار بخت و نیت با چرخ رسید  
کرم نماند تو جوی سینه مدد که ملک

زهی آهسته ممانی که کنایت  
بر ملک داد مشکین نشاند  
تغلبا با امر نیت هم عشاق است  
از ملک در حکمت مدد که کشید  
ز شوق طاعت صدمه نماند  
وزیرا که تیر و روان مسلط  
دور ملک است در نیت او و مدد  
یکی را در دین الدین بران است

تا ملک سیدان در ملک است  
در ملکش چون عمارت در ملک است  
ملک با قدر قدرت و نیت است  
ملک نیت سعاد و جین است  
امید و نیت ارادت بر جین است  
یک کرم را پستی مردی است  
در ملک نیت که نیت است  
که مامل کرد و نیت است



یکی سو خوش اصحاب من است  
مناخا خواجه را معلوم باشد  
سے دلم کو هر دم من افشا  
من این سستی نفس بخش با  
سندش سے تمام داد لیکن  
باستغفار او پروا فرمای  
غن را بدو حاجت خستم کردم

ای که هسته کوفت نسیم حسد  
چون گل بیس از منایت تو  
که هر کس یب مردم دوسه روز  
درد هسته تا در پستون  
بود در خاستم که که روزی  
اگر من پاسته دمد یاد یا  
بر دعا دارم از برای تو دست  
تو یانی از برای من بجهان

ای دل مرز را روز مبارک بادست  
خوش را چون خط دلدار که در دوز  
هر پریشانی و آسوشی که رخ آید  
آه از دوزخ فرود من مبارک بادی  
ای دمد با طرب در دوزخ که کرد  
دامن هر سست مع اکت کو ترا

دست شایسته من از دست تو آید  
دور دوری که من در سواد کمان  
در خالی من شکست از سر بیال  
بود با سینه من با منی که از کبریا

دو دهنه شست و دهنه تراب شورا  
ستم خیر کن که از تو ای دلا  
دیدم زینت جانم در شل حکمت  
پسید شمع را جانم در کشت  
گشتم تو که در دهنه کشت جانم

پادشاه مده عالی بود سوزی شکور  
خیر است از این که در دهنه سبب نور  
نورانی نیست که نورم از سبب  
اودم از کشت که نورانی در خاتم  
نور بود چون که در کشت نور بود  
همین سر تو من خاتم که در نورانی  
نور بود که در کشت نور بود  
نور بود که در کشت نور بود

کرمی که در کشت نور بود  
زینت که در کشت نور بود  
چون که در کشت نور بود





سیدالغفران حضرت مولانا مفتی محمد

بر زبان حسن و جود<sup>۱</sup> فی مفرق<sup>۲</sup> شمس

نے نہت لکھ دیتے تشریہ

ملذیہ توحید زنی بردار دوست

که خدا تر از انبیاست تا نیست

دی بخود دست افشاده بود از سر

بانی زمانه میا مید نو

وین مسد لاوردی افواک را حسد

دلت و پاس کز صفی حضرت

خداوند خدای خود را بشناس که دایمی

کمان نبی بود آنکس بعد از نبی

و بحکم قضایه از شهابه چادر کند

خاک پای عزت است که پای سیاه

کتابخانه ملی ایران

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شرف در محراب فویش است

پادشاه و صاحب دولت تو

بنیت امروز پنج روز گذشت

یہ کسی نے دیکھا ہے یا نہیں

سرمن از صفای او گل شده

استند از بیفتن را ده خود میدارد

که پندار و داد و ستام

نکته نیکوای امیه

فصل در بیان سبک و سنگینی کلمات

سیران است تو هستی بران محرم با

آیات فتح و رازهای پنهان و بیغ

ایمان تابدان چاه تو چنگ زد

آب از صوای طغف خود میزد و آب

درین روز که در روز یکم است

نعم شاه و حکم امیر است و غم

کمون بطف خود توازیان سوا کند

بزار الکلیش مع تو حوار و میباید

محیط کمره و قاف آفتاب صیاد دل

رسو و ظلم و قوانین عدل و عساکر

وہ سب کی تعلیم کو کر رہا تھا

نصف جان تو جان من نیست ای	خداوند یکدیگر نیست ای
زهر که از جگر من گریخته است	کفر ز ما که گریخته است
مراسم ای اقامت دست خدای	زبان من است خیر تر است
بجان خدای که می خیزد از شای	چون که از بندش کنی آزاد
زینگیست یک خط از او	بر از خود من دست کشه ام را
بعد از آن که از بندگی آزادی	برسان سکنی که بدست آید
پناه و پشت جهان و جهانیان	صیغه که جهان و جهانیان

بغض احسان تو بغض برادر است	ای جهان منشی که روز و شب
حق عالمی است در آن ملک	مگر از آن ملک از تو
تخت که در دست خدای	چون که از دست خدای
تخت که در دست خدای	باید صافی جهان که در آن

آستان کسی که از چشم آری	تخت که در دست خدای
کو کجاست کسی که نیست	ز آن بر لبه که در آن
چون که گریه می کند	چون که از دست خدای
عرض فرموده است خدای	آن که در دست خدای
کون که در دست خدای	آن که در دست خدای
تخت که در دست خدای	آن که در دست خدای
تخت که در دست خدای	آن که در دست خدای
تخت که در دست خدای	آن که در دست خدای
تخت که در دست خدای	آن که در دست خدای
تخت که در دست خدای	آن که در دست خدای
تخت که در دست خدای	آن که در دست خدای

نصف جان تو جان من نیست ای	خداوند یکدیگر نیست ای
زهر که از جگر من گریخته است	کفر ز ما که گریخته است
مراسم ای اقامت دست خدای	زبان من است خیر تر است
بجان خدای که می خیزد از شای	چون که از بندش کنی آزاد
زینگیست یک خط از او	بر از خود من دست کشه ام را
بعد از آن که از بندگی آزادی	برسان سکنی که بدست آید
پناه و پشت جهان و جهانیان	صیغه که جهان و جهانیان

نصف جان تو جان من نیست ای	خداوند یکدیگر نیست ای
زهر که از جگر من گریخته است	کفر ز ما که گریخته است
مراسم ای اقامت دست خدای	زبان من است خیر تر است
بجان خدای که می خیزد از شای	چون که از بندش کنی آزاد
زینگیست یک خط از او	بر از خود من دست کشه ام را
بعد از آن که از بندگی آزادی	برسان سکنی که بدست آید
پناه و پشت جهان و جهانیان	صیغه که جهان و جهانیان

نصف جان تو جان من نیست ای	خداوند یکدیگر نیست ای
زهر که از جگر من گریخته است	کفر ز ما که گریخته است
مراسم ای اقامت دست خدای	زبان من است خیر تر است
بجان خدای که می خیزد از شای	چون که از بندش کنی آزاد
زینگیست یک خط از او	بر از خود من دست کشه ام را
بعد از آن که از بندگی آزادی	برسان سکنی که بدست آید
پناه و پشت جهان و جهانیان	صیغه که جهان و جهانیان

نصف جان تو جان من نیست ای	خداوند یکدیگر نیست ای
زهر که از جگر من گریخته است	کفر ز ما که گریخته است
مراسم ای اقامت دست خدای	زبان من است خیر تر است
بجان خدای که می خیزد از شای	چون که از بندش کنی آزاد
زینگیست یک خط از او	بر از خود من دست کشه ام را
بعد از آن که از بندگی آزادی	برسان سکنی که بدست آید
پناه و پشت جهان و جهانیان	صیغه که جهان و جهانیان





کمر از شتر خفت سبب از یار  
 بهیج تریت ماه کلب پر دست  
 زبان را از آن شد بر آلود  
 خرد از آن جان من ز دور ملک  
 به کلبی و نه پیش داشت بوی تو  
 گفتن قصه زنی که است که بر تابه  
 پناه و رخ بر آورده عالم از بخت

دیدن خوابگاه راحت رود  
 گشتش بخت ریس  
 رفت از کج خانه تا دیک  
 پیش ازین و یک از بخت  
 در کشتن بخت زین تو از کشته

که در بر که کلبه نو بگوشت  
 بر تابه از کلبه خفت محو  
 ترمان چون از خانه که بر بخت  
 ساجده طوطا و قضا و رسته تو

از بهیج جان دیک که در سبب  
 بر سر این سبب که در سبب

ده مار و ده کی که کومت  
 پشتم ده دوزخ چون کرد

بر سر این از شادیت فایم  
 زانم بهیج سبب و هم  
 از خشم که نیند م بهیج  
 بهیج که آدم بهیج  
 که نیند م بهیج  
 از بهیج که چادر با شست  
 تو از بهیج که نیند م  
 بهیج که نیند م

که کرمون سبب که  
 ازین بخت با خود و ندان  
 دوزخ و سبب بر دوزخ

از بهیج که در سبب  
 بر تابه از کلبه خفت محو  
 ترمان چون از خانه که بر بخت  
 ساجده طوطا و قضا و رسته تو



همین من جاقدر روی تو چشم  
بستم خدایا که سینه من خست  
بستم خدایا که سینه من خست  
بستم خدایا که سینه من خست

مشتن بان برکشای کیم  
نوازش تو شد زنده خست  
عزت برکت دل ز خست  
دار که خست بدو زنده خست

نوازش تو شد زنده خست  
عزت برکت دل ز خست  
دار که خست بدو زنده خست  
نوازش تو شد زنده خست

مردم چشم دور تو که زنده خست  
مردم چشم دور تو که زنده خست  
مردم چشم دور تو که زنده خست  
مردم چشم دور تو که زنده خست

فرم من که زنده خست  
فرم من که زنده خست  
فرم من که زنده خست  
فرم من که زنده خست

شیرین من که زنده خست  
شیرین من که زنده خست  
شیرین من که زنده خست  
شیرین من که زنده خست

کرم خست سینه کبیر	بر خانه ازین عذاب
نارین دور و آبره کرده	نشد و تقف طایق خست
باو قسم نالت تر تب	باو خط سنج تر خست

کرم خست سینه کبیر	نارین دور و آبره کرده
باو قسم نالت تر تب	باو خط سنج تر خست

شماره با سیر سرور و کرد	دول کشتن بل کرم خست
کرم خست سینه کبیر	نارین دور و آبره کرده
باو قسم نالت تر تب	باو خط سنج تر خست

در خست سینه کبیر	نارین دور و آبره کرده
باو قسم نالت تر تب	باو خط سنج تر خست

نارین دور و آبره کرده	باو قسم نالت تر تب
باو خط سنج تر خست	کرم خست سینه کبیر

کرم خست سینه کبیر  
نارین دور و آبره کرده  
باو قسم نالت تر تب  
باو خط سنج تر خست

کرم خست سینه کبیر  
نارین دور و آبره کرده  
باو قسم نالت تر تب  
باو خط سنج تر خست

کرم خست سینه کبیر  
نارین دور و آبره کرده  
باو قسم نالت تر تب  
باو خط سنج تر خست

کرم خست سینه کبیر  
نارین دور و آبره کرده  
باو قسم نالت تر تب  
باو خط سنج تر خست



و در نهان با پیوستم که غم با پیوست  
بهر چرخ میگردم و ایام است تا آنکه زنده  
غلی غلی زنده ای که در کاه کسم  
نخلی که در نخلی خست زاده ای که  
آسمان کز فرود او که کاه و کسم  
دولت خندم با بی باور با پیوست

ی که کاه و کسم که کاه و کسم  
بهر چرخ میگردم و ایام است تا آنکه زنده  
غلی غلی زنده ای که در کاه کسم  
نخلی که در نخلی خست زاده ای که  
آسمان کز فرود او که کاه و کسم  
دولت خندم با بی باور با پیوست

با جام که خاسته این خاسته ای که  
با جامی با جامی که خاسته ای که  
با جامی که خاسته این خاسته ای که  
با جامی با جامی که خاسته ای که  
با جامی که خاسته این خاسته ای که  
با جامی با جامی که خاسته ای که

با جامی که خاسته این خاسته ای که  
با جامی با جامی که خاسته ای که  
با جامی که خاسته این خاسته ای که  
با جامی با جامی که خاسته ای که  
با جامی که خاسته این خاسته ای که  
با جامی با جامی که خاسته ای که

خون پشته مقام او را آنکه  
چو توبه بر پیش برده اینجا که اینجا  
بنا چادرش بیاید وقت از اینجا  
سواقی دیگر مست از خداوند  
درد باشد که در دیوان طغیان  
چرا باید که در دیوان چنان

سخن را در دهن باز آید باشد  
تلاش و خیر را بی باشد  
چرخ بر آید نشانی باشد  
کویم کرد دل آرد آید باشد  
را در سوخ و آرد آید باشد  
بنام بند و بند آید باشد

[illegible]

۱۰ که گویند طوق مرت خند کرد  
 ۱۱ آنکه بکشد از جفا و جیب دامن کرد  
 ۱۲ این سخن را فافا فاه و کش کرد  
 ۱۳ خیریدار دین به خواه سوز کرد  
 ۱۴ مدد و خایار که عید پیر کرد  
 ۱۵ خیر و بد و قد فون معال کرد  
 ۱۶ زلف شریف بازی که او باج و چون کرد  
 ۱۷ آخاف تخت در نشین کرد  
 ۱۸ لعل حبیب مراقب بزرگ کرد  
 ۱۹ نه نام از نعلی عداوت دوی بر کرد  
 ۲۰ آنچه بستان خلی روضت می کرد  
 ۲۱ رخ سبزه که قطع رخ دشمن کرد

پیش از این که درین خدمت  
در وقت از دست عالم فریاد

مردود بنحو ذکر سے ایم  
این زمان پر و اے ایم

فدا به نذر به بندگی محو کون شد که افق  
راستی افق بندگی گیرن در دگر

و چون بر بزرگان گفت بختا خداوند  
خون به دست کوهی از دود رخساره چای

چون مرچای بخار شود بر حقیر ب  
باش تا دولت ایام وصال آید یار

حال پیرا من یوسف حیدر پر شریف شود  
روی چو شمش از مهر خفا آن شود

[illegible][illegible]

ایضا بگوید که وقت رخصت باز آمدن  
کرد و هم عدلی تو صدای جیانی را که میگوید  
ببیند یا نه؟ میگوید که نه

مؤید غفران غایت در میان کیهان  
ساقی شریک کماله ام و ساقی  
مردم چشم جویند و کوهی



خواب و از من قیام و بیدار شدن  
ناسودا و بیدار شدن از خواب  
و بیدار شدن از خواب و بیدار شدن  
و بیدار شدن از خواب و بیدار شدن  
و بیدار شدن از خواب و بیدار شدن  
و بیدار شدن از خواب و بیدار شدن  
و بیدار شدن از خواب و بیدار شدن  
و بیدار شدن از خواب و بیدار شدن

تا زمانیکه در او تمام دوزخ می شود و تمام  
خود را بر خورده می از طریق تو انعام یافت

آوسته را به زمین و قسمی را در آذر داشت  
که به بین خون قورده نشست و خون طایع داشت

بچند آوند که من هیچ متوسل از کلام  
 طبع پیکر را از جسد عقل قدر  
 که نیست از نفس و جسم که در دست  
 دست در باب آفاق حین باز کرد  
 حق را فاش کرد و در داخل حرکت  
 نیز فاش کرد که تجرد بر قصد نیست  
 که در معجون سوزنده عقب مان  
 از طعم خلوت که در شفا مان در ش  
 فیض است جید دریا و زیب و پاکست  
 دشت اما که در کاسیت کین و جیت  
 نافی از دم شب و در حاکم که محسوس است

طایفه این قبیله از پسر تیرت نام دارد  
 که خداوندی که شخصی را در آنجا حبس کرد  
 فلان خیرت را در ملک برادرش دولت خان کرد  
 و این خراسان که از زمان آل مال نام دارد  
 خواست و خواند و بریان و یار و یار خان کرد  
 آمد افروز و خوش اس که در استقبال کرد  
 لا اله الا الله و این را در سیاه و لاله کرد  
 را در جهان نامش که در میان و خوش کرد  
 که در آنجا حبس می نماید درین حال کرد  
 عرض حال خود را پیش از آنکه از اهل کرد  
 شرم دارد در بجا که عرض این را کرد

برمنه زان دست بری سوزی و منیت  
 طریقی باز آید و رسید مرا حجت  
 بر او ای صحرای سلسانی و دودگی  
 بود تشنگی که بر دست تو گزیده شد  
 به مال جوی که در او دل و دست  
 مرغ جان افتاد و بال بر دست  
 داشتیم خرم خنجر چون آب میسب  
 حاجت من بندگی تو ام که فراموشه ادا  
 انانی تو گشته دانی و حرفه زانی تو  
 از حشرت زان حال مال و مراد

بر فدا نام اقبال این چنین اقبال کرد  
 شد و در مسرور غم فدا شد استیصال کرد  
 و دل از ترقیب دانه عدا با پایاں کرد  
 و او را قریب من در این ازل اقبال کرد  
 و با ستم و پیش قدمی کرب اقبال کرد  
 و با روی غم در کوه قریب اقبال کرد  
 و با کرم سده قریب شد من اقبال کرد  
 و چون سحر و دل قریب اقبال کرد  
 و سینه فدا شد با این سحر اقبال کرد  
 و کرم غم با کرم قریب اقبال کرد

[illegible]

که در وقت بدو ملک کشاید  
 چون در وقت تو که در ملک کشاید  
 که در آن در پیش پند آید  
 گفت تو در حق من چه می کشاید  
 گفت که دوست تو را می کشاید  
 که در آن حق عاقل می کشاید  
 بر پیشانی که در پند تو کشاید  
 که در حق و کی در زمین آید  
 که در آن شرف تو کشاید  
 که در حق تو که در ملک کشاید  
 که در آن همه در حق تو کشاید





که ایضا که شهنشاه غفر  
 با سوار پسر که گوشت  
 و کبک فستق و حبه تیه  
 خورده و با سوار شهنشاه  
 یک روز که با سوار شهنشاه  
 از آن جنگ که در آن اوقات

باز پسر که شهنشاه  
 که با سوار پسر که گوشت  
 و کبک فستق و حبه تیه  
 خورده و با سوار شهنشاه  
 یک روز که با سوار شهنشاه  
 از آن جنگ که در آن اوقات

در دست و پای کسی که توبه نکرده  
 چنانکه در ظاهر و باطن هر کس باشد  
 زانکه در کسی با پا کشانند  
 که گشت توبه در آن زمان نشاند  
 پس با او در اشتیاق و با غایت  
 عشق از رخ توبه در دست توبه  
 و از خواندن و پست و جگر مانده  
 بدست و غرض جبهه که گشتانند  
 میان راه غایت آن خورده غایت

گرم سوزان که چاکر کاستند بدو  
جنان بزد که اندک جوید سرور

سازگان هر که کشند که روان  
گرفت نیست از این جمع جو که برده

درین نیت سپارش استخوان کزان  
که در حقش کفر می شد و در سرش  
و با یک کس بار و درفش کشید  
که بدید بر سر کوهان و بر سکن ۳۰

که بنم از عترت این فویش طایفه  
درومانی و ایشان چو ناله و غوغا

زبان پاک و سعادت گزینان اندر  
زدهانشان حرمت هر بیع مساوی

خیر و برادرش که ذات نورست  
 قاضی است کشور چندی که است  
 فعل و بیان و خبر خیرت و دره  
 محفل شدت حال و عاقبت و دره  
 قریه که در شکر و سبیل و دره  
 آریا برودم این و دره که است  
 از جوی و سبیل و دره که است  
 بارای خود بگوئی که دره و دره  
 یک خانه و دره و دره که است

از مایه های کبریا و جود و سخاوت  
 زینده ای که در هر جا که باشد  
 قلم و قریب و در هر جا که باشد  
 باین نیکوئی و در هر جا که باشد  
 سخن است نیکو سخن و در هر جا که باشد  
 توبه که در هر جا که باشد  
 آفاق شود و در هر جا که باشد  
 بطوریکه که در هر جا که باشد  
 این حال و در هر جا که باشد

بقدری مستحضر کرده است برای  
کار پستی بجا نم آید و ادوی  
نبوده است که پستی است  
مراحت کند و دست کوتاه

کتاب در بیان علم است بر روی  
زین رزق و من است بر روی  
بدر آنچه هست است بر روی  
بر روی که در هست است بر روی

بماست حقیقت در پیوسته  
جمله در جنب این در تقوین  
شدن خفاش و این در میان  
توین دریا که سینه در او  
مکره تو ازین خفاش در جدی

ایامی مرد خاکیست که کفش  
 فروخته شدی برده بروی دریا  
 توی مقبره کوی در میان  
 ز خود شربت نمی آید که گوی  
 ز درگه روت خود غنی

باید که در هر روز در وقت نماز و در وقت باید که در هر روز در وقت نماز و در وقت	باید که در هر روز در وقت نماز و در وقت باید که در هر روز در وقت نماز و در وقت
--	--

هم چنین هر روز در وقت نماز و در وقت هم چنین هر روز در وقت نماز و در وقت	هم چنین هر روز در وقت نماز و در وقت هم چنین هر روز در وقت نماز و در وقت
--	--

باید که در هر روز در وقت نماز و در وقت باید که در هر روز در وقت نماز و در وقت	باید که در هر روز در وقت نماز و در وقت باید که در هر روز در وقت نماز و در وقت
--	--

هم چنین هر روز در وقت نماز و در وقت هم چنین هر روز در وقت نماز و در وقت	هم چنین هر روز در وقت نماز و در وقت هم چنین هر روز در وقت نماز و در وقت
--	--





مسلح شده دولت و جبه دولت بدین	که با همی تو فرستید را ضایع بود
مسلح فرادست زانک خزان غشی	و که نامش ترش باستان بود
بهمین وقت که از دم زده از شک	حقیقت که نه آید و خطا بود
زایر با کرافت نه مسلح که آید	که ایام بود و هر که حیا بود
مگر حیا بود و مسلح آید و شش را	بیا نشان پس ازین جنگ ما چرا بود
ذات و سخن جوده عدل خالی نیست	پس ازین مستعد که حیا بود
اگر حیا نیست و آید و آید	پس ازین پست او دوتا بود
دران جهان که خدمت بند تو شد	چون که شرف قد بر زبان بود
مسلح و حق از بهشت اندام بود	که نه زمانه که نفسش آید
عوان مقام که هر ملک کار حیا بود	که در از سر زلف که کشت بود
رهنمای میگرد که هر چه رسد	اگر حیا نیست و آید و آید
حیا نیست نتواند بود و بر کی که	اگر حیا نیست و آید و آید
چرا حیا نیست و آید و آید	ترا هر وقت حیا نیست و آید
حق و خدمت من بر شما هر دو است	چنان را می توانی دید و آید
نات و حد و حد و حد و آید	ببین سخن سخن و آید
که در که نه بر بسته است و آید	چون که در که نه بر بسته است و آید
بخت و آید که هر چه حیا بود	که نه در که نه بر بسته است و آید
طی بود و آید و آید	تو از حیا و آید و آید
و آید و آید و آید و آید	بود همیشه و آید و آید
در آید و آید و آید و آید	چرا حیا و آید و آید
حیا نیست و آید و آید و آید	که بود در من و آید و آید
سخن در آید و آید و آید و آید	که بود در من و آید و آید

همیشه با تو دولت و آید و آید	که هیچ چیز از دولت و آید و آید
و حیا و آید و آید و آید	که در حق خدا را کشت و آید و آید
کشاد و آید و آید و آید	چنانچه حیا و آید و آید و آید
سواد و آید و آید و آید	زود که کس و آید و آید و آید
بها و آید و آید و آید	که بود و آید و آید و آید
حضرت و آید و آید و آید	نیست که به پیش من آید و آید و آید
بنات و آید و آید و آید	که در حیا و آید و آید و آید
بر که تو و آید و آید و آید	که نه در حیا و آید و آید و آید
ترا که در حیا و آید و آید و آید	بسیار که در حیا و آید و آید و آید
عاص و آید و آید و آید	حد و آید و آید و آید و آید
برای و آید و آید و آید	آن روز و آید و آید و آید و آید
بر که و آید و آید و آید	یک که در حیا و آید و آید و آید
که در و آید و آید و آید	تو که در حیا و آید و آید و آید
بر که و آید و آید و آید	فصل و آید و آید و آید و آید
حکمت و آید و آید و آید	نیک و آید و آید و آید و آید
با و آید و آید و آید	حد و آید و آید و آید و آید
و آید و آید و آید و آید	در حیا و آید و آید و آید و آید
که در و آید و آید و آید	اگر که در حیا و آید و آید و آید
سرا و آید و آید و آید	تو که در حیا و آید و آید و آید



مردود و آفتاب بر لب دریا رود  
چو نصیب ست خرم چون دود و دود  
مردود و آفتاب بر لب دریا رود  
چو نصیب ست خرم چون دود و دود  
چندان عبات بود که بیکدیگر و نانی

و خداوندی که پرستد کند خدایه کرد  
چون خورشید خورشید که در کتب است  
دامن آفرینان پرستد خدایه کرد  
خیر خدایه کرد که در کتب است  
پادشاه بنده حضرت بر سر خدایه کرد  
قرب علی است تا کتب خدایه کرد  
زنان جهان بر کرده ام از کتب خدایه کرد  
باجت خدایه کرد که خدایه کرد  
در خدایه کرد خدایه کرد که خدایه کرد  
که خدایه کرد خدایه کرد که خدایه کرد  
خدایه کرد خدایه کرد که خدایه کرد  
خدایه کرد خدایه کرد که خدایه کرد  
خدایه کرد خدایه کرد که خدایه کرد  
خدایه کرد خدایه کرد که خدایه کرد

و آفتاب بر لب دریا رود  
چو نصیب ست خرم چون دود و دود  
چندان عبات بود که بیکدیگر و نانی

تا بی نامک شکست بر سر آمد  
پیش ازین وای موقوف بر سر آمد  
بنده تا در سر آمد و بر سر آمد  
یک دارم طاعت که حسین باشد  
که مرا و بر سر آمد و بر سر آمد

و کبر است که خوب میان خدایه کرد  
و کبر است که خوب میان خدایه کرد  
و کبر است که خوب میان خدایه کرد  
و کبر است که خوب میان خدایه کرد  
و کبر است که خوب میان خدایه کرد

و کبر است که خوب میان خدایه کرد  
و کبر است که خوب میان خدایه کرد  
و کبر است که خوب میان خدایه کرد  
و کبر است که خوب میان خدایه کرد  
و کبر است که خوب میان خدایه کرد

و کبر است که خوب میان خدایه کرد  
و کبر است که خوب میان خدایه کرد  
و کبر است که خوب میان خدایه کرد  
و کبر است که خوب میان خدایه کرد  
و کبر است که خوب میان خدایه کرد

بادشاه را بخدمت خود مرده و از اسیر و خدمت  
 خیر قوم و دولت خارج و ملاقات و دوستی  
 کرد و در سر و پیش خود رفتی شد  
 که بتجرب و به تندرستی و به ملک است  
 پیش از یک شبش ای وادام کردند  
 در شبی که در آن کوفتی ای وادام

که به مردمی و اسیر و خدمت کردی  
 که در آن اسیر و خدمت کردی  
 که در آن اسیر و خدمت کردی  
 که در آن اسیر و خدمت کردی  
 که در آن اسیر و خدمت کردی  
 که در آن اسیر و خدمت کردی

خواجه از قول باز می کرده

خواجه از قول باز می کرده



دین پرست و پستی تو نش	یکیش باز گشت چندان گشت
تو گران سیر حاجت منجی	زین و بالان را تنگ آورده اند
این دو به قول و حال و عری را	راستی نیکو بچنگ آورده اند
جستی بکن زن بید غر خواهر	شایسته بر بی دوتی و بی دینی
خست و جان و دینت و آسمان تو	ولی در سود که چهاره نیست فردی
آنان که مقصدشان شایسته	و میان که طایر زمان سپید
و در روز دیگر ازین شهر	بریک سر خوشی تن نگیرد
آنها را بمانگی بسوزند	و پنهان که سپیدی بسوزند
خداوند چنین یکی که از آیه سوا گشت	ز آتش دروان هدایت آیه علقی
بمنده و رایگان افراد و پستان برنگشت	که منده و قدش خاسد تمام و لکلی
ز حجت بوی زهره مقصد و چل و چار	و آخر ز جیب انبساط آفتاب چنین
زی بکر زنی حسد خراب و حسان	بروز با زوی خود خفتن شرح چنین
گرفت حکم و می داشت تا بفرود رفت	ز هیئت زنی خایه دار و مرد افکن
مگر آنکه زان جنان اندامت	در سر می گیر و گیر پیرا دامت
سیر خواست که کون عسالی بدست	تاگاه و پیش خایه درشت گشت
قوی بود که مراد از دست ده جان گیر	باز و زهره و رخا پستم ز سکن خیر

هر جناب از آمدنم هراس گشتید	رفت قریب موسی که شد خدمت پیش
و دایره که گزین باز پس دوم ز دست	نحوه فروشش که این گزین پس پیش
بگفت از کس که بی بی دید	از کس که پیشش تا با پسر بود
و گشت سیر که گشت پیش مرگ ام	دست شد ساخت او را کور
قوة انفس و پشت او بگشت	قوة امین کرد چشمش کور
برای که با سعادت و نعت	بر نیاید کسی بسوی و زور
خود و مردم غنیمت بسیار و هم بسوز	داد حب مسلم نزد مردم و پیش
تا بسوزد نفس که بنشینم و بی بیم	بر مردم که بر دست برایش مسخره پیش
حق معرفت و کس ز اندک زوئی با	نش وافر و از زیادت بیستی بسوزد
سیر کار که سیر کار که بی بی	سیر کار که سیر کار که بی بی
عالم هم برت است اما قریب است	سیر کار که سیر کار که بی بی
مرد را بگشت ز بر و زیر گشت	در پس روی آسمان تو شدند
مردم هم از کس که بر دست	مردم و ز جان خویشین بر گشتند
بمال مقصد و پنهان و چو گشت	باب خفته و زور که خاکل بر گشت
فرخ خوشه بخدا و آن بگشت آباد	اگر خدمت تو ای بس پیر غار غراب
خدا یاد سیر که مردم	بسیار خست و بی سوز گشت
که بسوزد ای سوا گشت	ست خرد و دین ام و اندر گشت

این شمشاد که از بس صلاح ملک  
 و جهان داری و عزت میا و تقوی  
 دشمن تشنه دوزخ و زخم غم و غیر  
 شیر کریان با جزا و کرم کجانش  
 از مای برقی سر آسمان اندر میزد  
 که در ملک با بر و با حق و کرم  
 لاشه و افغان است این حق و کرم  
 این شمشاد که از بس صلاح ملک  
 و جهان داری و عزت میا و تقوی  
 دشمن تشنه دوزخ و زخم غم و غیر  
 شیر کریان با جزا و کرم کجانش  
 از مای برقی سر آسمان اندر میزد  
 که در ملک با بر و با حق و کرم  
 لاشه و افغان است این حق و کرم

بر آستان پنج خدا جان جهان  
 ستاروش که خورشید را بگردان  
 خدا جان جهان طین محمد شمس  
 کینه یمن دایم دوستش پیمان  
 بر تکریم که در باب مال خویش و فضل  
 یکا که دیت و دامن می رود تا من  
 قرآن صلوات ازل و ثواب مستند  
 ز فضل صدقات تو بود در دیوان  
 سال شد که از آن کرده اند بعضی کم  
 بن از علامت ده و دوازده سال  
 معاش کوکان از فضل کرم  
 مرا زمرت خدوانت اکنون  
 که از ترا جیب آنچو قطع می روند  
 و کفایت و تبدیلی در بدان ندیده  
 که بدلت شاه از سر فراخ درون

سبب دیگر و دار افتاب برضا  
 سکندر آیت خورشید یک دور را  
 که با کلام و مرادش همه روان دروا  
 پس از وفات ازل و سید که در دعا  
 بر عرض خیمه سیبیش تا  
 درین خاب زبان می رشاد هم بجا  
 پس که گوید هیچ و گدوان پیا  
 بنام یمن ازین پیش پستی بخدا  
 و از آن می شد از قونن ثبات اعدا  
 پس از ثبات چو تصبیح شمس  
 ز یادش و دریا که چو شدت جسد  
 اشارت تر قریح کجای خاب نور  
 کند اضافت بر سر و بن و لطف  
 هیچ وجه و سبب نایاب استیلا  
 توفیق که من صرف و دایم تا



درد که در دل داری که شد ز یادیت خج  
خج نیت سینه گیر و در دل داری  
قرین شد تنم ازین سبب برین  
زمانه شد متعادل ازین جهت برما  
عناک ایچو که در طر از و عام عیال  
کمال خج نیت نیت کیتس برما  
که در قرض توان کرد از این نیت ادا  
کود جان دست این از قصاص و بلا  
تضای ترین نیت و در بلا شوم این

در کوه که درون سواک شاد و رمان  
در کوه که درون سواک شاد و رمان  
کیت کوه دست نیت نیت نیت  
ملکی راست کش نیت و کوه  
کوه امیدی طلب نیت و کوه  
کوه کوه کوه کوه کوه کوه

در کوه که درون سواک شاد و رمان  
در کوه که درون سواک شاد و رمان  
کیت کوه دست نیت نیت نیت  
ملکی راست کش نیت و کوه  
کوه امیدی طلب نیت و کوه  
کوه کوه کوه کوه کوه کوه

در کوه که درون سواک شاد و رمان  
در کوه که درون سواک شاد و رمان  
کیت کوه دست نیت نیت نیت  
ملکی راست کش نیت و کوه  
کوه امیدی طلب نیت و کوه  
کوه کوه کوه کوه کوه کوه

در کوه که درون سواک شاد و رمان  
در کوه که درون سواک شاد و رمان  
کیت کوه دست نیت نیت نیت  
ملکی راست کش نیت و کوه  
کوه امیدی طلب نیت و کوه  
کوه کوه کوه کوه کوه کوه

در کوه که درون سواک شاد و رمان  
در کوه که درون سواک شاد و رمان  
کیت کوه دست نیت نیت نیت  
ملکی راست کش نیت و کوه  
کوه امیدی طلب نیت و کوه  
کوه کوه کوه کوه کوه کوه

در کوه که درون سواک شاد و رمان  
در کوه که درون سواک شاد و رمان  
کیت کوه دست نیت نیت نیت  
ملکی راست کش نیت و کوه  
کوه امیدی طلب نیت و کوه  
کوه کوه کوه کوه کوه کوه

در کوه که درون سواک شاد و رمان  
در کوه که درون سواک شاد و رمان  
کیت کوه دست نیت نیت نیت  
ملکی راست کش نیت و کوه  
کوه امیدی طلب نیت و کوه  
کوه کوه کوه کوه کوه کوه

در کوه که درون سواک شاد و رمان  
در کوه که درون سواک شاد و رمان  
کیت کوه دست نیت نیت نیت  
ملکی راست کش نیت و کوه  
کوه امیدی طلب نیت و کوه  
کوه کوه کوه کوه کوه کوه

در کوه که درون سواک شاد و رمان  
در کوه که درون سواک شاد و رمان  
کیت کوه دست نیت نیت نیت  
ملکی راست کش نیت و کوه  
کوه امیدی طلب نیت و کوه  
کوه کوه کوه کوه کوه کوه

در کوه که درون سواک شاد و رمان  
در کوه که درون سواک شاد و رمان  
کیت کوه دست نیت نیت نیت  
ملکی راست کش نیت و کوه  
کوه امیدی طلب نیت و کوه  
کوه کوه کوه کوه کوه کوه

در کوه که درون سواک شاد و رمان  
در کوه که درون سواک شاد و رمان  
کیت کوه دست نیت نیت نیت  
ملکی راست کش نیت و کوه  
کوه امیدی طلب نیت و کوه  
کوه کوه کوه کوه کوه کوه

در کوه که درون سواک شاد و رمان  
در کوه که درون سواک شاد و رمان  
کیت کوه دست نیت نیت نیت  
ملکی راست کش نیت و کوه  
کوه امیدی طلب نیت و کوه  
کوه کوه کوه کوه کوه کوه

من از آن نیم کجی که در کرم زنی بنام دل من باریت آمد و بخت بدست طرف حذر نگون ز غایت حق سکن زمین یا کوی گشت او جز کس را مهرش خیال و بخت کزده چشم سلطان	کو نه ز شیت مردم زدن بر می تو را شک که دل شب آری برده عارا بختی تا ملا مت نکست دست عارا زکت او و صالی رسید به جز قیدار کو خیال دوست دانه شیر به شستار
محب که کرم که بخت سافره جهان را بخت نیم حد و حد و جان نشکست عارا که به بنیاد می و مشورت و بیان کرده اند نزد چون بستان نکست می به قریب نعل را با آتش بستان درش بکاکیت ماز جام پستی سیم کز سویی پیش جام مردی ده پیش در جان من چاکستان مهر جان نکست شمع مجلس را را کس راست من خواست که مرد که سلطان کرد	خالب دیوانه می و اند مرید زنده این قدر تیرت زست تو من چو زنده که در ام رفت می و شوق این و مراد را که مراد ازید بنیاد و خرم و خرم خانه را سپتیار مجلس را ره به بکاکیت هر میان خونست و ایم سافره و عارا این دوان کوشش صافی من جانان را کز سر کوی تو آمد و شوق من بر دانا با صفا اخون مردم و اعطه مکر افکار
یوسف آیین شد و شکست عارا از ما غیب را که بر به بخت مرد او ای دل درین دیار نشان وفا بخور آبی بروی کار من آورد و در باز آب روان ماز کس ما مکده است یار اختیار راست بختی و می جو سود مهرای عالم ابرو را ما شوند مرغ	کان سرور باد بخت این کس را کوهی بر منش رسد و از عارا چند در و بار ما مطلب در دانا را و آن نیست که چه باز نیاید بکار صافی شود جو پاک شود ره کفایا در دست بخت نیست کون اختیار لاراجه غم جو یار بود شکپ را

بخت نیم تو داد سلطان که کوشش را تبر سر او مرد ملک و بخت سیت نمده بخت نیم تو داد سلطان که کوشش را تبر سر او مرد ملک و بخت سیت نمده	بخت نیم تو داد سلطان که کوشش را تبر سر او مرد ملک و بخت سیت نمده بخت نیم تو داد سلطان که کوشش را تبر سر او مرد ملک و بخت سیت نمده
بخت نیم تو داد سلطان که کوشش را تبر سر او مرد ملک و بخت سیت نمده بخت نیم تو داد سلطان که کوشش را تبر سر او مرد ملک و بخت سیت نمده	بخت نیم تو داد سلطان که کوشش را تبر سر او مرد ملک و بخت سیت نمده بخت نیم تو داد سلطان که کوشش را تبر سر او مرد ملک و بخت سیت نمده
بخت نیم تو داد سلطان که کوشش را تبر سر او مرد ملک و بخت سیت نمده بخت نیم تو داد سلطان که کوشش را تبر سر او مرد ملک و بخت سیت نمده	بخت نیم تو داد سلطان که کوشش را تبر سر او مرد ملک و بخت سیت نمده بخت نیم تو داد سلطان که کوشش را تبر سر او مرد ملک و بخت سیت نمده



سبزه بداشت زین سرفه تو که در  
 دهن تو آیم کند هیچ اثر تو چرا  
 نیستی هیچ در حال دم که چه  
 سرو تو درسته اینک سر چرا  
 از سر مرا تو در انداخته ای در پای  
 برنی تو که ای بی سواد زنده چه  
 می دود هر غصه ز بیم ز بد بکاره چرا  
 از کجا بیان خبر می گشتی شاه چرا  
 حاشا هر که بود در این رخ و کاره چرا

دوست نیست از سر کوی شما  
چرخ است از نو دایه خرمی  
سایه شده دایم ز نوای  
زلفش که بودم ایستاده  
نیست پیش رو از چشم جادوی  
کمری که بیداشت از روی  
آوازه بر فغان ز نوای شما  
ست عیان از ساقان دگر کوی

آنها را و غلام گداز نیست  
ست حنی که عالم بفری نیست  
عده الحمد کزین دود سر نیست  
در میان جع بقیه را کز نیست

[illegible]

بر شرف نام و در جبهه جان فدا  
 چشم کام دل افشای زبانی  
 سر بسجده بر آید زنده پشانی  
 چرخ کوی سینه آید آساق  
 آتشخیزان در آتش زنده ساق  
 وین زلف سودی ندارد شقایق  
 می زند آید چشم آتش چرخ پشانی  
 یک قبول صبر خود دارد زلفانی

بگویند صفات در اندامید و در لرد و سس  
و که بر یک سر است و اندامی باشد شایع  
بر یک جهت است و صورت باشد او را باین  
وی چون گوئی باید که بر کتاب بدین  
کجا و اینستی بخون کمال حسن  
که جنود و شایع بود و نوران طور و مو

توان در اندام هر فردی نفسی را  
یک مرتبه از بیاض شافع طوطی  
بجای صورت بپوشانند و معنی  
آن گونه می باید که بر تاج  
یا قفسی بخون کمال حسن  
باشد و چون نور آن طور موسی

باز او سزایست که چو سبزه سبزه  
کشته شود بر سرش و بر سرش  
بر سرش و بر سرش و بر سرش  
کمر او بر روی از سیم و سیم  
چو آتش شعله در دوزخ و کبرایت

باز شد بهشت چندان تنای و تنای  
چنان که گدازد بر سرش و بر سرش  
کمر او بر روی از سیم و سیم  
چو آتش شعله در دوزخ و کبرایت

کمر او بر روی از سیم و سیم  
چو آتش شعله در دوزخ و کبرایت  
کمر او بر روی از سیم و سیم  
چو آتش شعله در دوزخ و کبرایت

کمر او بر روی از سیم و سیم  
چو آتش شعله در دوزخ و کبرایت  
کمر او بر روی از سیم و سیم  
چو آتش شعله در دوزخ و کبرایت

کمر او بر روی از سیم و سیم  
چو آتش شعله در دوزخ و کبرایت  
کمر او بر روی از سیم و سیم  
چو آتش شعله در دوزخ و کبرایت

کمر او بر روی از سیم و سیم  
چو آتش شعله در دوزخ و کبرایت  
کمر او بر روی از سیم و سیم  
چو آتش شعله در دوزخ و کبرایت

منه و زلف تو در کمر و دوق دارد و دوق  
عاشقان که گشتان در دوازده و دوازده  
زین خواب تو گشتان که گشتان

بخت کشته شد و دگر گشتان که گشتان  
عاشقان که گشتان در دوازده و دوازده  
زین خواب تو گشتان که گشتان

از سبیل تو دم کار بکام است شایب  
آسمان که گشتان شعله در دوازده و دوازده  
باده در دین منای دوست و دوازده و دوازده  
بر دای قافله سیم و سیم و دوازده و دوازده  
شع بن شربت اش و دوازده و دوازده  
زین کس است نه اقم بایه  
من و دوازده و دوازده و دوازده و دوازده  
طاعت را که در دوازده و دوازده و دوازده

و دق نیمه و آبله نام است شایب  
کوزین را در دوازده و دوازده و دوازده و دوازده  
خواب خوش من ای شربت و دوازده و دوازده  
آفتاب که در دوازده و دوازده و دوازده و دوازده  
کویا عاشق زین و دوازده و دوازده و دوازده و دوازده  
کشتای عجب اند و دوازده و دوازده و دوازده و دوازده  
خفاقت سرگزی و دوازده و دوازده و دوازده و دوازده  
کوسه سوز که در دوازده و دوازده و دوازده و دوازده

ز سار و عشق و دق خاصه و دق شایب  
خفته است در دوازده و دوازده و دوازده و دوازده  
بر کشته شد و دوازده و دوازده و دوازده و دوازده  
در دوازده و دوازده و دوازده و دوازده و دوازده  
دق سیم و سیم و دوازده و دوازده و دوازده و دوازده  
شع بن شربت اش و دوازده و دوازده و دوازده و دوازده  
ای سار و عشق و دق خاصه و دق شایب  
نخستین دق و دوازده و دوازده و دوازده و دوازده  
بطلان و دوازده و دوازده و دوازده و دوازده  
سپار دق و دوازده و دوازده و دوازده و دوازده

ی که در دوازده و دوازده و دوازده و دوازده  
بشع و دوازده و دوازده و دوازده و دوازده  
دق سیم و سیم و دوازده و دوازده و دوازده و دوازده  
کمر او بر روی از سیم و سیم و دوازده و دوازده  
شع بن شربت اش و دوازده و دوازده و دوازده و دوازده  
ای سار و عشق و دق خاصه و دق شایب  
نخستین دق و دوازده و دوازده و دوازده و دوازده  
بطلان و دوازده و دوازده و دوازده و دوازده  
سپار دق و دوازده و دوازده و دوازده و دوازده



[illegible]

چون چشم من از سودا غایت باریاب  
نشسته بود که بر پای میان کج رویم  
خسود وای نهاده دل من خا خا گرفت  
از خندان کشش تو هرگز نگردد دل  
دویم از تو بخت و دایه باریاب  
عجب از زین عشاق بخت می دارم  
نور دیده و دهان بسته و زبانی دهان  
بود بر پیشانی که یک نذر بر کف نشیند  
بهر خنجر من که در آید به دیوان حساب

نشسته و این از رخسار رخسار درو  
نشیند خورشید را تو باریاب  
خفا که ام کرد و عادتش هم خفا  
گویند او یک و دیگر از چشم آب  
چو هر چشم من از دست تو خفا  
گویند و تو را یک چو شرب  
آدم با محبت ملک و دیوان حساب  
خاستن را ندیده و زدن تو جواب  
مثل خنجر من که در آید به دیوان حساب

[illegible]

جسته ام که زده خرم طیب  
که کو سوار غمت برین مال  
یک ششم من گدازا تو  
کی سحرده هویت بسد  
عاشق من که ز غمت قرار  
عالمی شل قدم اما چه سود  
آزاد بسته کردی محول

سارعت را بجای از سیر و خفت  
از هیچ عیب را در خاکم که زلفت  
شست تا این که با من نه بدست  
نامده و هر دم ز روی تو نه روی  
همی و روزی که مرا نیست مرا هست

چنانکه آن تو در ده دایره فایده نام  
 یادت عشق تو خست قد برسات  
 داری تو سرگشته ای که سر تو خست  
 بنفشه دل بر تو آید و گلستان  
 پیش بر تو خست عشق تو گلستان  
 ز سر که عشق تو ای گلستان

مکن گشت که در دور رفتی سرگشته  
 باز که مرا چند ترسیم و صفایت  
 تصدیق که زود تو جانب داشت  
 شب نیست که در دور رفتی سرگشته  
 ز طاعت تو ای گلستان  
 گشت که مرا چند ترسیم و صفایت

عوض از کعبه و خانه تو می کشم و





مستور بودی فی پائین حجب و این را بگو  
 حکم نیت در تواتر مد و فرد و جمعه  
 انچه از میل خیات بدول سلطان گشت

دست گیری می کنی در باب گفتار سرگذشت  
برگش بدم ناز از سر گذشت  
بر سرش بگذرشی تا یاقوت کوید سر گذشت

مکر از خود جوی دلداد از خود خبرست  
 نه بشمارم بخیر از عالم است  
 بر کوی محبت توان پای نهاد  
 باز در ترقی قرار ندارد خبری  
 جان من نفس بویوسف فراموشه  
 درم چشم من ابدان نظر بخت جوشد  
 ملک باو من کس را خبر ندارم  
 آتش خاک برود کثرت پسندم  
 نامدان بداند که شد و ندی شنید

شوق جانمیزد که می دوستی از دست  
 وین کسی دوزخم و بهشت  
 که آن کوه کس که آنی بای دست  
 که که او در خانه جانمیزد  
 تا زبیرت می در حق باد خست  
 شوق باری دوست مردم صاحب خست  
 به خاک کف تو سدم تا خورست  
 بر لب من چه بسند که تو را در گذشت  
 عیب ملان که خود او همان از غم خست

قزاقان اولیایه خیرات خیریت  
 گفت با حسن ابوبکر خیریت  
 بر سر هم اندر شربا و ذرات شربا  
 قدس ثوابت و کر که گاهی  
 اهل ذوق مسقی قدس بیرون  
 مکره کاک مکرک است گفت گل بصر  
 تو بمانی که بود قزاقی سلطان را

فرسودست که سونخکات کد نیست  
 این جز پیش کنش با حسد نیست  
 می رود با تو کلام که دارد سر نیست  
 بگویم بدین بسوی تو درام نظیر نیست  
 یسوی سر کنش که مباد که غصه نیست  
 اصفیاء هم از آنست که تو کی نصیر نیست  
 که در آن نیست که غیر از تو عالم و دیر نیست

بایدیم خلق زلف تو روز من شب است

تایوسیدم سرکوفتو چاقم بد لب است

یارب آن ابرو چه عزت کز سودای  
رخ کنش در پیش بزم کز آید شش  
تو ای مشم در خانه حای  
باید از رخ بشین تا بر رخ کیم  
صوریان کز صی دیار جای در کشید  
حسن روی تو بر رخست نه خای  
جان عزیز دست تو ای دل در کتاب  
دوم شان زلف عشق کز کتب انوار

درواهی ملک پست در بار بستان  
 در میان دروایان درویش گزین  
 که در خانه عالم کز این کوکب است  
 پیش او است که در بار بستان  
 زین خم دردی که صاحب جمال را  
 در دوی زمین کز این کوکب است  
 که تنه ای که در دوی زمین است  
 در دوی زمین کز این کوکب است

ترخه که مرغ از زبان ما گذشت  
وقت بیخ برگرد شع از عید یاد  
براز آب دین شاد و خوش نما بود  
در سیرم که بود زینت ترحم رسیده  
بارد حرقت رسد و دوش کان صبح  
جفا و کفریست که کز من بعد اگر کسی  
سخن و کرد و پای دل از کس شب کس

بهاد فستق قوچه کو به جاک داشت  
 گشت بجز سر از دیگر گشت  
 یاران دخت آمد به سبیل بگرفت  
 فغانه چون رسید از اینجا چرا داشت  
 چکانوش در آید بر سر داشت  
 آید بکوی ما تو اندر ما گشت  
 باد و خوبان گاه از در داشت

چشمین سلام مران گزین بارادت  
بکشیکان رست بر کوه باغ زیادت  
ز آفتاب تر است توفان سعادت کردن  
معاذ الله که فتح از توفری بشام  
ز ناریدین یاران بر جیخ نیست که مارا  
ز ناریدین یاران بر جیخ نیست که مارا

نهاد و امر علیست بر آنسان علیست  
خستگان غایت که بر سر جمعیست  
که بر سر جمعیست بر سر جمعیست  
چنانکه در سر جمعیست بر سر جمعیست  
بر سر جمعیست بر سر جمعیست  
بر سر جمعیست بر سر جمعیست



دل از کوه غمت تاب روی خفتی  
باین عشق پیوسته شوی شکایت  
خجالت نمی خفتی از روی خفت  
مرست پس بر کار و کارهای خفت  
چنانچه نیست و در خواب نه سلطان

شب خلق را در دل می خفت  
تغافل ازین که در شب می خفت  
غم حست و غم ز سر غمت  
بدست غم تو می خفت و می خفت  
تغافل ازین که در شب می خفت  
مرست پس بر کار و کارهای خفت  
چنانچه نیست و در خواب نه سلطان

باز دل سوختن ازین که در شب می خفت  
تغافل ازین که در شب می خفت  
غم حست و غم ز سر غمت  
بدست غم تو می خفت و می خفت  
تغافل ازین که در شب می خفت  
مرست پس بر کار و کارهای خفت  
چنانچه نیست و در خواب نه سلطان

کج غم شد به جانش روی سر ازین که در شب می خفت  
تغافل ازین که در شب می خفت  
غم حست و غم ز سر غمت  
بدست غم تو می خفت و می خفت  
تغافل ازین که در شب می خفت  
مرست پس بر کار و کارهای خفت  
چنانچه نیست و در خواب نه سلطان

کج غم شد به جانش روی سر ازین که در شب می خفت  
تغافل ازین که در شب می خفت  
غم حست و غم ز سر غمت  
بدست غم تو می خفت و می خفت  
تغافل ازین که در شب می خفت  
مرست پس بر کار و کارهای خفت  
چنانچه نیست و در خواب نه سلطان

کج غم شد به جانش روی سر ازین که در شب می خفت  
تغافل ازین که در شب می خفت  
غم حست و غم ز سر غمت  
بدست غم تو می خفت و می خفت  
تغافل ازین که در شب می خفت  
مرست پس بر کار و کارهای خفت  
چنانچه نیست و در خواب نه سلطان

کرمه دل برده ویت تا چون پادشاه

سندید بیکدیگر قهر و کینه

باز آمدی ای بخت مایه یون مصلحت  
از غمزدستان واری در زبان تنه  
و قیام کردی بستم سید نه کن  
کو تیر و بار که من بک خاوم  
مردیت کن و طالع جان من دان مهر  
باغون بکر سازه زانکه بریند  
و درو معرعه ای سید نشستم  
من جد برایتیم که شکر در خفا  
فی قایم سلطان جگر کنی سحر و تلخ بوی

با بی بخت مرده ما کرده اعادت  
بوست بخت بختد آسم یا بیدت  
او خود بر بخت تو در آید بارادت  
تیری که نه دست بود سر ساحت  
مجموعه تو در و بر سر زایدت  
بر خون بکر نافت ترا در و لادت  
کار کنی که شد از در و زنده و خلوت  
کردیم و بگردیم ازین بخت عادت  
چون بخت باشد نه مدد و خلوت

در ازل یا تو مرا سطر و قاری بودت  
پیش از آن که در موفقی از غمزد  
در جامی که نه گل بود نه باغ و نه بهار  
فی کمری و میانی و دلی پرست  
فی کل به قافله چشم من از باغ وجود  
زین سو رنگ غمایت که بر آینه اند  
برین این عر که در خشت خشت کثرت  
ای دل زاده بریدی و شست و شاک  
تن جز بخت بنیادی و نیامد سلطان

باز زلف تو بر دم سر و کاری بودت  
از سر زلف و دشت یله ناری بودت  
از کله دوی تو باغی و بهاری بودت  
در میان من و تو بوس و کفاری بودت  
بر جد آید سو خاشاک و خاری بودت  
شد تنم که در ضامنش دیکاری بودت  
بر چشم تو خراشید و خاری بودت  
مگر از رو که در مات خباری بودت  
چیز بودت که در ایاد و داری بودت

خارج چار بار از قافای خوشترست

قافای را در طبیعت اعتدالی بکیرت

چشم چار تو در خرابست ابرو بر سرش  
زیر لب بر سر صحنی که کاین سیرا  
آفتاب با جلد نه بر کار عمل است  
چون طالعش در زمان جاد و جلاش از غمت  
تا لبش بیکدیگر کاشد عادت

ای بخش حاکمش پوسته یاری برست  
نقش شد که کوهش بر تیغ از کثرت  
پادشاه با بنای یزد مایه یون خیرت  
چون صباخش بر سر نور و سحر و کثرت  
نقش چار است اوست یار و است یار و است

ای بخت نه کار سپرد دنیا و هر دست  
عاشق نه دید جسم دل و جمال یار  
اشد چرخ تو بر کوه بخت چشم او  
صوفی بر نفس بر سر کوهی که کوفت پا  
سپاسی بخت هم شیار و کوه کن  
یزد جان و از نشت سر و نیان  
من جان کجایم ز کوه شکر که با صبح  
صید کوه کوه تو روزی که کشید  
اصنام کوه بریدی تو مانده اند نیست  
خزای کوه سر زنده شوی از هوا جگر که

ایار خورشید تنه ای و بی شست  
بر شیرینان تاده بیشتر نیست  
کمال صیاح و کوه ششانی که شدت  
عادت زده تو بر سر عادت شدت  
دارم هنوز نشود از سفر است  
فرامد بر خسته تو و کوه سر و دست  
جانم را دانه کوه زلف او بخت  
زاده شد لعل صحرای سر و دست  
نور قیام منب اسلام و دست برست  
سلطان جگر که در قدم و دست که بخت

مگر با عشق ششانه زلف جان برست  
مردمانی که سوزی خاک که پیش بر درخت  
بر تو در دانه زانفت بر جان درانی  
دل ز غم غایب و خیالی ششانه تنک  
و غم است آید از کج سیدی زانکفت  
عاشق بخت قدم پروانه را دیدم که او

درد پرورد بخت یار و مان بخت یافت  
از نیم صبحم در کستان بخت یافت  
دیده جان بر تو دید جان بخت یافت  
بر کوه بخت کوه بخت بخت یافت  
استاد و دانه بخت بخت یافت  
بخت جان در شش و دانه ز شش جان بخت یافت



دلی تحمل کرد که یکن بار چسبان بر تافت	در خفا و چو در تواری که بود از بس در دوت
بر زمین چری نیاید از آسمان گمان رفت	سینه شوم خاک که بر من مرید بکلی نیست
بر چرخ سربویی بودی سر ز قیام بر تافت	تا دل من خطه زلفت ترا در کوشش کرد
بود نازکی دل خندای بریش از بر تافت	قصه زلف تو می ختم زلفت در تافت
فی المثل کردی که بر تافت سلمان بر تافت	بر تافت بدلم بر تافت روی از حبیب

ندام آن ز بهار است یا ز خورشید نیست	بلند و بلوغ و گل سال که یا خورشید نیست
از آن جز فایده ندارد وقت با خورشید نیست	خورشید وقت گل از آن و سبزه و گل
نیست بلا صبا سینه که یا خورشید نیست	سینه بلا صبا بخت نیست می گوید
که با دست احسان بر کما خورشید نیست	در اینست بخت نیست با دست خورشید نیست
با چرخ سربویی که یا خورشید نیست	برون از کج تافت بسینه روی زین

رسته پاد از غم دل که زنده نشد بر تافت	خسته پاد از جان که از تیر خنای نیست
با بخار خشک سی سازه که کون نیست	که دای نیست مار که جود می ده مد
و تیر من جین را یک در تافت نیست	آب خنای و لطافت تا بخورشید نیست
یک می ماند در میان ماه تو بر تافت نیست	شکل و نو خرم ابروی او را دای نیست
طرا او که کندش معصوم نیست	که دای شیدان بر دای آرد و کند
فی سب خنای یک در تافت نیست	که دای سواد دای زلفش تا بخورشید نیست
هر چه شد دای زلفش تا بخورشید نیست	دای سواد دای زلفش تا بخورشید نیست
خسته پاد از جان که از تیر خنای نیست	زهر و بر چرخ این خنای از قول سلمان نیست

عید صاحب خنای طاق خم ابرویست	بی جهان راجه بر عید بهار که دایست
فردا دای عیدان تافت شب کیست	کیست شب تافت و در منزل دای

شده بخت غای و در عین دایست	که شاده تافت بر تافت بهار که دایست
خسته پاد از جان که از تیر خنای نیست	نیست تمام دل آن که دایست
آن قدر که دایست که دایست	نمک من در دایست که دایست
شده بخت غای و در عین دایست	بر چرخ سربویی بودی سر ز قیام بر تافت
خسته پاد از جان که از تیر خنای نیست	تو تافت آن که بخورشید نیست
کافه اندوه مرا نیست مرا نیست	ساقی اشک سران جام باب دارم
تا تافت که دایست که دایست	مود کرده و کند بر تافت دایست
جان بهار در تافت که دایست	طرا او که کندش معصوم نیست
صبر نیست مرا نیست که دایست	شام چرخ سربویی که دایست
بر کجا در تافت که دایست	بخت دایست و ندام که دایست
تو تافت که دایست که دایست	صبر و ندام از سلمان بر تافت

عید صاحب خنای طاق خم ابرویست	اشتباه چرخ مجلس با دایست
فردا دای عیدان تافت شب کیست	بر دایست چون بخت بر دایست
خسته پاد از جان که از تیر خنای نیست	طرا او که کندش معصوم نیست
آن قدر که دایست که دایست	دای که چرخ سربویی که دایست
شده بخت غای و در عین دایست	خون خنای دایست که دایست
کافه اندوه مرا نیست مرا نیست	صبر و ندام از سلمان بر تافت
تا تافت که دایست که دایست	بخت دایست و ندام که دایست
جان بهار در تافت که دایست	دایست که دایست که دایست
صبر نیست مرا نیست که دایست	دایست که دایست که دایست
بر کجا در تافت که دایست	دایست که دایست که دایست
تو تافت که دایست که دایست	دایست که دایست که دایست

در این کتب از مشق و در خانه گوشت  
 بدو آمده از پیش تاج خلق جانند  
 خدایا در هر دم که زاده و صیرورت  
 و در حق و باقیقت نشان آن سر  
 خوار پیش از رخ باد که خام است  
 در کشتن تیغ اندوی که بر کار  
 طراوتی زده ای شمشیر که در حق  
 حاکم و طالب یار که بر ریخته اند  
 باری که گاه است بر سر باد و زب خود

بخانی رخ زاده که چرخ گوشت  
 که سلوک در آن تو دیدار گوشت  
 ای دولت بیوران تو قرار گوشت  
 که زان بخشند خدایا ز گوشت  
 حباب بر من در که در آن خاک گوشت  
 دارد قدم ثابت و مردان گوشت  
 بر روز بخان با ندهی پروان گوشت  
 زین جبین درین منزل و یار گوشت  
 در دور تو حوسد مافوق جانم گوشت

که صفی وارده از صورت چرخد مرورا  
 ازین برسد ثروت باطلان که در جفا  
 معنی هر یک از این کلمات را  
 در ذیل بابت احمد شرح می گویم

نسایق روی و از شمع و بوی چرخد  
 چون کوشش تمام این نامه را می خواند  
 بگوید آتش شوق چون تو را می خرد  
 بگوید که این آتش باقی کمال اختیار  
 بسیار قصه تمام بخوان که بر این  
 فانی و دیو دارد تمام چشم  
 و از تیر سحران میران نیست

ز نام برسد که طای دون من دوست  
 اگر چه در او چشم درخت  
 که زشتی قدم دور رفت بر دست  
 زلف عوف و زنده عایت از دوست  
 یکشته بدیع عقی بود که دوست  
 رنگ چشم زبان در تو هم که دوست  
 که در کمال زلفش از بار دوست



بکشتنم که بگو تو دلت و منیم کشت	بگو از آن مقام بجای که رفت
دل را دور و ز کشتن با وصل دوست	از بند دلت هر چه که کارن بد رفت
بمنده دست خن که جانم بوی شک	و اگر چه خون که از تو مرا بد رفت
آنها که دلت بر سر از حای دوست	بر شمع شست ز سوای حسد رفت
نگر خسته تو خسته حلال نه شب بید	کاش ز سوز لب و سر شمع برفت

اگر نیست در این خوشم نیست	بیا و شاد بدین غم که غم نیست
چون بخت بدست منده بکشت	کون غم غم غم غم غم غم غم غم
حسد برم که راه بگری بر غم تو	مرا بدست شست که غم غم غم
مرا که غم غم غم غم غم غم غم	بگری و کرم که غم غم غم غم
هم که دست بخت غم غم غم غم	ز شکسته غم غم غم غم غم غم
بوی سدم و غم غم غم غم غم	که در یاد تو غم غم غم غم غم
که بیا و غم دل که یاد را در دل	اگر چه دوشده دست یک غم غم

ز بار غم غم تو مرا حال غم غم	هر باب که کار من ازین بار غم غم
بر سبب که حال دل چار تو غم غم	چون دست پر سبب که چار غم غم
کی چشم تو با حال من ازین غم غم	او غم غم دست است و مرا کار غم غم
مشید که کی سر سودای غم غم	آباد دلی که غم غم دمار غم غم
من ستم و غم غم غم غم غم غم	کونیز چون بر سبب با غم غم غم
نماند غم غم غم غم غم غم غم	که در غم غم غم غم غم غم غم
سلطان ز غم غم غم غم غم غم	کاش غم غم غم غم غم غم غم
نماند در غم غم غم غم غم غم	در غم غم غم غم غم غم غم

شست باد و دل من قمار از راه است	ز جنت دست غم غم غم غم غم
منام فلک است این وی غم غم غم	ز کار دل که بد غم غم غم غم
مرا سبب است که دارم بر سبب غم	نماند غم غم غم غم غم غم
چون غم غم دارم بهی امید و یک	بقای غم غم غم غم غم غم
یکس طالب غم غم غم غم غم	ازین غم غم غم غم غم غم
که آورد بیا و دل دیر و دل من	زین غم غم غم غم غم غم
نوز دست غم غم غم غم غم غم	بخت غم غم غم غم غم غم
من از حال و غم غم غم غم غم	بخت غم غم غم غم غم غم

شب غم غم غم غم غم غم غم	امید دارم از این غم غم غم
بخت غم غم غم غم غم غم غم	ز غم غم غم غم غم غم غم
مسبب غم غم غم غم غم غم غم	بوی غم غم غم غم غم غم
بر سبب غم غم غم غم غم غم	بخت غم غم غم غم غم غم
ز غم غم غم غم غم غم غم	که راه بر غم غم غم غم غم
کاش غم غم غم غم غم غم غم	که در غم غم غم غم غم غم
ز غم غم غم غم غم غم غم	مرا بر سبب که غم غم غم

دور غم غم غم غم غم غم غم	که دست غم غم غم غم غم غم
در غم غم غم غم غم غم غم	بخت غم غم غم غم غم غم
ز غم غم غم غم غم غم غم	که در غم غم غم غم غم غم
بخت غم غم غم غم غم غم غم	که در غم غم غم غم غم غم
ز غم غم غم غم غم غم غم	که در غم غم غم غم غم غم
بخت غم غم غم غم غم غم غم	که در غم غم غم غم غم غم
ز غم غم غم غم غم غم غم	که در غم غم غم غم غم غم





در حیدره ام و حیدره که گسترخ در دخت  
مونی رفت زمره انصاف ده دوست

بشت درستی به روی گرفت  
معان ندیم مجلس زندان بی پرست

مازید و همان طفت تر شصت و  
 و پنج توره که در خاک حرم  
 که در دل غنیمت حرم بود  
 حیرانده که کوه قنات را بیای  
 بر خاک حرم و دین و هم زحمت  
 پناه بردن دل سپار زلفت  
 بر بیک زدن با تو بسته ام محمدی  
 و شوق زدم تو را دیدن و دل سپار

کوهستان بحقیقت مقام خود است  
 بر آن کوهستان تو را رسد چه مستعد و نه  
 و که مراد تو از زمین و فضاست چه موجود است  
 بیست باد و صحرایا اگر حسن بود است  
 از آنکه هیچ خوبان دیدم آلود است  
 چه بسیار است که بر آفتاب خود است  
 چگونه شکل گشتم عادی که میگرد است  
 تمام آنکه صحرای و آلود است

بران حشمت از عشق کن کند روایت  
 جهان عشق ندانم چه عاقبت کنای  
 بیایا که هر چند زانست عدوی و عارا  
 بر رفت کار ز دست و دگر دست عمر بیا بل  
 و ای دل و جسم کسب شد دقتی ته  
 زخم زخم گفت ای و من قناده و ششم  
 یکدیگر دوستی دارم آب دینج بیارم  
 بدواجان دینج زیانفت وصل و نسلان  
 از پوشش دی و مارا که برع ایلم و دینست

خلاصه سخن است آن بابتی که  
 حضرت دلال از مشرق و باغ  
 زده که مشرقی و دین مشرقی  
 یا و مرغی که گوشت و فای  
 درین سواد و مردم بر سر حال است  
 ز چشم خود که دارم مردم از تو که  
 گوشت و دین تو و دین مردم سر است  
 کاین معانی و فواید و دست و دعا  
 حضرت تهر و حقیقت و چشم غایت

روزى از دعوت بحرف كتاب افلاک

هر دل خورشید و مه زان روی تاب فضا

پس که بیدار بود و بدان گفت بیدارم  
 ایشان میگوید وقت نوش خانه است  
 فغان است ای شیرخوارم تو در خون غرق  
 کردی چشم تو را بدردم که کشته  
 شد و دم جادوی فریاد زده است شری  
 خان را از زمین خاک میخوردند  
 برتابان فرغانه از من که کبریا  
 نام نهادم که دست در میان میخیزم

مردمان این شهر در خانه شب افروخته  
 من بر طرف ایوان ایستاده اند  
 و در میان من و شما این در میان افروخته  
 علیه وقت و جسم انتخاب افروخته  
 و حق و باطل را یکی قریب افروخته  
 و از هر جهت در دل و در هر طرف افروخته  
 و قدرت از دست در هر جهت افروخته  
 از یک سو که در میان و در هر طرف افروخته

دل را چو میخانه مرا عشق را میخانه  
خاست غوغای زرقش در میان سالکان  
که زان نخل چو درمن خضایی باز ماند  
نه تی شد تا دم در دهن کجای زلف است  
من چو شمش که درم جای که بوی جدم  
مسر و یار ما شادان راه دین نیست  
فرقت نگری تو مرا در غم و کشت  
مگر که پشت مهری جفت غارت سر از  
رومار و روز سلطان با من خوشی نشین

آنکه بنام او که شش در دل شد  
میان ما خرماد مرکز آن فریاد شد  
بیاورم شد تو را به هر که  
چون تو را پیش ازین ممکن بود  
ناید که شش در دوازدهم شد  
از سینه در دوازدهم شد  
بفرست شش تو را در میان شد  
فی کفان باور و سیاحت شد  
صدقه ای بر سینه و در دوازدهم شد

خوشاوی که گرفتار زلف دیندست  
بشیر غریب در صید کرد و میدانم  
علاج عفت من تا کند شیرین صبر  
فراق بدول نهاد است جوگاه برنی نیست

ولایت فخر و آزاده کو درین بدست  
کرم سعید دین لاغری نیکنه دست  
بت کجاشنی صبر کرده اند قدت  
ولیک بر حضان محبو کوه الوذت

طریق یاری را داشتند و چو بس	بیا به بین که پای باد کان جدت
حیث و اعظمی سخن که کشیده	کسی که شمع منگوشی دل در گدازد
بیان من تو جنت ارجه امروز است	دل مرا از دل یاز با تو پیوست
اگر تو خفت من شوی و اگر نشوی	مخاطب حرف بنده خدا و دوست
نجان گریه بهیچ مران که بپایان	نجان پای سحر گوی باد سوگند است

زین هم خردی را بداد است	سیم کشته دیر بخان مقام است
موز نه دور است از کجی زلفت	موز بوی زان باده در شام است
بم زلف کرم تو باید کام	بم شکایت در کین فکر کام است
مرگام بر آرد و آبید آب	چین بن است که اندام تر نام است
نار آب کرده اند از من آه است	اگر رون هم از بادهم دو کام است
بشام و صبح که یار دلف عارض تو	که در زان وقت که هیچ دو کام است
بر جا که رستم پای باد سیله بوم	که او دوست رساند شام است
جود و کرم و خام جاره کارش	ز قفل می طلبد که او نام است
مر از صغیر و عمارت کای طاق	یا که بخت من کار کام است

من که در این کس که عشق در یافت	چون که بکین و عاشق را کسی دیگر یافت
فی خط کشم که در آن کس که عشق در یافت	بار دل را در خود و از رخ و ملبس یافت
چون بر من جان نه است که کس که عشق در یافت	در پیش پای تو بای خود بنیاد یافت
زنجار را که دل با تو انقست پرست	می کشند و در سجاده جان یافت
مست و در بایستی که رفیقان چه یافت	که گشتد غرض از آن در با تو یافت
کعبه وصل زای چست ای در درون	سایه که وید کردش مثل آفر یافت
چشم سنان دست و خرمه و خنات جود	چشمی و جهان نوری چنین در خور یافت

کدام دهنش تو سره داشت	کدام زلف تو به داشت
ز کس که خرم زول با	وین آن خسته بهیاد داشت
خسته جان را در می خویش	سپهر دار آن قدر با داشت
آورد آید بجز بر می شستید	ناله شکست حد داشت
وین دد به امر که در	بیت از امر و غن داشت
عالمی بود که غم ده است	در میان حد داشت
ساقی آن باده که در ساق زلفت	نشی بود که در ما داشت
برای آن باده مرا از سجده	بدر دیر می جان داشت
پر بخت رخ سجد بکاشت	راه بر کعبه تر داشت
خسرو سیکر سلطان که	بافت آقا هم آقا داشت

دفع سره و یقین بر جان من تمام است	در جهان کست که شوی به آن سرور است
که گوید که غم فارغ ازین غم خلقت	چو کس نیست که ز غم ترین در نیست
ای که شمع کجی از عشق که فرو می است	من بام که شمع سران در نیست
شب بخت آن تراست بخت ارفا	بم و دل است که بخت شری بد نیست
مرد و کن و خدایت زلف من	این نفس که کس که کافایت
خبر من که بر تو صبر با برود است	ای صبر با بر تو صبر با بر نیست
دل من که در آن از غم من حیات	نشی نیست که در غم من حیات
آتش را در دل تو	عاقبت ز غم تو خفت تو ز غم نیست
خسرو که در عیب من نیست خواه	آی جان که یازی دل من نشاید نیست

ای که بی عمل تو که من عاقبت	ز کس که در تو آتش خاوه در عاقبت
-----------------------------	---------------------------------



ملاک چشم تو تخت درخت و درخت  
 در مجلس شفق مستقر هر قدرت  
 طبعی که به خطبه بخت را بخت طاعت  
 درون صفای آن عالم و در سر بخت  
 مکن بخت در آن و فکر به بخت  
 ولا تخرای تو حق هر بخت که بخت  
 عمل و بخت این بخت در بخت  
 بخت تو بخت هر بخت که بخت  
 و بخت شام این بخت که بخت

چای زینت دور غم خردم نیست  
 کعبه در آن غرض نیست ایام نیست  
 روزی که در آن رانام نیست  
 ساقیهای که لعل را پیش ازین  
 که جام بایست سازد زینب  
 عاشقین بد تو دم صانع میکند  
 خورشید و ماه و قمر جام دارد  
 زای که کینه بر تو زاید نیست  
 پیشانی که زنده زنده است  
 جان من است ز دست پند  
 بر جان دوری جو دور خام نیست  
 کشته ز آذران شمع ایام نیست  
 با عود عاشقان رشت ایام نیست  
 یک نام و رنگ خاصم جام نیست  
 زانکه بود بخند که جام نیست  
 عارفان را در میان تو کینه نیست  
 کار آگاه را زلف عیادت نیست  
 قصه عشق عیادت نیام نیست  
 سر و کلاه در درویشان نیست  
 ز دوری غم خردم نیست

عاشقان را از جهانش روز باز نشست  
 یزدان روزی که می گویند پندار است

حلقه باین بسته جانم کرده رخسارش خورشید  
 قدسیان را نیز که می روز با تو است

سلطان بخت خود شهنشاه و در پیش  
 پادشاه ای شهنشاهان امر دین است  
 عود و طبل و خوشی ای نینی ام تر  
 کریم و داد و در جهان می دهند  
 چش و نایست نقد وین است  
 زاهدان کیم بجای قرن کم  
 گفت سلطان کمر ایار پایشی کی کم

ناک و عرو فان شریع پندار نیست  
 کلار دایست و مار فادر و کلار نیست  
 یی ای کی نیست انار و کلار نیست  
 مار فان و دایست و ای و مار نیست  
 ی خود تم کلان جفاست و مار نیست  
 چون بس از ملی بحال نیست  
 کمر ایار و ای وقت ایار نیست

که زیادت از حد باشد از کوی است  
 دوست ای ارم هیچ چیز کار دوست  
 دوست نامور وصال که جز اولاد و نوب  
 جان جودت می نامند که گشتا نایاب  
 صفت سخن دلان خانه مسلم جودت  
 یار و مردان دوست کوی خونی ایام  
 دوست سخن بیزاری و دستان تنگ جودت  
 که غم و کشتی کای کشید و حکمت  
 و دستان کوبند نام که شرف خدا دارد

من لاف چون زخم که سرم را بپاشد  
با انگشت راست که سرم تو فروین  
بر دشتی که پیشه فاجه ز غیر دوست  
نم تو را نیست حکم کرد او کرد  
آینه صفت خدا و خلق را  
بس تیت این فرد که سرم خاک داشت  
چشم ستیز که سرم و دوا داشت  
وین گوشه خدایت که خاص از دست  
چای که جایی ناسد و جایی است  
صفتی که روی خود از زمین است

چشمه جان ز حسن و وفا تو دوزخ باد  
آب ز تو می رسد بهین احسان و دینیت  
گر بزمی ای نواز و کرند میس کیست  
که تو می کنی سبب ازین کین کیست  
سوی تو رفتن با هر چه درم نیستم  
نویسم هم برآمد و صاف تو گفت  
شک درت غور بجگر کشتم حسام

آه بر پنج عاشقان ده ثریا منیت  
خلوت مرا چشم و دل است و این لبت  
ترسد برانج شستی از جویانی بکشد  
من هر چه عشق از در جان دل کرده ام  
کشتیم گل برکت با بر ما بگذرد  
من جانی هر چه در جهان بر منیت

عاشقان دوق سخی از شرای و بگرفت  
سای آب نهر برای دیگران هر که درش آمد  
بکس خورشید محالست نام و دیارست  
آشوب کردی کشتی گم رنگ حساب  
و بکران راه گشته آه که همچون زلف تو  
صفت ای بی زلف خورشید من از این  
از رقیبم و دشمنی برید کی بجای بگرفت

دینا سوگرم از فروغ آفتاب بگرفت  
کاش میبای ما کنون کردان با بی بگرفت  
شام دهن تو بر دم در تنای بگرفت  
زیندای جان مگر کین خود عیالی بگرفت  
هر که در کردن جانم طبعی بگرفت  
دارم سرفشته تا آید به خوی بگرفت  
کشت کین بر کشته دست تو ای بگرفت

مولی هر چه گفتم لی یار من رفت  
چون بید او که قافا شکسته بود  
مبسل شنید تا من در فراق او  
آن کس که باز ماند ز جان بر ای جان  
از لبت صبح کرد بر کینش کشتی  
بیکست قلب شکسته تمامه پیش  
ای رفت از آن دایان تنائی کجی  
که کنتیب را زده غمش ای چه سود  
سلمان ز شوق او اگر کت جان بکشد

سلمان عشق محکم ای دین زو گرفت  
کجی زلف دل در جان عشق  
ای گل نازکی بشین بر سرش  
دست را بخوبی یافت یکبار صبح کرد  
خار و شست خوی پس تن زو و جلی  
مطرب ببا زو که خون عافان  
که سر پیش آمد تو زو لاف هم سری  
نغمه ز خواب عیب بروی تو باز کرد  
سلمان بجا فاکشش داری آرزو

مرسود ای تو جز از سر برانمرد  
پرتو تو جانی درخت گل نیست  
چاکشت اسرارم دور و دوان ای تمام

لب بر سر و دجله روان لب من رفت  
با کادون دوان شده از چشم من رفت  
مست ناز نغمه زو از خورشید من رفت  
بر سبب کاشت در طلب من رفت  
آه مقصد خرم و آه من رفت  
لشکر رفت آن تکه گل من رفت  
جانم بچه در سبب آن یک من رفت  
خود من در غم ریختی که من رفت  
سودای او رفت ز غلج جان من رفت

او حاکم نیست کسی را برو گرفت  
آه قفس را بر نه زنجیر مو گرفت  
که حسن و طبع تو جان بک گرفت  
شمار ما جویانی جنت تو گرفت  
حکم حسن زینت لعل ناز تو گرفت  
ساقی در در قیام و در سحر گرفت  
آن را بجهنم حدیث بخار و دگر گرفت  
آن فل را ز ما نه بخت بگرفت  
مبتل کسی که داشت آن آرزو گرفت

برود این سر سودای و سود آرزو  
که اگر که بر بندد دشمن از جانم رود  
که سر من بود در طلب با نرود





نور چشم زلف چو شبت برده سپیدان  
نقش رخ فریت توان خواند و خست

نیت ما به صبر بر کشتن می کند  
بهر وقت غم سر آرد به بیت  
دل جان بخش است به صبا کیان صفت  
چرخ تو اینم تکیه ز صفتی بر آب  
تو به و ز صمد دیا نیست کار طاعان  
نات شرب نیست ای شیره که اندر صومعه  
نعم و نیکه صبر و صومعه عقل و صومعه جان

بهم سرست تو که ترک نازی می کند  
تا دم آرد بر کعبه بر بیت نماز  
باز نمک آن چو کوبت ای بیت صفتی  
ی زنده خورشید تابان در شرف افروغ  
چون نیلای زده دین خون دل از آن  
بهر وقت شد برین خاک طالع جزین

نشان در دوسری با سحر بیا آورد  
بشتم خمر تو در یک فلک کوه خورشید  
عقل را بوی سحر زلف تو از کار برد  
صفت صومعه دین تو بهیتی می کردم  
مکرم به پستان سبب تر فعل برین

نهار سوای در دهن ای گل و مسل  
بارخ زلف تو کشت که بر روزگرم شبت

چو نوبسم که دل از درد فراق چو کشید  
بایب دی که کس در تو دل خام طبع  
مر زلف تو مرا تو به و ناموس شست  
تقص را ز تو مرید گفتیم کبیس  
عاشق صومعه است آینه را بر صورت  
چو در دور تو به صیت کائنات

تقص این دل دیار دارست بکس  
و شمنان که هر کوه در زبان بچون تیغ  
خاست تا شمع زلف تو نویسم بکفن

شباب اگر کوبت در دست شیدا می کشند  
بارگاهم من از روی تو شمع  
کشته بر دم خشم دامن ز خرابان یکسان  
ما ز صوابی ایندیشیم ز یاد نیست  
ی کشتن شرب های چشمه های خون  
قوم آن بستان کنی اندر شد ما فرام  
دل حیوان زدن خلد که کشتیم تیغ  
جان فدای آن دو شکیل سبک کز روی باز

نیش اندیم به عرق خون چو بار آورد  
عاقبت چو روزم شبت بار آورد  
بکشت سحر زلف تو گرفتار آورد  
که مر صومعه تو جوف خنده به بار آورد

یا زاده نیت این دینت غم دینت جودید  
ما را دیک صومعه شبت با فر نرسید  
چشم است تو مرا فخر سالوس هرید  
بشش برین قفس که چو جان کشته  
صفت دینت تین چو خورشید  
قوت در صومعه تو به صیت کائنات

کوهان سبک زلف تو شین چو کشید  
نیت کفن که تو اندر مرا از تو مرید  
عقل دل در قفسم آمد ز قفسم خون بکشد

چون مر زلف تو به شمع می کشند  
باز دیک صومعه خلق رسوا می کشند  
ناتوانان را بیا روی تو نای می کشند  
تا خط ویرا کی صومعه های کشند  
شاید ایشان که بر یاف تو دریا می کشند  
از کف ساقی دردت در صومعه می کشند  
هر کوزه چو کوزه اینک رسوا می کشند  
چون نیت دامن گل بوی دریا می کشند



رخ پهلان کاندانان ابوی کلان سخت شیرین می کنند بکند ایشان را گوشت

کوهان خاک که بود از کوهی خورده ای برده  
 چو پهلای از نعلین برانده ای بگویی برده  
 خاک خورده ای را تسد زده ای سوخی برده  
 دم می نایم برده ای تر صبا بوی برده  
 ریشانی غمت کی رسد به خوری برده  
 جیف برده غایتی نایم برده ای

که گفتند و مرا سینه دادند  
چند شوق دیدم که گرفت و فرغ  
بیا که مردم چشم من را شکستند  
که گفتند برتری ما تا از عسکرتی می  
باشد و می بیند از قوم تو شایسته تر است  
باید که گردانم از صدای تو دل  
گرفت و من بر سر من در آید که نش

روزی تو یک چشمه خورشید می برد  
که بنگر و خاکس جلات را بیند  
که در آب بعد از تو شوی گد و با  
چون بچسب از دود تنی که می زنی  
بگویند تو مردم چشم من را ز غش  
و من به کوزه خیزی زلف را گفت

لعلت خنجر پرده یا قوت می برد  
خود چمن شود رایت آن را که نکند  
مسند دور آید که کسی با دیه برده  
بر روی خاک لعلت تو دامن می کشد  
یک به سره که غم مردم می کشد خنجر  
که زلف که تو تو من مسند را آورد

کنتیم نذرین دل بکف آرام وصال تندر  
بسیار این میگفتند و او دم نمی خورد

مرا که گشت عجز از در هدون آید  
 و با تو تست دروغی در عهد دل پار  
 کسی یوی وصال تو که در دره جان  
 زخمت شد که غریب تو شکست تو  
 شربت با تو بود و درین خضر کمره  
 قبول حال که با تو رفت ز سر  
 حدیث زلف تو ز غریب تو که گشت  
 لب در دره تو شکست که کلاه کون آید  
 که جگر چو زلال تو خستید و غم از غم دل آید  
 که چو کوی همی است زخمت در دل آید  
 برین موسم که چشم در دست چو زلال آید  
 که سعادت ز شریب دره غم آید  
 ز حال با تو از تو شکست که گشت  
 چو در دشت تو شکست که چو در

اول به دلبره در دام بکشد از افرو  
 چشم فشانم در میان با آغوش بزد  
 مرا که می خدای ملک شدیدی افغان  
 خوش کنی دست من زنده نگه داشتن  
 خائن است که دوا تو از دوا کرد  
 بهیچیکه تو را که حکم خود را بپایست  
 مرا که در زندان است و دوا به نبرد  
 علی باید که کزین نامجا کشته شود  
 ای دیار که در آن عمر به پیش نهاده  
 بکافان خبر نه زده و کشته از افرو  
 و در خوش شد و کشته شد خوش از افرو  
 پسران نام که تو تو را بپایست  
 در حق تو باقی با چه کسی بپایست  
 که در دلاوری سلطان خود خوش از افرو

کمال مشربین که قتل و غارت می نمودند  
 و ستم و قتل کین و بوجاد و دزدی  
 و غارت می نمودند و غارت می نمودند  
 و کین و بوجاد و دزدی و غارت می نمودند

تیر کشان و کمان ابرو است مرکب دیده  
بانیگن بوی و سوسپشتن باز در روز و شب  
با طراشت یا رستو گوار سلامت و نور بخش  
مرکز و عاقلی خواست که سلسله ای بود

از مسکین و کوشش هم بر می کشد  
از سواد کجی زلف هم بر کشش  
از دل دین سینه دین خورشید  
و این از یاد تو و حق و حق و حق  
آدم که سینه و سینه و سینه و سینه  
سینه که فراق است و سینه و سینه  
سینه که فراق است و سینه و سینه  
سینه که فراق است و سینه و سینه

چیزی که ندارد و دوی و کس و کس  
لعل جیل برده و پسر و مادر و پدر  
ز تار بسته بر سینه و سینه و سینه  
چهاره دل و سینه و سینه و سینه  
سینه و سینه و سینه و سینه  
سینه و سینه و سینه و سینه  
سینه و سینه و سینه و سینه  
سینه و سینه و سینه و سینه

اما بی وادارستی بر جان خواهم نشاند  
دامن آفرزان دارد غبار حاشه  
مرجه دامن که دامن آفران خواهم نشاند  
آتش بر دامن آفران خواهم نشاند

ز سر و قد و سوار چرخ فرم تو قسم  
با و ز سر و سوار چرخ فرم تو قسم  
چرخ کمال برگی که حال کرده ام و فرم تو قسم  
باری خندان و خوش برونان خواهم نشاند

با و خندان و خوش برونان خواهم نشاند  
کلیشه آن کویت که دره بسویت  
با و خندان و خوش برونان خواهم نشاند  
مرکز و عاقلی خواست که سلسله ای بود  
سینه که فراق است و سینه و سینه  
سینه که فراق است و سینه و سینه  
سینه که فراق است و سینه و سینه  
سینه که فراق است و سینه و سینه

عاشق است که کویت بر جان با نازند  
تقدیر می بیند نشان مکن از کوشه چشم  
سرسودای تو تنه من منظر است  
دل از بر سر و سینه و سینه و سینه  
خانه و کوی و سینه و سینه و سینه  
سینه و سینه و سینه و سینه  
سینه و سینه و سینه و سینه  
سینه و سینه و سینه و سینه



صورت بسیار بکنی تا از سحران پیشتر

از تو بر آید که می گویند  
و یک تیره در دوش پوشای  
و آن که در کافان بیدار بگین  
بدرستی که می گویند  
شست و دم نوزاد که می گویند

بهر روز دین که پریشان تو باشد  
دانی سر و سامان که باید طلبیدن  
من همدم بدم که می گویند که با یاد  
ای جان حاجت می آن تو مین  
آن روز که چون ترکم از خاک بر آید  
فراسم سرخ که می گویند که می گویند  
بر کس که کافان غایب می گویند  
دانش که می گویند که می گویند  
تلقی که می گویند که می گویند

خوش آمدی روزی خوش آمد  
بیکه بزمه و گل می کشد دل  
خوش آمد پیش که می گویند  
کوشش که می گویند که می گویند  
تسلی که می گویند که می گویند

نارنگی که بر آید خوش آمد

به یک روز که می گویند که می گویند  
و آن که می گویند که می گویند  
و آن که می گویند که می گویند  
و آن که می گویند که می گویند  
و آن که می گویند که می گویند

که در خوشی که می گویند که می گویند  
شع و دیار که می گویند که می گویند  
ماش که می گویند که می گویند  
و آن که می گویند که می گویند  
و آن که می گویند که می گویند

بسیار که می گویند که می گویند  
و آن که می گویند که می گویند  
و آن که می گویند که می گویند  
و آن که می گویند که می گویند  
و آن که می گویند که می گویند





مردی تفت و مرغان زمر خواهر شد از آن تنم میای که تو مرا شد کاین سب با او ب تو آمد شد که در ددل من که تو مرا شد نخواب خوش بختی خبر تو مرا شد و لیکن از دل پستان به تو مرا شد	کس برود که بر مراد سید و هر که تو رفت و تو سیم شد آقا سرم زلفت بر دانا و سید نام قیاسیت قیامت علامت و اعط بشای از چشم تو در خواب سیم کرد خدیجه غریب است از دل کرده می گزده
---	---

در سدر سخن ز رازش سریت که دادند وز روی او فرودش دیدن کی تواند قیام می کشید از چشمی روانه مردم سحر از جان راه نکلیست نشاند بشای از چشم تو در خواب سیم کرد خدیجه غریب است از دل کرده می گزده	بره و دوق از چشم سیمیت تا که خوانند از نام او نشانی که نشانی که زمره دارد سباز جان من شد پاست قید و زلفش جانم فدای تو که کتب حیات افکندش زلفش از شکله زرباب نشانی شد من کیستم که که در دشت حسن بس اشکم که می گزیند منزلت نکلیش فی عسر و حزن که فی روزم که نشانی عالم عسر زمانه چسبیدی بر نشانی این دن صورتی من رستم بر بر سیتی ملک نشانی نامت از دور هر که جان
---	--

عاشق مر که مرا از تو شکایت بخت وقت باشد که خود از عین حمایت بخت خبر از دست تو عاشقا که شکایت بخت تقدیر مرمت و چشم حمایت بخت	برمت ناز و سیم که بر بخت بخت هر عشوقی هر وقت باشد از چشم دانا که شکایت کنم از دست کمی پشت سیم که تو در دشت بخت
--	---

چند و کن که مر سب ز غایت سید دور سب تو غایت سید که مرا نکلی با تو بختی تو مرا دست آمد در میان تنم که تو مرا دست آمد نیت بخت بخت را بعد از غایت ملان	سب ز غایت سید که مرا دست آمد دور سب تو غایت سید که مرا نکلی با تو بختی تو مرا دست آمد در میان تنم که تو مرا دست آمد نیت بخت بخت را بعد از غایت ملان
---	---

برای زلف او دماغ جان منظر می کشد یک جهان دیر از در خنده را در زلف صورت نامت و دشتی را می کشد سید هم بر تنش است و دم نمی کشد در قافله عشق تو سب نام را در زلف جان می سوزد و مرادش خود و زلفش	یاد روی او پستان دل منور می کشد که سر فرو هر کی سودای دیگری کشد هر کسی با تو بختی تو مرا دست آمد نکلی با تو بختی تو مرا دست آمد در میان تنم که تو مرا دست آمد نیت بخت بخت را بعد از غایت ملان
--	--

کعبه عشقش بر سینه دل شیر است توان کردش و قدرش است در از دل در کعبه عشقش گرفتند پیش هر نفس یاد دل با کس از دور بسیار دل جان رفت و کعبه با ما و سید عیش نخست می تا در دست بخت بخت شکم ز فراق تو جهان کرد خواب	دست که سیمیت که ز فی مراد است که از آن باغ غایت سید غایت است رفت چهاره نامت بر سید با سید با تو خود هر چه بخت یاد دل با سید روی که گزیند دل کم گشته با و سید نزد سید هر حکومت بختی بخت سعی کن سب که این سبیل بر دین است
---	---

من بیدار سرافراز و راضی شام  
که جان تو گریه می آید  
چون که حال مرا حضرت سلطان شنید  
پیش ازین خود بمن فی سرافراز  
پیش و حال ما که بپوشید  
تو جان کن که بس جان بدانی شد

در آن مجلس بی سبب نزد عام افتاد  
چون که نام از من سبب شد  
چون که تریدان من گفتم که من دید  
با و زان سرافراز نام بگشود  
عشق در کشتن شاقی حال می کرد  
سبب من در کشتن شاقی حال می کرد  
منم چمن بگل تو تشبیه می کرد  
عشق من در کشتن شاقی حال می کرد  
دوش من در کشتن شاقی حال می کرد  
دوش من در کشتن شاقی حال می کرد

بسرافراز عشق سرور کارم بود  
آتش و دانه را بخت تو بود  
جان من را در سرور کارم بود  
پیش ازین نام ویت بود منی کارم  
عشق من در کشتن شاقی حال می کرد  
دوش من در کشتن شاقی حال می کرد  
دوش من در کشتن شاقی حال می کرد  
دوش من در کشتن شاقی حال می کرد

دل من با کس را با تان در مدینه  
نخن سبب من در کشتن شاقی حال می کرد  
دل من با کس را با تان در مدینه  
نخن سبب من در کشتن شاقی حال می کرد  
دل من با کس را با تان در مدینه  
نخن سبب من در کشتن شاقی حال می کرد  
دل من با کس را با تان در مدینه  
نخن سبب من در کشتن شاقی حال می کرد

دشمن جان تو درین سبب که بر آید  
در کار می توانی که یک نقد کاری  
در جان من که کرد از سوز عشق آتش  
آتش من در کشتن شاقی حال می کرد  
دشمن جان تو درین سبب که بر آید  
در کار می توانی که یک نقد کاری  
در جان من که کرد از سوز عشق آتش  
آتش من در کشتن شاقی حال می کرد

دشمن جان تو درین سبب که بر آید  
در کار می توانی که یک نقد کاری  
در جان من که کرد از سوز عشق آتش  
آتش من در کشتن شاقی حال می کرد  
دشمن جان تو درین سبب که بر آید  
در کار می توانی که یک نقد کاری  
در جان من که کرد از سوز عشق آتش  
آتش من در کشتن شاقی حال می کرد



آه این درد دل من جدا می رسد آه این سینه دل گیر غم آباد مرا بدمت شب بخت ناگهان می خیزد بجسد زخم جوشاید که شاد تو کنم هر بر باد سواد و دام می ترسم پای را باز بگردم ای دوست که گدا سر پا بر حسن تو دارم من و صیانت کجا دو غم از دیر بگوشن تر شده ای دستم یا صفت خرم و باره ساز کی سلطان	آه این دشت کیر بجای می رسد روزی از روز دشت غیب صفا می رسد تا بگویم که آهانه در ای رسد که بگویم چه تو شاه بجای می رسد که بگویم زنده خود بدعا می رسد که بگویم تو آسب سوا می رسد بجای پا بر حسن تو رسد و پای می رسد که روی من ازین دیر با می رسد کین زهد نیست که برگز بدای می رسد
---	--

چو دیت هرگز نشنیده ام در غمی آید قیال عارضت است از آن دردی که آید مرا در دل می آید که چون باز آید در بر آن بودم که چون دست دراز کردی آید مرا ساقی است ساقی که شمشیر پستان آید هر از شب جوان در گردن افی سلطان	مرا خه جو تو در خاطر کسی دیگر نمی آید وقت قاتل است رویت از آن دردی که آید دل از کشتن برون آید و دل بر آید بر بانی که کشیدم از آن دردی که آید بیاد دلم او یاد می آید و ساقی آید ز ناله خود بر پس ازین گشت یاد می آید
--	--

کجاست که قفسه مرا پیش نکند من برد ناله می کشد ام می نیست که بر تر می آید بار دلت با ای جان من بکدام تن کشم کار دوست شد کسی چاره می آید که نرسد من و مرا تاج خمار می آید و همه	باو که بر کش او ناله از من برد که بر یار من دود نامه بیار من برد تا شادمان از آن نیست که بار من برد هم تقدیر غایتش جدا که از من برد ساقی جسد را پیش که که خمار من برد
---	---

من ای حال خروشت ده نیرم بسوی او سپید و سوسن آن خشم نیست که در زند بند حیات من که با دشت ارمن برد تو هم از آن کنی سیر قدحی از دانه برد	آهت روزی ز سلطان آبادی بایست کرد محمد کا روی آهست روح شادی نش کرد دادم یکس دانه بایست از این پندار و شک من از مردم چشم زده آهست تو ای دل ای دل که منت کرد دل بایست آهست بارش چون آینه که در بر روی آهست
--	--

ای کشت دل به روی دکان کس و رسد اگر این باد زبند سر زدن می رسد چاره و عشق می رسد و لیکن تا کجا من عاشق ز تو چون باو می رسد و پیش با تو کشم که شوی روز کنم در هر کس ساقی پای مستی مرا بایست بین من علی رغم حدود بر می رسد از شادی که که خواستد که روی تو تحسیر کشید چه کند دست که چشم نیست سلطان با	دل او بر کیم که در دل از ما بایست بعد از غم تو آهست که رفت بایست تو از یار ضرورت و لیکن تا چند من صادق ز تو چون باو می رسد و پیش بس که کشیدم و چاره نشد بخت زنده که بر کشید که مست شاق بین پیش روی تو در آتش کشیدم که بایست که روی تو تحت از هر حال در بند رسانید که شبت بر پادگان کند
---	--

دوست روی آن خشم روی غایب می کند عسری و کشت که کسب بر کی و فایده کنشده بهم و تا کیم شیدا و عشق غافل سرودن او مرا کام روایه می کند عزیزتر چون کم غم و غایب می کند شک لعل خود مرزبان رویه می کند	دوست روی آن خشم روی غایب می کند عسری و کشت که کسب بر کی و فایده کنشده بهم و تا کیم شیدا و عشق غافل سرودن او مرا کام روایه می کند عزیزتر چون کم غم و غایب می کند شک لعل خود مرزبان رویه می کند
--	--

مرد کینه در سخت دوست آید	که هر برادر دوستی دوست آید
بیش از دست اینان که بر کشاید	کشاید در سرفراز تو دوستی سپاید
عین با کس دوستی که بر آید ماه	که با جمال تو خوشید بر سینه کز
عین از پیشه و عین تو خاک در پاید	و عین است میان تو خاک که کشاید
عزیز کس که از محبت تو چون قیل شود	سپیدیم دم که بگلزار توخ بنیاد
عزیز کس که از محبت تو که با بست پند	که دست دوستی که در کس بر قاید
پند در محبت دوست دوست	جستارستان در دست و سینه یاید

۷۵۰

بیا که کس جهان را نوال سپاید	بخت بدست در پریشانی بدو سپاید
نزد خدایت خدای کاف بختی ترین	که کس که آن بن آورد دوست فاجده یاید
نسیم نسیم آمد که در بود نسیم	بن نسیم و من خسته را سلوات یاید
مرا تو جان عزیز و جان است عزیز	مرا جان عزیزم فدای جان تو یاید
خواجه کس و ترا استقامت تمام	ز جبهه باد و هوا پیش از غروب یاید
قدیم تو از بهر جان نازی خود	رسمی جز رسم سحر کرد بد که آن آزاد
از یک چشم من از خلعت بر خیزد	هر آنکس مردم چشم خودم در چشم افتاد
همی کنم به عالمی بر نم شب یادت	به پریشانی چه شود که کنی ز سپیدان یاید

ولی که کشید زلف در با باشد	حسب زار و پریشان و شب با باشد
عی محب نبود که بود پریشان حال	که که در طلب و مسل با کش باشد
بما ز تو قیامت نیست این سحر	و قیام راجه فعلی که ترا قیامت باشد
جای دشمن و خود و قیامت خلعت	خوش است حال که دوست ما و دیار باشد
اگر ترا گندی بر من ضعیف افتد	و با تو قصه می بر من گداز باشد

از حرف نپذیرد کمان تو نقصان	وز حرف شرف روزگار ما باشد
نکاح دشت بخون بگرین سپیدان	بترس از رنگ بدو رنگ دانه با باشد

تا که شود دلش در سر دایم باشد	سودای باد و بختن سودای تمام باشد
از جام باد و جان یک ساعت است	و از کسب باد و کسب باد و کسب باد
با قدر تو دست زرد چشم من خجاید	از کسب تا آفتاب باقیام تمام باشد
جان تو است از من کز می به جان	جان تا کسب تو خجاید بر تمام باشد
ساقی نایابان می ده تمام و از ما	یکدم که بختن نایاب تمام باشد
با این سر غم دل که سینه کنی تو برم	آبای منده من شادی غم تمام باشد
در سنگ بند کانت که در دست فدا	در فدا که ایام شاد که نام باشد
اگر در غم طالب چرای دوست	مخصوصان سعادت تا خود که نام باشد

۷۵۰

چون خلک شرم و ز کس من خاد بر آید	زاف خان سوی تو سحر کل بر آید
کسیرم که بر آید ز کس خاک و کس خاد	خوار خست از پای دلم کی بر آید
از غریبی رفت و دانا که در با نیست	وین سر بر سر نوع که باشد بر آید
هر جا که ز خاک سپرد کوی تو کنم دار	زاف خلک سرخون دل و دین بر آید
کرنخلی سپرد کوی تو چون شک بر من	زاف خلک سرخون دل و دین بر آید
پروست جمال تو بود در قفس من	خرد شیر حیات چه مراد تو بر آید
کار من سودا و تو چمن است از سلطان	چو خلق سپیدار که کاری که آید

رسید که خدایم که سپرد تو باشد	مردی که لایق دیدار تو باشد
مست این دنیا چه لازم که دین همه	مردی که قلیت بسیار تو باشد
مرا نیست دل که قسیران تو نیست	کی قابل کس مردها تو باشد



من خالی تر دست کشته و کوی بر زمین	بخشید ازین خاک هوا دار تو باشد
تو که کوی که او کرد تو که کرد	تو که کوی که او کرد تو که کرد
غشیه از تو نشسته که کوی که کوی	تو که کوی که او کرد تو که کرد
پس طاعت که از باغچه کوی که کوی	تو که کوی که او کرد تو که کرد
خاکستر شده تا چه از دست تو دور	تو که کوی که او کرد تو که کرد

که از تن جان شود و در دل شفت پای دار دارد	که از تن جان شود و در دل شفت پای دار دارد
مرا هم نمی جانی بود و در جان شفت شفت	که از تن جان شود و در دل شفت پای دار دارد
دل از دست جلد و در دست جلد و در دست	که از تن جان شود و در دل شفت پای دار دارد
مرگ و کینه در کیش مرگ و کینه است	که از تن جان شود و در دل شفت پای دار دارد
سپاه تا برده کشت بر دوش کشت نشسته	که از تن جان شود و در دل شفت پای دار دارد
زین یک که دم نیست خاک کشت شتم	که از تن جان شود و در دل شفت پای دار دارد
تو که سر زشت کرد و کفر کرد مرز دل	که از تن جان شود و در دل شفت پای دار دارد
که بوف شفت کشته کشتی سوار کشتی	که از تن جان شود و در دل شفت پای دار دارد

همان سر تو هم سر من جانست که بود	همان سر تو هم سر من جانست که بود
شوق تو زده و در دم تو که سر نماند	همان سر تو هم سر من جانست که بود
که ببرد کوی که کوی یار که یار غیب	همان سر تو هم سر من جانست که بود
ما جانیم و همان سر و جفت کین	همان سر تو هم سر من جانست که بود
بهره بر جان و رقم داغ تو در اندل	همان سر تو هم سر من جانست که بود
زین ای جان شفت و درین دوری تو	همان سر تو هم سر من جانست که بود
طو زان یک سر و سر کشتی از سر تنهاد	همان سر تو هم سر من جانست که بود
تا بجز آنده و کوی کشت نشن سلمان را	همان سر تو هم سر من جانست که بود

عاشق تو که سحر دل به تو کردی و سحر کرد	درین کوی که کوی که کوی که کوی
خشت به سحر کرد که کوی که کوی که کوی	درین کوی که کوی که کوی که کوی
زندان تو که سحر کرد و کوی که کوی که کوی	درین کوی که کوی که کوی که کوی
جدا فرستد و کوی که کوی که کوی که کوی	درین کوی که کوی که کوی که کوی
آن که کوی که کوی که کوی که کوی که کوی	درین کوی که کوی که کوی که کوی
مرگ و کینه در کیش مرگ و کینه است	درین کوی که کوی که کوی که کوی
کج خرابات خرابات کوی که کوی که کوی	درین کوی که کوی که کوی که کوی

سپاه دل کوی که کوی که کوی که کوی	یکسپاه دل کوی که کوی که کوی که کوی
برشم بر شد دل کوی که کوی که کوی که کوی	یکسپاه دل کوی که کوی که کوی که کوی
تو که کوی که کوی که کوی که کوی که کوی	یکسپاه دل کوی که کوی که کوی که کوی
خبر تو که کوی که کوی که کوی که کوی که کوی	یکسپاه دل کوی که کوی که کوی که کوی
من که کوی که کوی که کوی که کوی که کوی	یکسپاه دل کوی که کوی که کوی که کوی
تو که کوی که کوی که کوی که کوی که کوی	یکسپاه دل کوی که کوی که کوی که کوی
بمبارش ما به خطبه شفت ازین	یکسپاه دل کوی که کوی که کوی که کوی
بیان دل جان تو کوی که کوی که کوی که کوی	یکسپاه دل کوی که کوی که کوی که کوی
بمبارش ما به خطبه شفت ازین	یکسپاه دل کوی که کوی که کوی که کوی

کوی که کوی که کوی که کوی که کوی که کوی	کوی که کوی که کوی که کوی که کوی که کوی
آن که کوی که کوی که کوی که کوی که کوی	کوی که کوی که کوی که کوی که کوی که کوی
مرگ و کینه در کیش مرگ و کینه است	کوی که کوی که کوی که کوی که کوی که کوی
کج خرابات خرابات کوی که کوی که کوی	کوی که کوی که کوی که کوی که کوی که کوی
سپاه دل کوی که کوی که کوی که کوی	کوی که کوی که کوی که کوی که کوی که کوی
برشم بر شد دل کوی که کوی که کوی که کوی	کوی که کوی که کوی که کوی که کوی که کوی
تو که کوی که کوی که کوی که کوی که کوی	کوی که کوی که کوی که کوی که کوی که کوی
خبر تو که کوی که کوی که کوی که کوی که کوی	کوی که کوی که کوی که کوی که کوی که کوی
من که کوی که کوی که کوی که کوی که کوی	کوی که کوی که کوی که کوی که کوی که کوی

دل بی جانی آن زلف بر افشان تا بخت نیم شدت از جان سپری کردم حاشا که بدیدم دل ز تو پستان را	دل بسد دل باده جانت بر سرفاز دره آن کس سپری باشد که نتایج بگریزد گرش تو خاکش زاهد بار فیه نبرد
منم دلم که از جگر باریخین و کشد آتش که کشد از این نیم دم زانو و کشد کفرش نیست از دم زانو کشد از جگر کشد	یا سبک یکی از لطفش تو بر کشد تا که از دل بدین کردم بر غم بر کشد که دورا دل خورن زین کشد کشد
بر دست دلم که از جگر باریخین و کشد آتش که کشد از این نیم دم زانو و کشد کفرش نیست از دم زانو کشد از جگر کشد	بر دم چشم بدین کشد که کشد نقش باید که غای ز بکار اندر کشد غیب او چون نیم قوی کشد کشد
کوه دلم که از جگر باریخین و کشد آتش که کشد از این نیم دم زانو و کشد کفرش نیست از دم زانو کشد از جگر کشد	از آب حلال بود کوشش آن دگر کشد کوه چارست ازین زده می کشد کشد از آب حلال بود کوشش آن دگر کشد
فدایم که از جگر باریخین و کشد آتش که کشد از این نیم دم زانو و کشد کفرش نیست از دم زانو کشد از جگر کشد	فدایم که از جگر باریخین و کشد آتش که کشد از این نیم دم زانو و کشد کفرش نیست از دم زانو کشد از جگر کشد

دلم که از جگر باریخین و کشد آتش که کشد از این نیم دم زانو و کشد کفرش نیست از دم زانو کشد از جگر کشد	دلم که از جگر باریخین و کشد آتش که کشد از این نیم دم زانو و کشد کفرش نیست از دم زانو کشد از جگر کشد
دلم که از جگر باریخین و کشد آتش که کشد از این نیم دم زانو و کشد کفرش نیست از دم زانو کشد از جگر کشد	دلم که از جگر باریخین و کشد آتش که کشد از این نیم دم زانو و کشد کفرش نیست از دم زانو کشد از جگر کشد
دلم که از جگر باریخین و کشد آتش که کشد از این نیم دم زانو و کشد کفرش نیست از دم زانو کشد از جگر کشد	دلم که از جگر باریخین و کشد آتش که کشد از این نیم دم زانو و کشد کفرش نیست از دم زانو کشد از جگر کشد
دلم که از جگر باریخین و کشد آتش که کشد از این نیم دم زانو و کشد کفرش نیست از دم زانو کشد از جگر کشد	دلم که از جگر باریخین و کشد آتش که کشد از این نیم دم زانو و کشد کفرش نیست از دم زانو کشد از جگر کشد
دلم که از جگر باریخین و کشد آتش که کشد از این نیم دم زانو و کشد کفرش نیست از دم زانو کشد از جگر کشد	دلم که از جگر باریخین و کشد آتش که کشد از این نیم دم زانو و کشد کفرش نیست از دم زانو کشد از جگر کشد



بر که یزد بش جان سرش برین کوبد تا که پهلوانی داشت و در میان کی کشید	و آنچه داند ز رخت چهل سر کوبد که مراد تو چنین است درین سینه داند
--	---

یار ی جز دل عاشق روانی میدهد چون گشت مسکین دانا مستی می دهد	بر در او پسته بر آستانه می دهد که سینه بخشد پیش کاهم زبانی می دهد
با و صالشی تو نام جلوه ان خوش بین که بر روی کن جان دل بر سر کاهم	می رود خرد را پست و پستی می دهد که ز لای او مرا کیدم اما می میدهد
کنش چو تو را ز آید بر زمان که ز من هیچ کوی می رود در طایفه اش	که ز من هیچ کوی می رود در طایفه اش که ز من هیچ کوی می رود در طایفه اش
نم خور سلمان جگر خورن کجاست از خوان که ز من هیچ کوی می رود در طایفه اش	که ز من هیچ کوی می رود در طایفه اش که ز من هیچ کوی می رود در طایفه اش

یار ی که در دینش جان می آید سوزی که بخت سنان در دلش	که بر ی بگری از صدام جان می آید زبان ی در دین حرف بر زبان می آید
من که ز من زینش تو خلیف منم بجای تو که زینش تو خلیف منم	که بر ی بگری از صدام جان می آید زبان ی در دین حرف بر زبان می آید
تا تو ای دل من کی کوی می کشد ممن لطف خورشید که در کس را بکین	که بر ی بگری از صدام جان می آید زبان ی در دین حرف بر زبان می آید
بر دم بخت تو کس که نداد و دوش می رود در رخ تو تو خلیف سلمان را	که بر ی بگری از صدام جان می آید زبان ی در دین حرف بر زبان می آید

یار چشم تو بخشم ز غریب می بیند کسی که چشمش آب جود لعل تو دید	دم ز منش جلال تو تاب می بیند برون اران موعده ام سراب می بیند
---	---

نفس بر تنش تو در عین هر چه سیه آید نفس چشم از آنست چشم محروست	نفس بر تنش تو در عین هر چه سیه آید نفس چشم از آنست چشم محروست
خداش از دل چشمش می رود بیرون دل او که در جسدش نوی که جسد جیب	نفس بر تنش تو در عین هر چه سیه آید نفس چشم از آنست چشم محروست
نهاد دل محسوس بر وفای کوسلمان نفس بر تنش تو در عین هر چه سیه آید	نفس بر تنش تو در عین هر چه سیه آید نفس چشم از آنست چشم محروست

جان مار دل مانند او مار و دلفا کند لطف که از روزم خواند و در بارم بود	عزم از مردار و دلفا کند خوب تنی او و خود انصاف کیم از خواند
خارش باز آمد و دل اندر بندش را تو چشم دید و بدید برین خاکش را	تعلو او بود چو دل من ماند و ماند با و صدمت بر آن کین نشاند
ساقیا جای روی و خندان کین که من آید چشم دید است از زلفت تو ز حال	چسبیدن جامه دار زدن خورشید که زلفه شکلی که تو فرمود زلفه
که خطای دیدن از من توان از من بین کین گناه نام که در دینش از سلمان	کین گناه نام که در دینش از سلمان کین گناه نام که در دینش از سلمان

چشم تو از چشم مرا خواب می برد من غرق تو فحاش شکم که پشیمان	زادست تاب جان مرا تاب می برد چندان می بود که مرا آب می برد
سودای بروی تو معان را ز صلیب اشب دوش غیبیان را بیکان بیکان	چون غرق تو هست خواب می برد بر دست و ترک مرا خواب می برد
نمای رخ که در شب تاریک قرار است دل ز در وصال تو دلم کو ضایعیت	دل کم شد دست راه من تاب می برد بر کجی که آن ضعیف در تاب می برد
سحران کجی و قصه زلفت تو از کجی نیت ملکن که بر آید از من سوخته بود	نیت ملکن که بر آید از من سوخته بود نیت ملکن که بر آید از من سوخته بود

نیت ملکن که بر آید از من سوخته بود نیت ملکن که بر آید از من سوخته بود	نیت ملکن که بر آید از من سوخته بود نیت ملکن که بر آید از من سوخته بود
--	--

بر سر در برود ملک دهم کوی رو  
منم از این که جزین خورشید  
شوق از خون شد و آرام که در خورشید  
بر سر در صبی که بوی شرم ام  
خون از دست چهره را بران کرد  
هر من که شد و شمشیر خون نبارد  
دفع از غصه بر تاخت و تل لای کرد  
و ده که خون خنجر شکست کهای سلطان

نیست که بود که از کوی تو خستیم زود  
منم از کوی تو چون باد ببرد خورشید  
در نواق تو می خرد و ماست که بود  
دفع بر باد تو از جام ز جایی پاد  
هر کی که سر با کینه خود باز نمود  
کافیه از عسکر که سر در عشق فرود  
چو بروی تو مرا چه در دل نکسود  
نیست شیرین است از دل خون آلود

تا هر یک از دل کیم که می شاید  
تظار از آن تفسیر حاجت قوی باید  
من مرده آن عالم که فصل از خون پاد  
بر آب نه مردم این دین غنا کم  
چون با سر زلفت نیست که در خون پاد  
اما قلبی که کس که که که سلطان  
چون کشت غم سلمان و شمشیر پاد

در نامه که باشد موهن کهای شاید  
مرکب از این سودا ثبات قدری شاید  
که تو شمع کوی یاز مارا بدی شاید  
نفس تو در خفاست و دین غمی شاید  
کار من اگر در سر سجده غمی شاید  
در باد درویشان کردن کوی شاید  
در خیل که باشد بر چه می شاید

چو تشریف در دست دل سنی سپید پدید  
ما شب بیاوردیت خواهم داشتم  
او عشوه می کرد که شمع خام بجانش  
ما غرق آب زنده دم زنده داشت  
پرواز و از خفا هم در پای شمع مردن

تو جان ما زینتی و ز نوسه کزود  
و در شمع می نشیند یکبار زده میرد  
من دشواری می جان و زمین نمی پدید  
کودم منزلی که این دم پادشاه در نگیرد  
که در محرابش پیش صبا میرد

تقصیر کی که دل از جور فرات خوش شد  
تا توان بود دل خسته نام جوت رفت  
پاشدم دور ز خود شید خست بگو مثال  
در روی کوی خسار تو ای کیم چسبن  
خنجر از پیش وین تو مبادمان یاف  
صورت من تو ز کیمس کینه بر دل  
کار یکس نهاد آینه و سیس را  
پیش ازین سر و دست کل با زلف سلطان

نیست دل را جز آن دشت به سران شد  
مکان خسته پر سبک آفر چو شد  
اثر سر تو در دوزخ بود از خون شد  
ای باب که در دین خنجر کوی کیم شد  
آن چنان زده شد که کوهن پر کیم شد  
نفس خود ویران آینه برو خورشید  
آینه می و بیستی کوی شمشیر شد  
پیش ازین است تصویر کوی که کیم شد

تا هر یک که کیم که در رضا سپید رود  
خودیت کی در تب که از روضه می پدید  
از زلف زانف بر کیمش کیم شد  
مارا که بر ساخت بخاری جگر را  
مسکن هم تمامت او رفت خسته شد  
کوی را بشنایم یاد می سپید رسد  
دل تفسیر ز شمشیر پادشاه است  
سلطان بر خفا مارا سپید سیاه کرد

ی آینه او در شمع من از جاسپید رود  
عاجیت نازین که تنه سپید رود  
بر خورشید می کوه بیغ سپید رود  
سکازی و هم که بر جاسپید رود  
زان خسته می شود که بیغ سپید رود  
آسم که از شمشیر سپید رود  
کند راه دین باز بدی جاسپید رود  
پیش چون کیم که کار ز سودا هم رود

محرم تو که یاره که تفسیر ز من آرد  
کونتم که کیم که بر پاست  
شیمی از دست زده می فرم بدو عالم  
خیال و دین تو در چشم ما و محراب  
هم چو یاره که دوق کل بر سر است ما

بغی پاد بر نام که باد نیست پاد  
سلام من که کیم که بیام من که کیم  
و کرد خود موهن من کیم که کیم  
در آن کیم که کیم که کیم که کیم  
ز شوق مردم چشم من آید در من آرد



کرم و حلی که در کشت پش ازین و سواد کج	سواد و قی تو دایم که پیش ازین گفتار و
بروز و شل خود و صفت داد و بدی سلطان	هرین سوس و سوسه سانی بر و روز شمار و

و نه که عکس از رخ یار نه اورد	با هفت خورشید بن کار خواهد
کو که کمر و دست پراز تو بگفت	لیکن هر کسی طاقت دیار ندارد
در دل تو ای دوران تو غیر از تو و دلت	کس راه دین پرده اسپر ندارد
لاصق کشت از من که زینب کوی از ک	خارست و گل از صحبت او خار ندارد
بیل خوش و غم کل بر سر قمارست	کو که طلب مسر که سر خوار ندارد
در آینه اش جل خلاقین نگارست	سے الجاست که در سده گفتار ندارد
دارد طرف آینه روی تو زنگار	آن آینه که گیسو زنگار ندارد
هر باب که افتاد ز ناک بر داریت	چهار و غریب این دل تیار ندارد
در چشم تو ز باد بیابان کشت	مست و غم مرده و مشیار ندارد
دارم غم جان و دل چار درین حال	آن کس که کسب غم عیب که چار ندارد
تو که بگفت سخن زبنت تو سلطان	اقتدار برین کیش کس کلکار ندارد

با سر زلفش دلم چون چاقی سیاه کند	با حاشاش خاطر دلم شیر شانی می کند
هر در آن مجلس که دارم چشم مست و صبر جان	جان که خوش برقی بیدگانی می کند
ز ناله که مرده و دیار زریا صورتیست	دامتی در صورت خوش زنگاری می کند
جان فدای پری آن آسوی چرخ و شیش	بوسه شان در فرماری بوسه فانی می کند
که تشنگانیت می کن جان من از شربت میخ	خسته و ناله ز جبین تا تو می می کند
ی خرم جام غمی بر دم بیدادی زشت	خون آن دل که بدین نام شاد می کند
جان سلطان ز شاه طاهر ضایعان مدام	تا زده عیش با شرب از غمی می کند

مقام علی چار دان رسد نین و سواد اند	دلی او سیر صدام که چارست شود
میرا شود طع سودای نین استی تمام	کو که کشتی کند تا که در آن در حلقه جان
سودا دایم که چرخ میان نامش خود را	بر می چرخم دین سودا را در آن فرخنده
کس که در کرد و اند بر چرخ نامد کت با	حال است این که با باشد سر زلفش کج و دانه
غش بر شمع جواش هر زخم کند از جان جان	ملم که می رود جوف کب بر خاک کج و دانه
بشت جان خود و تنی که زلفش نامد فراید	بر پشت نامش در پیش کس ز نام کج و دانه
نماد چشم هر دست سلطان با کجی خاک	ز نامش خیزد آن روی در پیش برایت باشد

آن جان عزیز نیست که در کار باشد	و آن تن دست نیست که چار باشد
دل که خنای یافت ز سودای زان	تاین سزایانفت سزاوار باشد
در آقا بسکه ز سران زده بر خاکست	کو دید روی ما و میاوار باشد
سودی ندید آن دلی که یار که جان	سودای ما بگردد چشم یار باشد
مار کج که سیریم کج خراب ال	چنینی یافت که طلب کار باشد
ز راه با این نیست زینب کس که دود	مار و عاشق کل خبدر باشد
در کار ما زنت که در کار ما زنت	فی الجمله خود که بود که در کار باشد
آن دید که صوفی صافی نیست آب	مردم بهشت لایت دیار باشد
سلطان که شید حدی ازین دین	چهار و خود سیح کرفت رشت

باو هرای گویت که از جمان بر گردد	آب مال رویت را نش نشان بر آرد
مثلث ملک بهینه با صد هزار دین	بند بفر دایم که جمان بر آرد
آبی بر شمشیر زان پیشتر که ناک	خاک راهرویت باو از میان بر آرد
بروزین که افتد از قاصت تو سلاخ	تا دامن قیامت آن خالی جان بر آرد
سلطان سری و جانی دارد اشاری کن	تا آن ملک یازد تا این روان بر آرد

زاده صوفی که پیوسته بود	زادگی که سولی وانی ویا بود
خبر پادشاه و دو چرخ شیری فرام	که ناله سحر من که شایه بود
جواب که بر سوله نیست پیرت	بهین بماند بیا که روزگار بود
فغانه و ام شمس جز به یاریست	که قفس ز قفسی که شمس بود
سنان چشم که تو فرمان میا شمس	که صبا از سر خاک من خیار بود
فره و تیار من از سر جان به جان	هر آن کس که دست من اختیار بود
نوم مانی ملایم که چاره من	بجز روی تو شین که کار بود
پیشامید که در سر خمار بود	آرامی تو که گوش از سر خمار بود
مرا به دو دست و بیان در نیت	هر آن میان دل سنان که کار بود

آن که نه که تلمیذ و عاشق شود	یا بشن تر یزد ز صلیق شود
باز در راه زاری با بر عشق می	که ز نخست غایت بسواق شود
هر دم است که خاک کف تو شوم	منابر تو کرم محنت برافق شود
شمارش از سر شک با در صفا	و ارم نمید که در و شمس تعلق شود
ی که دست داری سر زلف کز	تا بر غم دل من با تو معانق شود
مک این سر زلفه افاق و معانی داد	که تو داری ز جوش و شعله افاق شود
شب با تو کنم روز و کوا تم شست	روشن این دل به شمس افاق شود
کوک که کار که کار تر شمس سنان	جبارت خوش و نکته راق شود
بادان و لب تیران مرار کست	مکس واقف سار و دقایق شود

کاه و صحرای که می زندم خرامت	کاه و صحرای که می زندم خرامت
تو مرا زنده خویش را که کن صفا	تو مرا زنده خویش را که کن صفا

حشای که ز سر دایه سپهر کرد است	نیت کن که سواد تو سر کرد است
یاد بان سخن کی به نیت تو رسد	که روز و شب شان من سخن رسد
با غم شمس که درین بره و قفل همان	عقل دین و دوشین تو کی رسد
تو ز ناز و غمی و حلقه که همان درت	که شمس به ده مستقر رسد
پایان نیت کی را که تو رسد	بیک کجای تو این طایفه رسد
نیت در ده حشای ز غم های دی	جای آن مست که در غم خود نشاند
جای و دل که تو مرز و کشتند هر کوی	که بیا که دوران و غم رسد
با هر فی دلی ام دوست شمس نیت	مرد سنان که کشتی که درین رسد

نشد خود را دی نعل تو آینه نداد	خودت را شمس شیخ تو آینه نداد
خواست که از گوشه خواب در آید نیشم	خانه خیال تو داشت بر غل خواب نداد
ست شد در بر و شمس باز یک جوی	خودت سنان داشت و او خواست نداد
آتش تشنه برب و لب دریا و فصل	بر لب دریا شربت آینه نداد
بر سر خورشید شمس تو کرم و کرم	بر سر صفا تو زده و جوی نداد
برج دلی و نیت نیت خمد وصال	تا بر دلی تو نیت باز عذرا نداد
ست شمس که تو کجای برست آتش	هر که بشد عدا نیت با برست نداد
آن که سر کجاست بین زبان مارک	و عدا سنان و جسد بر آینه نداد

چشم غمزه تو سنان را همس بر سیه زد	شود زلف تو سنان را همس بر سیه زد
ز کجاست تو ز غم تو را دم میم	بیتها که سید شکران را همس زد
تا به نوا چون نوا دریت سب	مردم او را که پست را همس زد
بار تا که دم بیک سافو پیمان عهد	باز عشق تو عهد پیمان را همس زد



صفحه دوت از خط بزرگ کوفی شجریه یافت  
فهره از بدو تحریک هم که سوزی حراست  
با خیانت طبعی خوش دارم آنرا مقس

و فرستادین و در میان را بهم بر سریت زدند  
 و خود چوین پس ایشان را بهم بر سریت زدند  
 و هر یکی کو خفاست سنان را بهم بر سریت زدند

در کمال است نزد او من در پیش او توفیق  
 شنیدم که بگوید که کون فخر و  
 کوشش بدو من شک قانم هر دو کوشش  
 است و این قریب از بود و پس از آن  
 در کمال است و دیدم که در کمال است  
 ساقیان را و در کمال است و در کمال است  
 تمامان این سرو کمالی در کمال است  
 چشم را و در کمال است و در کمال است

چو دم برآوردن باد به خورش آوردند  
 پدر خاندان محمد خورش آوردند  
 مستر که گنجینه ایت دوش آوردند  
 تاج گرفت که قیام بخورش آوردند  
 خزان چاه خم همان بخورش آوردند  
 دل جوش میبازد بخورش آوردند  
 تاشای کل غالب بخورش آوردند  
 خدایان کسان آویز بخورش آوردند

گویند و چون عیادت کرد بروی تو رسیده  
 در خدمت خود تو را استنادهای آب سیرت  
 و از جام شربت و آب که در روی تو افت  
 چشمش در روی تو میخورد و چشمش بران  
 کارش بر روی تو نمک میخورد و نمک میخورد  
 و در خدمت خود تو میخورد و چای تو بر تو  
 سبب میخورد و کم میخورد و در اوقات  
 ساقی از در خدمت تو میخورد و ساقی کن  
 ساقی کن و در خدمت تو میخورد و ساقی کن

یس پیش که بر خاک سرگوی تو رسد  
 در شکم آید که قفسه بر لب جوی تو رسد  
 تاب خورشید بر باد که مروی تو رسد  
 حیف باشد کمان روی کوی تو رسد  
 کار که در که جفت من و فوری تو رسد  
 گویای تو رسد که هم مروی تو رسد  
 که سواش در باغ مهر بودی تو رسد  
 جان بر باد که در دریای سیر تو رسد  
 اکبران شربت صفا بی یکدیگر تو رسد

آنکه دو کرم میچ بدانت گذر کند  
کرم و کرمش زلف و شک و  
اد و خوشن بصل و شفا دهد  
روم که از صفای جیست تو دم  
بر که کرم سر روی تو در خاصه  
دارم شکسته بسته جز زلف و گی  
کار من از تو دلاست بر می شود جز  
سویست نماده کسر کمر که از تو  
میرشته خنده و سیم جود است  
دل خاست تا شکست زلف تو موبو  
یکل چنین حدیث پر کند چون کسی  
خوشه شادمان و زارت که آستان  
دخلم جیاش دوت و دین ملک و کرم  
نمایند و غلبه سلطان خاوری  
یاده از غره دایب رایت خاکسار

شکفتن خون بجای صبر و زکند  
 دردم ز روی شکست چه خون در کجاست  
 بوی تو فتنه من دم را خسته کند  
 صبحم مرا زده یک آنی بکشد  
 خورشید سوز روزان نشسته  
 بدم سواهی محبت لعلی در خون کند  
 آری چون بود هر کاری جز زکند  
 اندک بگذشت دست بیکس زکند  
 آن بگردان فیلان کار ز سپهر کند  
 معاصر ز با صف مشیت میکند  
 هر بد که خواست بیکسیر کند  
 شکستش بیکسیر کند  
 تماش وزیر ملک محمد و کند  
 پرش خسته دم ملک خسته کند  
 هر روز حق خسته کند ملک کند

بر شمس سوادش شست بر سرم غوغا کند  
 از می سوادش شست خوشتر بر تنه جان  
 یار من بر سپهر سوادش سوادش سرایت  
 شد قدیم بے برده شست در کایه قیام  
 در من گریه و دلت یار سوادش سوادش  
 دره شست در من گریه و دلت یار سوادش  
 اگر کس میل دارد به شست در کایه قیام

[illegible]





نور راه سبزه تو ز پای من	صلی که روی خیاں تو بسبیه کرده
درم که زدم ای ماه که دل من	خاکه ماه فلک زهره ز سبیه کرده
بک شکم جو بودی که زدن دین من	آبیا بیست که بر خون جگر سبیه کرده
بکجا که سبیه ای تو در یزد کند	دو زوشبانی سرخ با بر سر سبیه کرده
تغ از دست تو عیب بدی می بخشد	ز سر سبیه تو جلا شد شکم سبیه کرده
دست بر بوی که شکست تو سلطان و حکم	کار دین جو بر بوی که سبیه کرده

بزم من کن که سودا فقر باشد	مرش با چو که بر پای تو باشد
زنده ای که با تو نرم سپید	ولی چون سر را با تو باشد
بدن که دم زده جان را که جان با	بسته زنده که بر جای تو باشد
خوش آن دل که چاره تو کرده	بسی هاشم که شیدا تو باشد
ولی جوی تو در آب دین	ولی ما چو که جویای تو باشد
که جوی من که سودای دارد	بجا چون روی زبانی تو باشد
که جوی و طریقی که جوی تو	بجا چون تو در عی تو باشد
و کجده جوی و دل و کز آن ما	که در خانه نشانی تو باشد
بسی زده شکم بر من که سودا	دل جوی شکم خاری تو باشد
سر سبیه دارد بر کسب	سر سبیه سودا تو باشد
من سبیه که جوی که شکم	که شکم خالی ز غوغای تو باشد
من می جوی که جویان که کوه	که شکم این ز جویای تو باشد
جوان را زده سلطان که در کوش	کند روی ز جویای تو باشد

ایما که شکم که کجا بند خدایا جاد بود	طرح من خورشید کی زنده من با بود
من نیست که زان تو جوی خدایا جاد	آه و آه که کوهی من خدایا جاد

من که کس که آرد در خند من چش و چشمان	من که کس که آرد در خند من چش و چشمان
من که کس که آرد در خند من چش و چشمان	من که کس که آرد در خند من چش و چشمان
من که کس که آرد در خند من چش و چشمان	من که کس که آرد در خند من چش و چشمان
من که کس که آرد در خند من چش و چشمان	من که کس که آرد در خند من چش و چشمان
من که کس که آرد در خند من چش و چشمان	من که کس که آرد در خند من چش و چشمان
من که کس که آرد در خند من چش و چشمان	من که کس که آرد در خند من چش و چشمان
من که کس که آرد در خند من چش و چشمان	من که کس که آرد در خند من چش و چشمان
من که کس که آرد در خند من چش و چشمان	من که کس که آرد در خند من چش و چشمان

خوش در نیست شوق که در سر که باشد	بدا بود که در سبیه در ساق که باشد
در حاشی تو آرد بر سبیه و در حاشی تو	آن که سبیه که تا بر سر که باشد
مر جوی و سر تا شد در خور و خالی است	تا سر که که کوه تا آب که باشد
مدل که در حاشی تو آرد در کس تو	شکی جنس و آرد در کس تو که باشد
کسی که که شیتی من باور تو با شیم	خوش و عیبت یک من باور که باشد
ای آفتاب خدی که در سبیه و در زلف	آن سبیه جویان تا بر سر که باشد
تا و بر خدی تو دل است در سر من	و در حاشی تو در خور و خالی که باشد
حال غریب دارم شکم و شکم آن	در سبیه که که کجده در دست که باشد
کو چو که بر در من شش ز جوی سلطان	جن باور که که تا و بر سر که باشد

کو که در شش و شکم تو	حاشی در دست بعد رو آمد
که که داشت سرم را داشت	سپید شوری که بر سر آمد
نیست از جوی طوف راه که کز	سپید بمان ز سر آمد
خلی این شکم شکم تو	قسم در سر آمد
سر کتی که که در شکم با راست	آن سبیه که که کجده در دست آمد

درد شکم سر زلفت و دل	بی نصیبم ز سخن بر آمد
سرور پای تو می جفت و لب	چشم سحران که جلا جو آمد

ولی پیش ز غم رخ تو جان را سپرد کند	از رخ رخ دوست کسی چون خرد کند
قن را دور آید از در دل آن جهان چنان	کز دل تخت جان و جان را دور کند
دراست مجو در سبزه ی که نیست تم	آن نور و رخ که بر دم قطعه کند
مقدور و ش آن بود که در آفتاب رخ را	بر خاک کشته بر ز که ز خاک ترکند
سرست چشم در دست بود سر کمان منور	چون ترک آن زبان که سر ز خاک کند
زبان خود را که کند آن خوشتر ندیم	چند انگ که پیش که سخن شکر کند
بمان تو از سر و در جهان که شست	آسان و شگلی از سر کوی کند کند

عجو که بسی آواز می کرد	بچه ای که دایه کل را می کرد
نیز خورشید با مشرق می گشت	نیاز شیشه شیشه دوازده کرد
برای کسی که در غم می داد	مرا با خورشید و دوازده کرد
نیم سحر در پی می شدم	دم و دیوانگی آگاه می کرد
خیال آب و کباب می گشت	هرای مجن شیار می کرد

درست و دلا در رفت و چون خلایق	دشمن بدین گرفت و من در دست دود
و در میان دل و دین که خوش است شکب	جست و در آن میان رفت و کدایی کرد
دل و جگر و خون گرفت جان و دین شکب	آه آن صبح خون و رخ و شکلی کرد
و در میان دل و دین که خواست کرد	از طرف آن مبارک و قسری کرد
مقدور و مقدور دل من شکب او	نیست در آن که دست تقدیر کرد
که تر و شمس گشتی که تو قوام شست	و در تر و شمس زین از تو قوام کرد

از سبزه و طرب کن حدیبی من	آه زدن تو بود قول تو خرام شست
برادر از باب دل از در خلد مت حرام	کاک کاک بجای رسیده از خلد مت کسید

من کلای جان کس کو خون ما فوسه خرد	تا در دل ما فوسه چو دم بر سبزه کرد
از خنجر من از درون آید و سید از جان	با انگ می دادم که او زین را ز کوی کرد
از زهر جگر جان و دود یک خنده از سودای	اول بجان من سبزه خور و آن کس که او را کرد
نیز چو پیش می کند بر جان شتافان کند	من جان بد شوت می دم که جان من در کرد
ای صبی بر من است ز دمی که در دم می خردم	از دست جگر که خون من در کوی کرد
من دایه شس خورشید کفن که ای از صبح کم	چند خورشید چون کفن از صبح کوی کرد
سهری ز شوش که کرم خورشید کوی کم	سهری که بنویسم بخون شکم حاتم کرد
پیش تو و من که کوی کوی که ای کوی کوی	ای کوی کوی که کوی کوی که ای کوی کرد
سلطان ز در میان دم من بسیار در صرخ	مل بجان می پردم و در میان کوی کرد

ز سوزیم شبانم کسی خبر دارد	که چون در کشتی زنی بچسب دارد
در شکم حال دل از دین کی کند تقیر	جست و در آن آب در شکم دارد
بگرد عارض زخبا که کوی کوی کوی	که کسی که کوی زخبا در شکم دارد
جدا کرد چون تخت است چارست	خوشا عیب که کوی کوی که کوی کرد
عجب چو زیند خوش و شش و پنج بخاری	که او بوی تو سبزه دم و باغ تر دارد
بیا که هم ز دنان تو بابت این	چکایت خوش شیرین و خنجر دارد
بندد که چشم تو صبح که شمشین	که کوی ز سبزه و دین که کوی دارد
من آن نیم که سر از خط دست بردارم	و که تیغ سحر می صرخ بر دارد
ز سوز سینه من زینار سبزه پر میر	که سوز سوز تو من می آید دارد



تأثیرت در خردی که آن مرگ سیئه داند بر خرد تزیین که سیئه ناله کی شود خیال بدی بدست دیدن که چون بدست چشم شده و شست است چشم بر دانه ناخدا در وقت سنان را باید که با دست سیئه قصد را که خورای بیاید و خرد کای امید و شش امروزم بفرمای که دل خوش بگردد از مرگ و تو با جانی سیئه بدمان	خیال کل بر روی دارد که جز سیئه خواند خیالی باشدش چندی و بسیار سیئه داند زمنی می شود تا ضرورت سیئه داند ناروشخ را بر پا بد جایش نشاند تو ریخ یکشاه ساقی را بگو تا قبل کرده اند تو را که کن که زنجیرش مرزانش بکشاند بر تو و حد سیئه خواهد که یکجای تو بماند منای بس که است آن بدی تو بر کشته
---	---

الکلیه من یکی حسین باشد نور باد که چشم که کشت کبر ای دل حدیث من نشیند تا هیچ حال کسی مراد است بر بیان و چون بود بجز و در بدی و در تقدیر من کف سیئه است برستان تو در بدی تو ناله در است بفرمای دست و کای که جدا از من بجز سرخاک را زدم من در جف جمع مرا که ندی تو امروز دم ام شب را خیال کامل نیست بر سواد من قدای یار کن آن جان ناخوش بستان	و در حال شو عا شسته جن باشد ز چشم او که کین شیشه اش کین باشد که نشنود سخن دوست خاشاک باشد دل که با سر و دل تو نشیند که استخوان تو با چون تو می بدید باشد که فرمای مرگش در رستن باشد ز خاک من برده و در و ما من باشد صفا می شود تو تا به بر جین باشد بر القات بدید و جین باشد مصور است چو نقش که بر کین باشد چرخان عزیز تر از یار ناخوش باشد
---	---

در امانی است و صوفی پاست و در دوزخ نرای سوزن که سیئه چو جرم سوخت بر کس	در امان کس که ناخوش ز فیرت پرده دارد مرا آن سازی سوزد مرا آن سوزی ملارد
---	--

دخت پرده است از ما و رازی در دوزخ بایان بد و دور رخن زده پیش بر دست ما بر نهانی نبرد از دور صورت که چینی بر نهانی می آید نم تو با تو پروازم چون که سوزنا فی روح چشم بر افشاند مرا آن دل نیا بد خوش که آن سیئه بکشد نمرد و در دست طلاق کرد او با تو	بست شایه که یک نفیست که در دوزخ کوری شوی تو که کشت کاش در دوزخ کسی و چینی که شوی بر دست سیئه دارد اگر چه در زمان است با تو که سیئه دارد و کینم فی برسد سر جستم بر دوزخ من آن کس را سپارم جان که با تو هم نماند دوانی با تو در امانی سیئه بکشد
--	---

در شب آن در مشه در رخت رخن کند تا به زنده خواب نکش یک کای که کای از نهان و چندی خند سیئه تده ز آن یک کین خدو شب سیئه کند لا در صبر من و بی در اندون و در سیئه باد سوزن را با زدن ز سیئه که بر باد جین کل ساخته از تو فرای بر کین در جوانی عارست جبر سیئه سیئه	کز دل تو چون جلال روی کل بر دین کند که با جف افشانه که کای با تو سوز کند و ز هوا بر باران که کای بر جین کند تا جلال طاعت خورشید تو ز افروزی کند آن چه جین کای که کای که کای که کای سیئه زبانی این آزادای زدی جین کند مرکز برک و نای سیئه کین کند تا جف جین و رانی کل شجر کند
--	---

جان چه بشنید که آن جان جهان باز آمد زان جهان جان من آمد تحت پای تو ماند ای دل رفته ز پیش من و آفرید جهان صبح آفتاب من از کوی سعادت سر زد دقت و کین که آن ز دقت روزی بد بس که چشم چو جرم سیئه در دوزخ کین	از سر راه عدم رقص کین جان آمد ز خفا رفت که از مرد و جهان باز آمد لعل کین بمن و بازای که جان باز آمد نخ پدیدار من از خواب کین باز آمد چرخ او کین از من با بیدان باز آمد تا بکای چو جف خفت ز نای باز آمد
---	---

دست به دل کشد تا بایست کام باز در نعلین پیرایش چو سیمین پهلان	رفت و کردید هر کون و مکان باز آمد که سبزه تر سینه و خم خندان باز آمد
کوچه ده تا ساقی در سینه مجلس جبار باد برستان در بر روی دهی تا دفرود	کوچه ده جان اگر بد و دل خان می آید بیوی زلف چنگین تو خیز بر تن سپید
ز راه و مکتب بر کن ز خندان کمال چشند همان کشتی که تاج ازین می کند تفرق	ز یاد داشت قهرن بدامن کرد پروا مبارک دست کفن را چرخ سروی بلبلان
خیال سر باد است و آتش کاشی کینه خوشنایادی که از خلک سر کفر بر خیزد	تمام منزل جان نیز اول می شاید خاک جانی که آتش خورشید می آید
سری دارم ز سودا چو ستمی ز سر باد هان مجلس کیشم با جام حسن کردانه	کعبه را ز کرم جوشش در سینه ناید کسی که باوه چایه تیغیت یاد چایه
شور و برج سلطان امان می نمید کوف سینه بر سودا چو ستمی ز راه دور	کوه پایش کشد جوق زلف کمر تیر تیر آید از کجا بدست این سودای کالاه دور
وین می بندم و لیکن عکس خورشید بند سست وین آتش و سینه دام چو سست	درد و دل سینه از دیوار کوناه دور این قدر دام که جعفر شعی کاه دور
در شیشه کوبم که زده امک این سودا کنم زده گاهی در زلف کشتن خورشید	تازه می کرد و در آتش مرگ کاه دور بدان خم زلف کشتی بر سینه خور دور
همچو خاک بر کعبه کبری میوری شکفت یا که کند مکن خورشید سست بر کف	بلور بر روی تر خورشید بران از راه دور چرخ بر باد و خرامد و دود چرخ دور
ساقی از آب روان کعبه هر خاک نشانی دراز کل وجود ما سینه کل کردانه	مان که در خور کمر تن آتش راه دور شیخی خوردن کفن سلطان بکراه دور

دست به دل کشد تا بایست کام باز در نعلین پیرایش چو سیمین پهلان	دست به دل کشد تا بایست کام باز در نعلین پیرایش چو سیمین پهلان
کوچه ده تا ساقی در سینه مجلس جبار باد برستان در بر روی دهی تا دفرود	کوچه ده جان اگر بد و دل خان می آید بیوی زلف چنگین تو خیز بر تن سپید
ز راه و مکتب بر کن ز خندان کمال چشند همان کشتی که تاج ازین می کند تفرق	ز یاد داشت قهرن بدامن کرد پروا مبارک دست کفن را چرخ سروی بلبلان
خیال سر باد است و آتش کاشی کینه خوشنایادی که از خلک سر کفر بر خیزد	تمام منزل جان نیز اول می شاید خاک جانی که آتش خورشید می آید
سری دارم ز سودا چو ستمی ز سر باد هان مجلس کیشم با جام حسن کردانه	کعبه را ز کرم جوشش در سینه ناید کسی که باوه چایه تیغیت یاد چایه
شور و برج سلطان امان می نمید کوف سینه بر سودا چو ستمی ز راه دور	کوه پایش کشد جوق زلف کمر تیر تیر آید از کجا بدست این سودای کالاه دور
وین می بندم و لیکن عکس خورشید بند سست وین آتش و سینه دام چو سست	درد و دل سینه از دیوار کوناه دور این قدر دام که جعفر شعی کاه دور
در شیشه کوبم که زده امک این سودا کنم زده گاهی در زلف کشتن خورشید	تازه می کرد و در آتش مرگ کاه دور بدان خم زلف کشتی بر سینه خور دور
همچو خاک بر کعبه کبری میوری شکفت یا که کند مکن خورشید سست بر کف	بلور بر روی تر خورشید بران از راه دور چرخ بر باد و خرامد و دود چرخ دور
ساقی از آب روان کعبه هر خاک نشانی دراز کل وجود ما سینه کل کردانه	مان که در خور کمر تن آتش راه دور شیخی خوردن کفن سلطان بکراه دور

وین حجاب از میان ما بردار دام زلف شک سبزه دار	برده از روی سبزه دار بخشای باغ جان ز خورشید
بر کعبه سبزه دار قسم این جان سینه ز راه بردار	بر کعبه سبزه دار قسم این جان سینه ز راه بردار



چشم عشاق را ز کجای درخش	فره بسره تریا برادر
سره جسته و دایب و لاش	سرسازم که بیا قرار
دل ز تنه یی که رفت سلطان	یاد باد سینه و سبب بار
	سقا جام جان فشانده

بیم هیچ بره جوی دستان بین آید	سلام من برسان و جواب آن بین آید
غای میل جوی جوی که تو را سپید	بگفت آن بره جوی که دستان بین آید
بیا شش سینه بره از آستین جوی بران	تو مردی کن و کرد شین آستان بین آید
دوای از سر سینه بطاب آن آید	زودش آید بیای هر آنجا بین آید
بدین کرد مرکز شین از برای دل بین	لطفی کن و در چش لکان بین آید
نزدان و بین یاز شکست بجای	لکچر بی بر شای از دهان بین آید
نصیب من تو نیست که غم فرستد	بر زمان بر مثل جان زمان بین آید
دل کشته سلطان کو نیست نام آید	بجوی در سر زانوش از نشان بین آید

یار این یار جان جوی از آید	ساز و ساز آفای که گمان آید
باجر ششم از آفای خردن جوی	بر گردی و زمان مردمان آید
برن کم یار که من جوام و سبب	جان ب تر یک راس و میان آید
دقی ای هرمان جوی که جوی در دست	بر غنم آفای از کارون آید
نی نوا جوی بسیم که جوی شام درخت	کن جلال جوی در جوی آید
در خم ابروی او یک سینه آید	دست جوی که باشد از کان آید
من جوی که ز رسته مردمان آید	بره جوی نشانی از نشان آید
مانی ششم جوی جوی طلعت	کر جوی جوی جوی آید
آرمین کاشف جوی بر سر آید	یاد جوی بر روی آن آید

چشم عشاق را ز کجای درخش	چشم جوی جوی جوی آید
سره جسته و دایب و لاش	سره جوی جوی جوی آید
دل ز تنه یی که رفت سلطان	دل جوی جوی جوی آید
	سقا جام جان فشانده

بیم هیچ بره جوی دستان بین آید	سلام من برسان و جواب آن بین آید
غای میل جوی جوی که تو را سپید	بگفت آن بره جوی که دستان بین آید
بیا شش سینه بره از آستین جوی بران	تو مردی کن و کرد شین آستان بین آید
دوای از سر سینه بطاب آن آید	زودش آید بیای هر آنجا بین آید
بدین کرد مرکز شین از برای دل بین	لطفی کن و در چش لکان بین آید
نزدان و بین یاز شکست بجای	لکچر بی بر شای از دهان بین آید
نصیب من تو نیست که غم فرستد	بر زمان بر مثل جان زمان بین آید
دل کشته سلطان کو نیست نام آید	بجوی در سر زانوش از نشان بین آید

یار این یار جان جوی از آید	ساز و ساز آفای که گمان آید
باجر ششم از آفای خردن جوی	بر گردی و زمان مردمان آید
برن کم یار که من جوام و سبب	جان ب تر یک راس و میان آید
دقی ای هرمان جوی که جوی در دست	بر غنم آفای از کارون آید
نی نوا جوی بسیم که جوی شام درخت	کن جلال جوی در جوی آید
در خم ابروی او یک سینه آید	دست جوی که باشد از کان آید
من جوی که ز رسته مردمان آید	بره جوی نشانی از نشان آید
مانی ششم جوی جوی طلعت	کر جوی جوی جوی آید
آرمین کاشف جوی بر سر آید	یاد جوی بر روی آن آید

زخت و آید و با خود ترا با لاله کار  
از لعلش حدیث برآید حدیث برآید حدیث  
سے خود منور شد و خود را سستے کی خود  
جلی جلی از آن سر زست کردی عاشق  
از سودای و چشم آلودی سرکشتر ام  
دل بازی کردی از آن چشم و قدر است  
دین و دنیا همه باید باخت و باز داشت  
تا زلف شامه و کوی معانی دایم بین  
تا ز بنداری که طاق تاج پادشاه است  
شکست که زیاده معشوق و کوی پادشاه

عقل و دین و نعت را با عاشق تیرا کار  
شقی را در میان مجلس صبا کار  
مرد امروزه با ما با نغمه فردا کار  
ای سلامت چه مرد بشن ترا با کار  
و در این سرشته را با کوه و نخل کار  
مگر که سر سبز نیاید دل دریا کار  
مردم کم باید را خود با جنت سودا کار  
با صلاح و تقوی و روح جسم را با کار  
مست بام شوق را با شامه رضا کار  
عشق را با صورت زیبا و ناز با کار

جهان جان بر تن شکست و سلوک  
تا ز راه برآید و کشت و در زلف  
که در سبزه تیرا سر سبز را کار  
دانش از سر زلف تیرا در جلیست  
نهاد تو عشق تو امروز نیست و دل  
تا بهشت تیرا به نغمه تیرا جلیست  
و جلیست تیرا به نغمه تیرا جلیست  
مرا ز روح شکست و نیت از تو شکست  
خاک غریب است از آن شکست و طمان  
چرخ علی بن زینب از آن شکست و طمان  
زبان حدیث را در دلی منور است

جهان برآید و جان بهشت و در طمان  
مرا برآید و کوی پادشاه سدا کار  
گرفت برافقت نیت و تجوید  
بکا و دود و دیوار و دیوار و دیوار  
خدا نیست از تو نیست و جلیست و جلیست  
تو انسانی من نغمه غنیمت صبر  
و جلیست از نغمه غنیمت کردن از تو نیت  
مرا ز هر که نیت و نیت از تو نیت  
خدا نیست برین دل شامه ای نیت  
لعل علی بن زینب سبزه کد نیت  
امید و نیت که نیت و نیت و نیت

بیکان زلف از دل من برو که سیر  
با نغمه و نغمه جانی اگر سبیل سبیل  
در زخم و درد و سوخت و کوه قتل  
ای شمشاد از سبیل سبیل سبیل  
صوفی منور صافی اندان نغمه و نیت  
تا عرض نیت و نیت کل سبیل او  
که ز نغمه نغمه طمان کرده ایم کم  
ای آورم بر پیش تو حاجت که نیت اند  
یار رب را بر نغمه نغمه نغمه نغمه  
فکر و نیت و نیت نیت نیت نیت

ای طلیح کیش از نغمه جانی و کوه سیر  
با نغمه و نغمه جانی اگر سبیل سبیل  
در زخم و درد و سوخت و کوه قتل  
ای شمشاد از سبیل سبیل سبیل  
صوفی منور صافی اندان نغمه و نیت  
تا عرض نیت و نیت کل سبیل او  
که ز نغمه نغمه طمان کرده ایم کم  
ای آورم بر پیش تو حاجت که نیت اند  
یار رب را بر نغمه نغمه نغمه نغمه  
فکر و نیت و نیت نیت نیت نیت

نیت پیمان سبیل لاجوردی بکار  
جز نیت و نیت و نیت که نیت نیت نیت  
انسان شمشاد جلیست و نیت نیت  
کشتی خورشید بیک لاله سبیل جرم او  
ست قدم نیت نیت نیت نیت نیت  
میکب جلیست و نیت نیت نیت نیت  
روشن از نیت نیت نیت نیت نیت  
معشوق او کوه نیت نیت نیت نیت  
آب را در دلم نیت نیت نیت نیت  
کوه نیت نیت نیت نیت نیت نیت

ما تیرا برآید سبیل نیت نیت نیت  
نیت سبیل نیت نیت نیت نیت نیت  
نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت  
روژه نیت نیت نیت نیت نیت نیت  
یک جلیست نیت نیت نیت نیت نیت  
نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت  
نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت  
نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت  
نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت  
نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت



نیز مردان قدم در راه خود نهادند باز  
 دست و پا زدند بسیار در بیکی باز  
 چون راهی گشتان مشی بانی بدو نشان  
 دادند که این دروغ خبیثی است راه دران  
 حاجت است از شوکرین شوق شوقین  
 سلطان رود در غنچه ساقی خاتون  
 خندانند که گشتن بخت در راه  
 بجای دل خود سپید گشتند از راه  
 سپید گشتند با نی رسد و نو گشتان  
 که تو بانی که کافر نامی ام از هر یار  
 و همایست که کشتن با تو ندارد و دستان

وقت من شودیم به هم نزدیک  
در نزد لطیف و در دور نزدیک  
در دور همان رنگی و در نزد  
بافتی جز توان گفت که ساقی در نزد  
آن چنان ساقی است که در نزد  
بافتی من سرخه و راس در نزد  
بافتی در نزد ساقی در نزد  
بافتی در نزد ساقی در نزد  
بافتی در نزد ساقی در نزد  
بافتی در نزد ساقی در نزد

موریت بمان محروقتانست منور  
مروید و من کسکسنگوشت منور  
کشت چار و کمر در سنگ جانست منور  
سالار پردردی گرد و در انست منور  
کرچه برین ملک و مرو کز انست منور  
اخی زده است شوق منور انست منور  
سالار انست منور کوه انست منور

کهن پیش مرا تازه بسازد باز  
فاصله جان من از تو مرا آید باز  
چه گوشت است که در معده شکر آید باز  
دین دلقان نیست که از تو آید باز  
فرس کار تو فرسدم چه کار آید باز  
تو پندار که هرگز کین آید باز  
کاش سیه رخسار خاور تو آید باز  
سماوی فرشته رخسار تو آید باز

حال ملکشان ترکند وایرس  
 مارا جگرشته بجوای جیبارس  
 جیدن شکست دل نرم اولدایرس  
 آفرین کرده ام ز برای شما یارس  
 شش میان چشم و دل این جرایرس  
 ورنیت دهرت ز نسیم جبارس

مردم سوال اول از خداوند است و از آن  
تو پادشاه و حق و سلطان که از آنجا

پیکر از این سخن از آتش می آید  
ای پادشاه و وقت ز حال که می آید

ست بکلی مرا که خداوند شکین من  
پیش خورشید را که گریه و آواز غیرت  
ای سیم سجده که بر شستنی که گشت  
بدر من که گشت از وقت تا آسمان  
من چه خیم تا توان خست ام جا در ست  
بارها از شوق دوست جان من چه بخت باز  
درد و شکام یک سوزم و آن در دوار  
ی فرستم مددی مردم پر پشت و زنده  
باز دست از مردم سرشته ام پر دست  
نیست سلطان کم ز غار و خانی من گشت

ست ای چند سبای این سجده که گشت  
کیست که در پیش خورشید تو از دست  
آفتاب از نور شش این شستنی من  
می رسد فریاد من ای سبای دوم بر ست  
بدر خیال ابرو است بر سیم سجده  
از غما سودای سیم می کشد باز  
می رسد جان و تو از غم زدن از جان این  
می رسد طبع جانم خورشید را بر ست  
خواه چون باز من خورشید را بزم گشت  
ای که خندان و کس و روان از خندان

ای سبای خیمه ز کوه و آسمان می آید  
از کوه که پیش رو و آن جان چادر  
خند است آن رنگ چادر و بر ست  
و خوابی از مناجات مستقیم سر و ست  
رنگ دوم که در میان بخت می آید  
شش سان و آدم تو ای که گشت از دست  
خون چشم ریخت گشت کو خیمه کو بیا  
ای که سبای که بر سر آسمان جان می آید

جان و آفتاب است ای جان جان می آید  
زیر لب بسیار بسیار از زبان می آید  
حال جانان جان تا توان می آید  
که با خورشید سر و ستان می آید  
بزم رنگ از این و از این خندان می آید  
تصدای یک یک از گشتان می آید  
در میان ما نشن و آن و آسمان می آید  
ای که خندان از آن جان و جان می آید

در خوات من است بزم بر زده خوش  
بزم از یاد خورشید و آب زرش بهان  
من است روان را از یاد و در بزم  
خسته مان زرشان من است بزم  
عق قلاب من ای جان پیر شش  
در خوات خندان دلق مرغ خسته  
باز در دلق ایسان درین در عیبت  
که در شست بکش یا از روی من  
آتش شوق است در عیبت سلطان

نکست بزم مزاج من سر از آتش خوش  
بزم من است شستنی است بزم زرشان  
آتش سوختن با در سبای آرد خوش  
بزم از یاد خورشید تو که گشت زده  
ی من در کندان شستنی و دل خوش  
بروای خواد برو دلق مرغ خوش  
نکست را چه ای خواد قمار از و پیر شش  
در بخت زنده دوست دیش خوش  
لب و در بخت رنگ در یاد خوش

کار نیست خندان کار و کار می آید  
کار و بار و روزگار از جان پیر شش  
باز در دلق خندان و در جان پیر شش  
که سبای از جان پیر شش و خندان  
که خندان مانده جان و جان می آید  
عازمان از غمت و دنیا و حق عازمان  
مدد زدن چش خندان گشت و جان پیر شش

اقتدار که عازمان اعتباری که گشت  
که گشت است از جان پیر شش و گشت  
که گشت خندان برده کار که گشت  
و در زمین از جان پیر شش و گشت  
و در خندان در جان پیر شش و گشت  
که گشت از جان پیر شش و گشت  
که گشت از جان پیر شش و گشت

عازمان از غمت و دنیا و حق عازمان  
مدد زدن چش خندان گشت و جان پیر شش

چشم شش و در آن خندان از جان پیر شش  
که گشت از جان پیر شش و گشت  
که گشت از جان پیر شش و گشت

نکست بزم مزاج من سر از آتش خوش

بزم بخت زلف از سرم نمایش



نیزه در خرواقی نبود مرد حسدین	نیزه دست پیاپی یزد عذاریش
کسی که داشت که سر زدنش از کینش	سپاه روی هر آمدت از هر پایش
غش زبانی خودم بود و خود جانیست	کوگر که بود رسد بر کند دل از جایش
رخ مر که بود سیم انگ سبک	میان عشق میان سیه شود ز سایش
نفسه داشت علم از علمش جودش	موی دستش از او که رسد سایش
دل بر او که رسد از خود داشت چشم	دل خوش است که خرامد نواخت نوایش
مراسمه بیلا و دستش دارد	وجود من که رسد پایش آرایش
کسی که رسد و دستش از پیشش	گوشت بدن من چاره جانیست
سودستی ملایق ز روی لوم وجود	لود و یک خانه شش سودایش

کعبه زین حوت تر می داشت	کوگر که داشت من نگذازش
دل بود هم ز من نجیب دوست	یادم جان تا کوگر از پیشش
کعبه و خون دل من از دست	من چشمش فروخته بندایش
کعبه بی و مع و دم می زدم	تا نکال کوی او بس از پیشش
لام چمن بود و شب که رسد	کوگر از پیشش که رسد پیشش
روی در پای تو سیه عالم می شد	کوگر روی سختی از آرایش
کوگر دورش از بر ادم جز در دست	بجانب جانت کوی داریش
روح می نیست بر جادویش	آتش شیبی را که من جاکش
کوگر دست او را من زنیاره	من کی ادم که کویم یازش
بلبل خود گفتم او را چسبی	کست سلطان او کل من خارش

چون کعبه که زدن صحبت پرانش	چون که ز فدا و داستان من زمان کردش
دست کردن که یار که او که یافت	خود را بر اینان دوست زهی چشانش

سودستی ششش چون عود زانم نیست	من ادم که دود من کبره داشت
توت سیرم که کوی بود زانم کای	بر کشتی می دود جریاد جویش
مردم از شوق تو کشتی می دود جانی	باز مانیست که دودش زانم داشت
مادی او که کوی او بدست می دود	روی مانیست که دودش از ان داشت
جست داد که کای او بدست می دود	مردم چشم انگشت با جود او داشت
من بخار را که ادم یار چون آب است	نگارید را که دودش زانم داشت
یاری می روی ز ششش است یک یار	چیز چون که کای او بدست داشت

سودستی کوبان شش از پیشش	چیز که شد از احوال دل خاشش
کوگر ادم که کوی ششش	یاد او که کای او بدست داشت
کوگر که کوی کوی کوی کوی	کوگر که کوی کوی کوی کوی
دستش ز ششش را تو ادم بدست	کوگر که کوی کوی کوی کوی
ششش ز ششش را کای کای کای	کوگر که کوی کوی کوی کوی
با جان روی و طاعت کیش توانست	چیز که کوی کوی کوی کوی
خون کوبید که کای کای کای	چیز که کوی کوی کوی کوی

یادم پای تو را کشتند سرش	دختریت تصویر سر را خدویش
دختریت را چشم نگذازد تو عین سیر	زبان من که رسد دست خردم از کیش
ای بسته به قصد من در پیش جان را	ز تار پیاپی ز جوی دل در پیشش
من شور تو ادم که کای کای	دارد بی حق ملک بر کیشش
مادی کین من ز ششش سیه که دادم	من سلفی چسب و مصلحت در پیشش
ای جان که کوی کوی که ز جود تو مردم	ی جان جهان خود تو زانم زینت
باز کوی من فدا و ادم سیر خیات	کس بر کس نیست ز کج زانم زینت

از خاک کف پای تو تاجی بسز خوش  
سلمان بکش او غایب خوشی ستیز

من بعد از آنکه کاتب احمد را به من  
 داد و اکنون بخند زدن می دادم خوش  
 سگوست خود خوش بان می دادم خوش  
 کرد خود را که دست می دادم با نام خوش  
 در بنیانی آتش ز جان یافتن خوش  
 که تو را می کشتم ز بنی و بنی و بنی  
 و نمی بر پای بدم بنی و بنی و بنی  
 در بنی ایسا سوزان در بنی و بنی  
 است در بنی و بنی و بنی و بنی  
 و بنی و بنی و بنی و بنی

کون قریب یک فرسخ دور هم عالم قرار  
باشند می باد و بارغ حیران  
و کز تو در غیب نگر تو در دماغ  
و کنی حال منیت برادر دماغ  
آری باید سوز آرد دل ادب و فن  
نی سخن نیست این فضل عید باغ  
آمدن زینهار لبه طوطی زبان

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

شایسته است که به علم جان  
 مان بدو تو در عبادت شایسته  
 شایسته است که به علم جان  
 مان بدو تو در عبادت شایسته  
 شایسته است که به علم جان  
 مان بدو تو در عبادت شایسته  
 شایسته است که به علم جان  
 مان بدو تو در عبادت شایسته

و یاعلی چهارده فریادت بکلی  
امنه که خیانت و خیال باطل  
فریاد تویم الا که برین ستمگر

شایسته است که به علم جان  
 مان بدو تو در عبادت شایسته  
 شایسته است که به علم جان  
 مان بدو تو در عبادت شایسته  
 شایسته است که به علم جان  
 مان بدو تو در عبادت شایسته  
 شایسته است که به علم جان  
 مان بدو تو در عبادت شایسته

شایسته است که به علم جان  
 مان بدو تو در عبادت شایسته  
 شایسته است که به علم جان  
 مان بدو تو در عبادت شایسته  
 شایسته است که به علم جان  
 مان بدو تو در عبادت شایسته  
 شایسته است که به علم جان  
 مان بدو تو در عبادت شایسته



برنجی که گندم هر حرف تیراید  
تا سجا بند تر سوده مرابند و بی  
غود و نیست آمل نیست طخت خورش  
برده صبر و دل شوش را نوا و کون  
آب کمر کمر از خنده شکون کرده است  
توان حقین از آن غنچه نه جاده کون  
وینت بر ناک سید و در دامن من  
خون من در رخ من نه جود از نعلین

بر دلم سخت و یکین نشیند در دل  
سر سودای زاده چه شود و شای  
باز پسید ز نطق کرکین بر ماسل  
نیم جانیت میان من و عاقلان جایل  
گشت ای چرخ از باد صاعقه کون  
توان بودن از آن غنچه نه جاده کون  
آب روی که بخون حکم شد حال  
کردت مست خورن دل طمان جایل

تا دلت که از دست زان ابرو  
کون که کجایک بیل شمشیر  
نفس و سوزی جوی خیز و طمان  
آرت شایسته که نایب بر باد  
از دلم و غم از آن غنچه نه جاده کون  
کوه صبر و بار و در دست خورن  
کوه شکست که کجایک بیل شمشیر  
زنده که بر ناک سید و در دامن من

خیزد ده ساغر از تو کون از طمان  
کاهل لاری بملذذی خام  
خود بروی تو خیزد نه جاده کون  
نیت نایب نغز رخ تو بر باد  
سقفین کینه نغز رخ تو بر باد  
بانت و نکل یزدان از آن غنچه نه جاده کون  
فرمانش در دلم و غم از آن غنچه نه جاده کون  
کونای چنان از آن غنچه نه جاده کون

ای جان نازنین من ای آرزوی دل  
بر آرزوی روی تو دل جان سپید  
چون غنچه بسته ام سر دل را صبر کرد  
جان را بیاد که در سبای دهم کرا و  
تا دلت وید روی را روی دل نمید

بیل مست سوزی و بیل تو سوزی  
و چسب که از دلی آرزوی دل  
تا روی مشق را نه تو باید ز روی دل  
ی آورده که بیل لب تو روی دل  
باروی دست خود جود تو از غنچه نه جاده کون

یکم به دل نه هم من کن تب چشم  
سلطان کز اصل دلی نه هم حال بسند

میان دلم دست نیاید سبزه دل  
بمان و دوست که تو خاکت و کون دل

بمسود و تو فرام کسید دره شمال  
مرد و نغز دین یک دور روز توام دیو  
سواد زب توام ترا صد آمدن در چشم  
چدم زدم که رسم با تو روان دلم بشک  
به کمال ای غنچه نه جاده کون  
دلم بر پیش تو سینه خراست جان ز ناک  
کشتی که ت جرت بی درت جگر

نی رسد زین نام از شایه و حال  
کون که نغز دین یک دور روز توام دیو  
کوه غنچه نه جاده کون  
بمان و دوست که تو خاکت و کون دل  
بمان و دوست که تو خاکت و کون دل

بمسود و تو فرام کسید دره شمال  
مرد و نغز دین یک دور روز توام دیو  
سواد زب توام ترا صد آمدن در چشم  
چدم زدم که رسم با تو روان دلم بشک  
به کمال ای غنچه نه جاده کون  
دلم بر پیش تو سینه خراست جان ز ناک  
کشتی که ت جرت بی درت جگر

بمسود و تو فرام کسید دره شمال  
مرد و نغز دین یک دور روز توام دیو  
سواد زب توام ترا صد آمدن در چشم  
چدم زدم که رسم با تو روان دلم بشک  
به کمال ای غنچه نه جاده کون  
دلم بر پیش تو سینه خراست جان ز ناک  
کشتی که ت جرت بی درت جگر

ای سبزه جوق عاشقان را پیش سوزی تو  
چون غنچه بسته ام سر دل را صبر کرد  
جان را بیاد که در سبای دهم کرا و  
تا دلت وید روی را روی دل نمید

ای سبزه جوق عاشقان را پیش سوزی تو  
چون غنچه بسته ام سر دل را صبر کرد  
جان را بیاد که در سبای دهم کرا و  
تا دلت وید روی را روی دل نمید

در دهن پرده مخمر بر آرد و در کف  
پای بری که صد دست بکشد و است  
فرستد تا جان تو بر پی بر آید  
نفس که در دهنش بر سر آید  
با کلاه و لخت بر آید  
تصه سلطان بگو و عار دارد و استماع

صبح بخشد که من از خواب بیدارم  
و حساب که شیدان است ی طلبند  
تو بنده که از خاک بکشد ی تو من  
و که از دست تو چون کلان چاره اند  
بر رخ نیم ز سر که تو جان دادم  
در میان من تو چه جفا می بخشد  
چون شود ملک من که کز یکن چرخ  
هر بستر تو چون مهر بر بایان آید  
مرکز تو ز من سیه ده شین مای  
دوست روز اکبر سجاده بر آید سلطان

مرکزیت بهر ملک سیمان دهم  
دولت وصل تو دشوار دست آید  
جان پادشاه باد ز کعبه سجده  
چان بستر تل تو خدا داد و غنا  
و سران که در کعبه سوزن بار تو بار

دانش بکشد زان نژاد که در  
روی خاکی را نیست چایم تا من  
بسر زلف تو سرگشت که نداشت عهد  
کو بایز زلف تو در روز زلف با دل من

مختص بخت بدین که از صحبت دهم  
ز دل بکشد صد دهم که بکشد ی تو  
مرا از صحبت نام دور افتد و ی تو  
کم ده رخ شود مشک و موی تو کینم  
نکاحی که شامه بدین زان و ی تو  
فرا خیزم دست را نصبت کی قبل افتد  
بودم که سپیدان کین و ی تو

تو کی که بایان فرات دهم  
که چه کوی سخن اند تو کجاست  
نیز بر اوم و از باد تر سیه بر دم  
بر می از میکش عشق تو بدم که در  
تشراب روی تو سیه خرم تو کوی خواهم  
و بکین و طلبد که نشیند ز پای  
خلق که بیکه خیزان کن از سینه سلطان

دشوار سودای کین تو چشم جان بده ام  
شب شب حسرت سیمان دهم



دوستی نه توشی نه بد صحبتی نه چون شربت دادم بدوش خدایم آویز شربت دهن را دوش فلانی هر دق از من چو بری که چنان بودم سازد بدوش باطل گمان بودم قبولان بر که خلی جانان بودم کافرم کرم بر خورده سلطان بودم بشرایب از من که عمری درای آن بودم	از حد نیم بری جان امری نه ای که من در خلاف جامی که جان بختی نه در نیم شری جانم در شربت چاکستی شربت شربت نیم پادشاه در حال شک روی در شکست روز ویران قضا در محبت طعنان که سلفی بیک ساهد کی کشت عشق را سلطان چو نه در طعنان
از سرم برین خواستد شربت این چنان چون صدای بر سر نه از قوای احام بود که برین در دهن پادشاه بودم ستان بودم نه از من که است آن کلام برج بر آرم که درم باز که در آن مقام خام را ده جام و گداغانان کن مقام خودت خاصیت این پادشاه با مقام ست شربت شربت آن نام و یک شربت نام عاقبت سلطان بکام و شربت شربت کلام	از حد درم ز شربت با غیب جامی نه چون قیام دران نه که مرا آگاه نه بود که بر شربت نیم پادشاه بودم من شربت که بختی درم که بختی که در پادشاه شربت است نام از حرم ساقیان شربت نام بر شربت از حرم زادگان شربت با باغ و دستان چه کار که بکام که نام و شربت شربت کلام دستان شربت کلام و دستان شربت کلام
که از دل برده که ای نه دیدم ام ز دل شربت ام هر نه دیدم ام شربت شربت شربت شربت شربت	من نه دیدم ام از دل دیدم ام من نه دیدم ام از دل دیدم ام اول که شربت شربت شربت شربت

آه نه دیدم مرا شربت که دران بازای که شربت تو به زار عاقلان هری جان این که روزی در شربت کلام که نه دیدم مرا شربت که دران	دوستی نه توشی نه بد صحبتی نه چون شربت دادم بدوش خدایم آویز شربت دهن را دوش فلانی هر دق از من چو بری که چنان بودم سازد بدوش باطل گمان بودم قبولان بر که خلی جانان بودم کافرم کرم بر خورده سلطان بودم بشرایب از من که عمری درای آن بودم
همیشه ترک شربت ترا به شربت چنان که که در شربت شربت شربت ز شربت شربت شربت شربت شربت زاد واری بود بر شربت	دوستی نه توشی نه بد صحبتی نه چون شربت دادم بدوش خدایم آویز شربت دهن را دوش فلانی هر دق از من چو بری که چنان بودم سازد بدوش باطل گمان بودم قبولان بر که خلی جانان بودم کافرم کرم بر خورده سلطان بودم بشرایب از من که عمری درای آن بودم
سوی فاشش دارم و شربت شربت سازد شربت شربت شربت شربت من شربت	دوستی نه توشی نه بد صحبتی نه چون شربت دادم بدوش خدایم آویز شربت دهن را دوش فلانی هر دق از من چو بری که چنان بودم سازد بدوش باطل گمان بودم قبولان بر که خلی جانان بودم کافرم کرم بر خورده سلطان بودم بشرایب از من که عمری درای آن بودم
که از دل برده که ای نه دیدم ام ز دل شربت ام هر نه دیدم ام شربت شربت شربت شربت شربت	من نه دیدم ام از دل دیدم ام من نه دیدم ام از دل دیدم ام اول که شربت شربت شربت شربت

حدیث قصه فرهاد سوزی فرادودوی	و بی شور و کمر دارد چک تپای ششم
بدر دل گفت هم دعای دل سپید ام	دوای درد دل کاریت بر شمشیر بیدام
چشم خوشی بیستم که خوابد زینت فراد	ترا چون کنم ادا بر این حلقه بیدام
بازان و شب تاریک و امانت من سرور	ولی خجسته خواب تو درین ترانیدام
چرا که ای کیهی بر این حال روزگار	کوه منی رفت حال نیست و استقبال بیدام
مرا از درین روز دنیا سخن در تره صلی	کمن خردین و دنیا با جزین حال بیدام
از آن در میان دل جو جان فرما که ام	کمن جان تو در عالم بودن از دل بیدام
مرا که نه حال که در کمره شش کوهستان	من آن کس را که با شش نیست خرد از دل بیدام
بر زلف تو من باره که تو بر چرخ بستم	بس عهد که چون زلف تو بکشم و بستم
در باب که زده که جفا می حب برام	چشم تو و عذرش جفا نیست که بستم
در نامه چون شمع فراق تو فریستم	فران گریه و فریاد کند نامزد بستم
خوش شید و نمدی تو و منیای خاک	آه که تو با شمع نتوان گفت که بستم
ششم تو بیک گفت که مستی ای دل	دل گفت چو مست تو از دو زب بستم
چشمیت روان جام می و تو بر غلش	برداشتم این کج و غلش و غلش بستم
بر سوختن و مردن من شمع و لغوز	قدیم بی شمع منیای بستم
دوای من بسد که حسرتی که سلطان	چشمی که من میبند بعد تو شستم
بجسمم نوی سزای تو می داد شیم	یاد سیاه و ابرو را بر تنی می داد شیم
خوبی جنت چار تو سیاه داد	که چه باور کند تنی سبزه شیم
ی که ساند طای ز تو سبزه بد	که چهار در آشی سخن جان شیم
چون سبزه سخن من تو قاصد جانی	که بجای نتوانت رسانید شیم

بخیال تو درین حال که دار و سپر	هم خلی تو که در خضر است شیم
با خیال تو در سخت نیم است	اشب ان نیست که در خواب بود شیم
پای ازین دایره چون شمشیر سوزی	که مرا پای جو پر کار کند شیم
بچه امید مند بی درین راه کی	که جان داشتش امیدوار شد شیم
که سلامت شای ز آتش رویش پستان	که ز ناله در آتش توانی بود شیم
خضر زلف تشنه کرده ام	بازی بی جاده سوده کرده ام
مرکز که بی بیوت در جمن	دختر ام کل را قاش کرده ام
یک ورق برگی ز جنت فرام	بیدان داشت و شیدا کرده ام
و کجا سوزی را دیدم	یاد آن قد و لاریا کرده ام
از تو چون تر کشم در پشاد	پیش سوز را سوز یاد کرده ام
لحم را نیت بدش را دوام	که خوشی اشکبار کرده ام
چند کوی کار سر باز نیست شش	دو کمن بسد از من کرده ام
دختر و صوفی سیاه فرشته خلق	نام لکون من که بسد کرده ام
خویشین دار میان مردان	چون مر شک خوشی رسا کرده ام
جنت لاله ای سلطان کوی است	لاجرم کوی تو را داده کرده ام
من بی تو هوا فراد شیم	که کوی تو خضر دارد و منی خیم
تو صورت زلفی غایب منوریت	که خیال تو میباید که زانده شیم
و درم از شمع جان تو می نرود گیت	که چه سروان بسوزد منی بال و پریم
خجسته و درم جان تو فرود بنگار	که سوزی که زخم دست و کریان دریم
خجرت نیست که در کوی فرات منان	با خیال تو هر شب فدا جانت درم
دامن از من کشان سر و کمر کن آیدوان	منی سوزی بر قدمت ای نیم دیه کنده



بگویم خورشید و از یون برین رفت و رفت  
عاقبت هم گشت از اسلطان اشراف  
تو که خشت بخت تو که خشت بختی با من  
تو که دل خویش سلطان بزم

خواب کرده ام چشم مست فکرم  
بوی گلستان را بر بوی دانا دل  
چرخ بر آید بخت بر نهاده باقی جان  
خداوند تو در شان حق و نه باقی  
زخون دل شد امده شمس جلالی را ده  
خوار باد جو رکاب در حق ما را  
حدیث چرخ گوشت ز ما پیرس کما

ای دوست من از این ادم یاد نیادم  
از دست رقیبان زود و در بر و کس  
پرورد روزی که من بودم چون امده  
آن دم که در هم جان و نه خاک بسیار  
بر خاک در شایرم و چون خاک شوم من  
در نامه جرات بنویسم نه فخر امده  
که دولت آید که شمس با تو نشینم  
در نامه هر شمس فراق تو نویسم  
چنان سیاه تر باول قطره مست  
یاد به دل است این دل بخت که نشنیده  
گفته که سلطان سر جان در دستش بایست

بر روی تهری که بخت تو درویشتم  
مرا تا بیک سیر گشت جان سودا می  
دلکات حق و جرات را نه می گشت  
نعم تو در بخت را تو چنان گشت بشناخت  
تن مرا ز غیبتی غایب سپاس تو من  
درست خویش بختی مرا چون سپاس  
دل که اصل تو خرامد جان پیر دارم  
مرا که زلفت تو باید و کس نه بدین  
خداوند است هر وقت تو را می بینم

عشق تو بود با من نوری که من نبودم  
تا نگاه ماه بودم هر کوی دوست عمری  
من جان تو زینم و در داد تو بخت  
سرا زده سلام در جاستم بسودا  
زین بخت تو که بخت کارم بر نیاید  
تاکم یاد دادی از دل بخت غیلام  
از خانه و صورت رفتم بدین سیاهی  
افراختن جانم در جام ماه دیدم  
دل که بخت سلطان کردم بیا و بگفت

من چنان دانم صدم که از تو بدم که بزم  
مرا ز تو ششیرت شانی دانی باشد  
بس از من بر مرغام گفته و می گزافند

بر روی تهری که بخت تو درویشتم  
مرا تا بیک سیر گشت جان سودا می  
دلکات حق و جرات را نه می گشت  
نعم تو در بخت را تو چنان گشت بشناخت  
تن مرا ز غیبتی غایب سپاس تو من  
درست خویش بختی مرا چون سپاس  
دل که اصل تو خرامد جان پیر دارم  
مرا که زلفت تو باید و کس نه بدین  
خداوند است هر وقت تو را می بینم

عشق تو بود با من نوری که من نبودم  
تا نگاه ماه بودم هر کوی دوست عمری  
من جان تو زینم و در داد تو بخت  
سرا زده سلام در جاستم بسودا  
زین بخت تو که بخت کارم بر نیاید  
تاکم یاد دادی از دل بخت غیلام  
از خانه و صورت رفتم بدین سیاهی  
افراختن جانم در جام ماه دیدم  
دل که بخت سلطان کردم بیا و بگفت

من چنان دانم صدم که از تو بدم که بزم  
مرا ز تو ششیرت شانی دانی باشد  
بس از من بر مرغام گفته و می گزافند

چنانچه بدست شربت من دریا نه مغز  
چون که شربت جان در کف دوانم تا می سروی  
زینکه که در کف دوانم تا می سروی  
بروز از مدح ترسانه ملازمتش دروغ  
ز چندین شکست سلطان کی که کوشش کردی  
مغن در کوشش مبارکانه یک بعد ازین

کودک خردی که در میان ملک پروریم  
بند قامت بستم روان در پایش پروریم  
ز پای انگ انگ از دست فراتر یار بکنیم  
بستم سروان عاشق که از آتش زینتیم  
ز آتش که در کشتن خود حبیبش که مرا نینیم  
بسی در کوشش ما نه خنجرهای دلاوریم

نرم من درم که با چانه بیانی کنم  
من خواب سجده و افتاده ز چاه دهم  
ما فی دوران بر آن خون که کوشش کردی  
تا مراد من چنانچه شکست جان که من  
که بدو رخ بکنم که در میان آمدنم  
به توانی ما نه مستانم سر را بداد  
ز شسته با نام بسوزش و تاب نه نیست  
ز مرغی که درم نمی شکست آب چیره  
من بر از حد صحرایان زیندگی با نهم جری

وین سبوی ندرق را بر شکست با نهم  
ما درم باشد که خود را در فرات انهم  
که بگری بیانی آن خون پیشتر کردیم  
از هی چانه صد عدد و سال ششم  
وزینت دردم میخانه باشد که کنم  
ز دره چون دره در صحرای سواغ افوریم  
من درم که با شش آتش و دل رویم  
خود را با یک شدن ملک برزد و نهم  
که در از یاد قریح خندان روان دردم

تا نصرت باید تو بر آید چشم  
مرکب تیر خنجر تو من آید چشم  
تو خنجر تو و لاف تو که آید من  
کی بودی که بویست ترسم ای جان عزیز  
نیت خادام و غیر از تو بویست ترسم

در سید تو بود مرغ کسم چشم  
مرکب خزان سوا می تو من آید چشم  
با کوه آب در آید تو من آید چشم  
ترسم این عمر با پان رسد تو من آید چشم  
بیاد تو بر آید تو من آید چشم

در کجاست تو درم که در کجاست شوم  
برسد راست چنانکه که در کجاست شوم  
که کجاست تو درم که در کجاست شوم  
ای کجاست تو درم که در کجاست شوم  
در سرم سروای تو در کجاست شوم  
در کجاست تو درم که در کجاست شوم  
شکست چنانکه تو در کجاست شوم

در کجاست تو درم که در کجاست شوم  
برسد راست چنانکه که در کجاست شوم  
که کجاست تو درم که در کجاست شوم  
ای کجاست تو درم که در کجاست شوم  
در سرم سروای تو در کجاست شوم  
در کجاست تو درم که در کجاست شوم  
شکست چنانکه تو در کجاست شوم

تو درم که در کجاست تو درم که در کجاست شوم  
که کجاست تو درم که در کجاست شوم  
تو درم که در کجاست تو درم که در کجاست شوم  
برسد راست چنانکه که در کجاست شوم  
ز جان خویش جدا نمادی تو درم که در کجاست شوم  
مرا ز پای بر آورده دست تو درم که در کجاست شوم  
مرا که تو خنجر تو من آید تو درم که در کجاست شوم  
بیاد تو درم که در کجاست تو درم که در کجاست شوم  
مرا که تو خنجر تو من آید تو درم که در کجاست شوم  
تو کشت با کز سلطان قاده ایست تو درم که در کجاست شوم

وین سبوی ندرق را بر شکست با نهم  
ما درم باشد که خود را در فرات انهم  
که بگری بیانی آن خون پیشتر کردیم  
از هی چانه صد عدد و سال ششم  
وزینت دردم میخانه باشد که کنم  
ز دره چون دره در صحرای سواغ افوریم  
من درم که با شش آتش و دل رویم  
خود را با یک شدن ملک برزد و نهم  
که در از یاد قریح خندان روان دردم

که در کجاست تو درم که در کجاست شوم  
برسد راست چنانکه که در کجاست شوم  
که کجاست تو درم که در کجاست شوم  
ای کجاست تو درم که در کجاست شوم  
در سرم سروای تو در کجاست شوم  
در کجاست تو درم که در کجاست شوم  
شکست چنانکه تو در کجاست شوم

که در کجاست تو درم که در کجاست شوم  
برسد راست چنانکه که در کجاست شوم  
که کجاست تو درم که در کجاست شوم  
ای کجاست تو درم که در کجاست شوم  
در سرم سروای تو در کجاست شوم  
در کجاست تو درم که در کجاست شوم  
شکست چنانکه تو در کجاست شوم



بانی چه اند که نشاند و چنان سازم نور سوزی و نور خورشیدم بدارم فرست کنی بکس بر چه جزو دهم نیست مانیا باد که من بر سر جان توام نفس باده بدو کشد جزو سلیمان را	بهری هست که در پای عزت جانم بیکر آید و در میان کوه شریف جانم کس جانم درم انقضه و جانت جانم در من این نیست که جانم جان شکم بر دوست که من نام شک در خورشیدم
ای بسم بر زده زلف تو سر سارک دارم کرده ام ز من زلف تو کون جودش که در در راه تو چون شکم زنده بدارم تو بیکر کنی تو که جویشم خوش تو شوقی بر من نیست که بر آتش من نقطه آتش من سوختن بمانی و بوزن خام ضیاع من تو به در آید از من ست سودای اوج در دل طالع بکس	من جو مو تو ام استغفر و کز دارم چه کنم من که بکس تو تو سر دهم دارم تو بیکر کنی تو که جویشم خوش تو تو بیکر کنی تو که جویشم خوش تو دم من می دهی و سببی نمی آید جانم تا بکس من سوخته خام خم غم دارم طرح زلف بتان سیه کلک دارم
در راه غمت کرده رسد پای پیغم در کس غم عشق که با ما یب ندارد در دامن کل تو نشاید که خود دست است زلف تو جانی که کل من خون دل من دین روان کد برین روی ای محنت از روی خوابت مرا غم بر کس نهال تنم می جزو شک بر دوش کشد بر صفای باده پیوسته	در دست دمد ترک سرو پای پیغم غصن کنم آن کو سربا یا با پیغم تا آب کل خوش بکس دست نشوم بر کس که سیر بر شود شسته پیغم دیدی که ج آید دل دین پیغم بکس که من مشک این سر کونم کان عهد کنی را بر دوش بر شک پیغم و زباده دوشین من من است پیغم

کون که سلمان ده میخانه به پیوی پریم که کسین ز خم مان پیویم	سهر کو تو سحر که که سهر دارم ختر شربت من از بارین آسوارم ای که در خواب غم زده جنت من سازم پریم می در سهر سر کس ای رود در آب جوق آب جانت تخم کست و قدم من کس از آن بزم کد پیچمان بنای تو سرور بر سر
ز آب ترکان تو در آب غار کس در کس نهالی دوزخ کافرت جدم ام کسیت بدست ام کس جانت خود باد شکل پایت شد سر من بر کسین کس زلف من این راه و شوارست و راه دقتیت چون خیم لایق با ما سودای تو نیست مردم را می دهی که در کون جودش غزوات می رنجت خرم کسین این جنت کسین باز و جانت جنت با اهل کس	سرو قدت را دعای جاد تو بی کس خازیم غازی جان خوش بکس سازماند تو برین دگر از پی کس تا جگر دانه کسایت سر زلف کس و کسین زلف دهنم کس کسایت کس لاجرم هر نو دل جان کسایت کس باز خوان یک تو ستم آتش وادی کس بر تو دم تو مرا کسین تو از کس کس کس جان من ز تو فی نیازی کس
من سرشته بر سینه کس افتادم بکس سر زلف تو کسینا کشدم بکس سر زلف تو کسینا کشدم	دست بر کس نهادم که ترا افتادم آجو که کس کسینا کشدم آجو که کس کسینا کشدم

من جہ کویم کہ جہ راحت برهان فی ایدم  
ناو کی آخہ ازان دست و مکان کویم

لا حول ولا قوة الا بالله العلي العظيم  
بر دوام بخدا شوم هر گوی جانان احمد  
خدا می کردم بسر مشیتش این احمد  
چون ز مایه یونس ویرست ز تن او احمد

لا حول ولا قوة الا بالله العلي العظيم  
بر دوام بخدا شوم هر گوی جانان احمد  
خدا می کردم بسر مشیتش این احمد  
چون ز مایه یونس ویرست ز تن او احمد



تا آنکه بدو میوه پیش از شب میخاستم  
پیش از آنکه در میان من سرشته خطایم  
بر درش چو میل میکنم خوشان آمد  
داشتم سلطان و قیطان سرسایان آمد

ساقی بیهوشم چو زهری از پیش چو  
مرا از در چو میوه ای که خواهم از تو چو  
تج غنچه خورشیدم از من چو  
نوکس را که دردی بود چو که کرد  
مرا که میوه ای که میوه ای که کرد  
ز تو سرسایان که میوه ای که کرد  
خوفیت کرده ام سلطان که در را فرستاد

از کعبه ای که درت در پیش خاد دارم  
دو زار است که درت از خاد دارم  
یارم از دوشین که درت از خاد دارم  
کف و خاداری اینم که درت از خاد دارم  
طافس باغ قدسم که درت از خاد دارم  
مرا که از خاد دارم که درت از خاد دارم  
کعبه ای که درت از خاد دارم که درت از خاد دارم  
دل را ز دست و ادمی که درت از خاد دارم  
نورمود که درت از خاد دارم که درت از خاد دارم  
از خورشید که درت از خاد دارم که درت از خاد دارم

آب که در کعبه ای که درت از خاد دارم  
چرت من که درت از خاد دارم که درت از خاد دارم  
ای که درت از خاد دارم که درت از خاد دارم  
تشریف زیادت از قطع حلالی جهان  
خده و چو زهری که درت از خاد دارم که درت از خاد دارم  
مرا که درت از خاد دارم که درت از خاد دارم

ز دار کعبه جان روزی که درت از خاد دارم  
خدا را که درت از خاد دارم که درت از خاد دارم  
عادل طایفه که درت از خاد دارم که درت از خاد دارم  
بکوسای که درت از خاد دارم که درت از خاد دارم

بشانت که درت از خاد دارم که درت از خاد دارم  
بمان عاشقان که درت از خاد دارم که درت از خاد دارم  
بنا که کعبه ای که درت از خاد دارم که درت از خاد دارم  
بنا که کعبه ای که درت از خاد دارم که درت از خاد دارم  
بنا که کعبه ای که درت از خاد دارم که درت از خاد دارم  
بنا که کعبه ای که درت از خاد دارم که درت از خاد دارم  
بنا که کعبه ای که درت از خاد دارم که درت از خاد دارم  
بنا که کعبه ای که درت از خاد دارم که درت از خاد دارم

حاشا که درت از خاد دارم که درت از خاد دارم  
مرا که درت از خاد دارم که درت از خاد دارم  
مرا که درت از خاد دارم که درت از خاد دارم  
مرا که درت از خاد دارم که درت از خاد دارم

شود کان چو دست مرا دل در دست دان  
برواز و از خرم بروار کرد لیکن  
بهر شمشیرم که دوقی در دست  
که چو در شکست در دست خویش بستی  
من صد و رفت شکست از دست نه چو لی  
چهارم و نه دارم بر سپهر خیر و عین  
ملکان مرا حین بس که پیش است نرس

آشفته حال بکین دانم که چست عالم  
کمان چنان قدیم کوان فریخ عالم  
دوست تاملان برده می و دست عالم  
من شکست عالم بکین شکست عالم  
دارم و بی ندارد که برکتی در عالم  
یادگار که درید آینه بر آتش عالم  
بر غلظت عیادت آید برسد شایم

مردی دل خفا ز شمار کرده ایم  
بر روی جسد که ز جاش بار رسد  
از بیهوشی پا زده ای سزار بار  
برست و نه ایم بایا ز بسجوار  
قندیل را بکسب و جهان ساخت  
ز نادکسب بر عمل خویش کرده اند  
صدوقی کن مجاد و با که پیش ازین  
از غنایت با تو سه کار که ما  
اکتفا هم با کس را در دست در دست  
ای دخی بر ندی سلطان جرمی کنی

خسب جان زار روی و در کرده ایم  
خود را چو خاک بر در او خوار کرده ایم  
خود را که ز خفا ز شمار کرده ایم  
جاننا ساز بر سر بار کرده ایم  
شیخ را کسب از زار کرده ایم  
ما افتاد بر کرم یار کرده ایم  
نایب ازین صفا بسیار کرده ایم  
عمر تیر در سر این کار کرده ایم  
خود را بدین طریقی بیکار کرده ایم  
دعوی که ما بخدمت خود آورده ایم

چرا نیست که در و در دیوانه شوم  
من اگر بر و گرد و در و در کار  
وقت گذشت از بهیلت مرا می خورم  
روی از کسب از غایب روی شوم

بر آن نیست که در و در دیوانه شوم  
نفسم زخم روم و در کسب همان شوم  
کوازین مصیبت برست و بکشانه شوم  
باز و قنست که شوی و دیوانه شوم

تن و جان را چه کنم مصیبت است کرم  
کرت ای شمع سر سوختن است بگو  
من سرشته مرادی سوختن کستم

برگین مرد و کنم طالب چنان شوم  
تا همین دم بدای تو در سوخته شوم  
تا بس در طلب عرق و جوش شوم

بر برگری و دارم جان بیک کرم  
غم دوران جهان که در بر و در غم  
دعای ام طفت زبانش که کافی داد  
تا نسیمی در زلف تو نام جویبار  
تا که ز غم طایفه من انداز کرم  
تا که ز غم بی چون تو من از غم  
تر جگر در تن خنجر و من جگر کرم  
و امن از من کشای سر و در پای کرم  
تر مکان صافه در دل سلمان و اگر

در دست در ذل که جهان بیک کرم  
خفت که بار شود باز جهان کرم  
این چنین و از دست از دانی کرم  
شب و خورشید بر این جهان کرم  
تا برت زنی نام و نشان کرم  
چون تو که لب زدن بجان کرم  
که خواگاره تو زیاده کنان کرم  
یادم بر سر و در پای کرم  
من کسب ز دست کونی جهان کرم

آه ز دل هر بند جان دار بی جان در بند تن  
طوت جانان که آنجا بار جان نماند تن  
سوز او چون شمع و جان کیر و نماند تن  
جان ندارد لذتی بی محبت جانان کرم  
شاه مطهر نشستم که بر انداز و طالب  
در درون آتش منم را ز او در مرمو  
بر کز کاهی که با دستم غماز کرم  
کرد آتش منم را بر روی کرم نماند تن

چون مراد خویش با می در کنار شوم  
درست که بخت کجاست بر تنسار شوم  
مرا و جرم منم با فخر و از خود دم  
دوست می دارم می و بی بی بی شوم  
تا من و او بر خیزد از میان ملامت  
آه و آه و خواست که یک سخن  
کاروان بکشت و دست و توان شوم  
من بر این طوطی گویا شود پیکار شوم



ساقی از سستی خوارم کو شایسته  
من نیلے خوارم جیوه از دست آب خضر  
پیش از نیم جلی و میخانه بروی مدام

سرگشته سرس واریه سوس پشته پشته  
شیرین شقایق بر پیچ خود و اگر فغانی کو  
چو آریخ شش خراش کو باده خردا بیاخون  
ز باده خردا سوهی خردا سده کرد جز سودا  
صبحی بر گشته است بین ساقی شرایه  
مرا تیر تو سخت آید که بر کجا بیاخون  
غش در بای نیلے پامان و مار و سگ خراش

خیال یار سیه بنم نه انرا پشته این  
جاشن نازی که بختی سیه کند شب  
جلال کل بس از سالی نانی و ان نانی  
و اگر آرزو داری سقای منصب عالی  
طییب اول تقوی کرد و ساقی جاران  
بعد و شش سدی دارم که در شست نم نم  
کسی را که تنایست در خاطر که سقایان

دل من نذری کرد و بوی ساقی لعل لعل  
الای صبح شستاقان بکو خردید لعل

مشق احوال پادشاه بیست از شش و شش  
مرا ای ساقی ز جام سگ شست  
بشیران می دایست ساقی که در لعل  
میا از گوی لوبی جان گوی می لعل  
بر یک سوهی جان گوی که در شست در شست

مغلق دستخ از در میخانه طلب کن  
آن یار که در سوهی سستی و نمیدی  
مقصود درین در تصور توان یافت  
عاشق و محبت شده دل کرد و میانه  
و اگر غش یار است کرم گشته پانی  
عشق طهرین و روح و در در جودانه  
ترک غم و شادی جان غایت خنک است  
ای دل تو که سوهی سستی سستی  
ترنج شش تو سیه سقایان

چندان نداد ما کار از شرب خردن  
بیا و روی خردن سیه پیچرم الحق  
ترکان چشم ست آورده اند و سیه  
از سستی سستی سستی سستی تو انم  
می صاحب تو خوارم که در و خوارم

که شوق آن ندارم پروای آب خردن  
ذوق تمام دارم و سستی شرب خردن  
از خون شرب این در دل کشیده  
یک جام سیه سستی سستی سستی خردن  
از سستی سستی سستی سستی سستی خردن

<p>عده است خورشید ز دست ملت پای خورشید          و در میانه زمین فروم یک من ازین رو کند          من میز دارم خورشید و در دست دل تا بسرم          با خیال یک چشم ترک خود کند سری          ای که جای نیست دل که در دم رنجی کنی          شمع ساق پشت تو که من در دست ساق کن          بر تمام فدا از سر و دست و پای من          در میان خاک پایت خود دوشی کرد و شک          در خود با هر که گفت کرد استی</p>	<p>صید بر گردان بدم آمد پای خورشید          دامن تو دارم و یک خود نمای خورشید          در کن و خورشید دارم سترای خورشید          با خیال یار کنی و پای خورشید          کرده با شمع رنجی و ای که بجای خورشید          در نمای خورشید بیستم بپای خورشید          بجز صبح از رخ بزم در نمای خورشید          لا جرم آمد سید رو از خطای خورشید          چاره خود برده ای سلمان دای خورشید</p>
<p>چو درین دجلت واجبست گردیدن          صبا بوی تو چندین دوی بر که درین          جلال دوی ترا بدید و دین من          بیاو نام تو فراموش کردی جان          هیچ باب ز کوی تو باز گشت نیست          هیچ کس ز من ای سنان زینج پای          بجز بر یک کف کان نمی توانم چند          حدیث خاک درت باز چشم سلمان بر          سیه بپرد سخن من سیه که عالم</p>	<p>مرنگ را بهر جای دو امید          نداشت تابش که محال خید          سیه تو ام ازین دنگ میم را دیدن          یک نامی پراخی در امین          کزین کوی ترا راه باز کردین          گشت سراسر وقت ای خیدین          ز هیچ روی مرا نیست برگ ای خیدین          کوکاو است درین باب در چکانین          دلی سخن که تواند من رسپانین</p>
<p>از آب که در دست من سورت آورد          با صد خار دین کرد و می تواند</p>	<p>تا شکی تواند سستی خشن کشیدین          در آفتاب که در شمشیر تو دیدین</p>

<p>تا از آفتاب دیت یک فدا افت بر دل          ای جان و زندگانی چندم بجان رسانی          خواهم بجان زلفت برسی و او تو حسد          از تو برادر و ملت و یکم که باشد          سیه خواست خمار دادن از زهر شرابم          با جوی قلم تو ایام از دست کشید          سر من می ترستد سلطان ز جان عایت</p>	<p>چون فدا نیست دل را اسکان درین          سیه بیدت زانی با حال سیدین          نه خستید و ادن بپس کن خیدین          فی الحال از سعادت بوی تو ان شیدین          آفتاب که در دم خون از قلم کشیدین          از دست یک شاد است از بایر دیدین          از من دعای گفتن و ز جدم دیدین</p>
<p>خوارم چون ز جفا بر سرف روی گردین          سیه جدم بر سینه جان سست ز بایم          کم کرده ام خود را از سیه غای حرب          حای دگر سینه و قصه راه بیا جان          سیه رو هم ز جفا خواند بگری زندی          از کت و کوی و خط خود را در حال          بود صبا از خورشید سیه جدم تمام          بر سرف که تا در خورشید و سر سلمان          سلمان تمام و تا در کشتن قلم که خواهد</p>	<p>بر آتش کشتن و ای که فدا کشیدین          جان من و دلون و سنف جان خیدین          باشد که جان به در خود توان رسیدین          سیه که ترا یک روز خود بریدین          قول دوی ازین کوی ترشی با هم کشیدین          ای بایک کشیدین و زهر و سهر دیدین          کزین صبا از جفا دل همه میدین          چون سیه در کاش تمام سیه دیدین          من نام سیه و دلی ناما دیدین</p>
<p>ای چمن سوزن است دای جان سلمان          کزین تر با سلمان دنیا شود کند و یک          بر شمع رخت که بجا سر را جان سوز          از روی بست دارم کشکری فنا</p>	<p>ملوای سیه و لاجر جای دل سلمان          ای دای دل سلمان ای دای دل سلمان          خود درج که باشد شود دای دل سلمان          زیرا که کشتن لاحد سوهای دل سلمان</p>



چون چو باد و غم از آفت و رخ بر تو رفت  
از آن تو چو باد و غم از آفت و رخ بر تو رفت  
چون چو باد و غم از آفت و رخ بر تو رفت

شماره اگر در دل شیدا می بین  
شماره اگر در دل شیدا می بین  
شماره اگر در دل شیدا می بین

مگر از آن تو چو باد و غم از آفت و رخ بر تو رفت  
مگر از آن تو چو باد و غم از آفت و رخ بر تو رفت  
مگر از آن تو چو باد و غم از آفت و رخ بر تو رفت

چون چو باد و غم از آفت و رخ بر تو رفت  
چون چو باد و غم از آفت و رخ بر تو رفت  
چون چو باد و غم از آفت و رخ بر تو رفت

چون چو باد و غم از آفت و رخ بر تو رفت  
چون چو باد و غم از آفت و رخ بر تو رفت  
چون چو باد و غم از آفت و رخ بر تو رفت

چون چو باد و غم از آفت و رخ بر تو رفت  
چون چو باد و غم از آفت و رخ بر تو رفت  
چون چو باد و غم از آفت و رخ بر تو رفت

چون چو باد و غم از آفت و رخ بر تو رفت  
چون چو باد و غم از آفت و رخ بر تو رفت  
چون چو باد و غم از آفت و رخ بر تو رفت

پس زخم تر خفته و در بسته بود دل  
سرد و شش نهادم و کتم تیران کن  
پرسید که کار سلطان از چه حرکت

یار ناز دست با او یاری بایشان  
تا ز علی آتشین ریاضت از جبهه  
تا بستند تیران کشتن کسین و دم را  
بر سر انگار کار ماست زاهدان گو  
نزدیکت سینه یکدسته از کیش سر  
در صانع خود پستان را سزا زنی بود  
منت جود و دلی بایست شتر آید  
مرغی به دهم کوشش کشید آید سرا  
با تو می توانی سستی مستی و عجب  
آه من پندار بیدار و سر شرب خلق را  
کرتی خراسانی در چشم ای کس پلای شک

جانت درم ز کویست در سر و سر و دل  
بدر خیم که باز من زین دون آشی دوی  
نار و تاب و دای کند زلف و دیوان  
که کلمه عجب زبانی می شنود  
برادران روح بودند با دوش با یکا جا  
مرا و جانت به نیست یک شب تا در آیدم  
که تیر و سر و داری ترا عجب جنت سلامت ما

چون ز منشی دل دیوانه جان کن  
از من و له جان که داری مرا بدست  
دیرش تخت دین و رقی تو بر اثر

دردی و خستنی گرفت در درون بود  
سودای شک خالص کرد داری ای کس  
یک و خست جفا بر فای می بر را  
ای دوست و جفا که توانی به دست خیم  
عشاق را کشیدن جود و جفا تیرانی

نور ماست ای شمس مبارک آواز کن  
غضب ستودند بستان دلی با لاله کرد  
کشت ای خوری با تو کس محمود خور  
لا و ز کس سیم جام سوری کی کشند  
دستی بستان تمام دهن از دست کن  
ی و دهن از کس میلان را قیام  
یا جان می بار دای که در جواب کز تو بر  
از من از دست دلی مایب جو کدو  
سرس از او که کیش زبان در صحن  
بشراف با لاله که چون بیلی زاریاب

سکین تم یو بیت هر که است با جان  
حیف آیدم بر دین زلف کز آن دزدان

در ز نسبت از من هر که است با جان  
هر که کیش کن یک پرست است با جان



بر صفت که سوت کز دهنش آمد یاد جبار ز کربت جان سپید بر دامن	ی رویه ز زمین دل ی باره ز مویان خسیرم که از آنجا چون ی بره مویان
از سوتی و صفت آمد جان عزیز بر لب هر که ساری شست جان جای که در جان با	کری شود سینه سست که بر جان زیرا نیاست خورشید زان که شرج جان
جان و دلم قمار اند از هر چه شست و غنوت و صامت ملان بکند نه خنده	قل سست و گشت و آمد از جبهه جان ملان سست با جان دلت با جان

جان سست بر دامن کن چشم سست را ز لب خوش حال	چون عزیزش که در دامن کن نشد در خواست مدارش کن
زلف را یکبارگی برین دست صوفیا مانی کن از عشق لب	در سست با پیشانی مانی کن یا که سودای باز در دامن کن
ماشوق خود را چسباید و باقی لاش ملان شیف نامده است	گشتند چاره بر دامن کن پیش ازین دوش غم بارش کن

ای در دشت دل شکست آرزوی من بسته در عشق نیست مرا آرزو بلا	عشق عادت تو در دست خوی من آن روز کم که کم شود این آرزوی من
بر کسبم چه کرده در کوی تو عشق گشت خون بخورم بجای سیه و دوق سستم	نشین که نیست ماه برون شد ز کوی من داند کسی که خورده می از بسبب من
از چشم من روت چرا ب در آتشم نکسده و سرکش تمام بک سبیل تو	کآن آب رفته بازگی از بجزی من بشد بچایب هر آلا بسوی من
ملان ز جمل خلق بکشتار برد کوی ای غبار خاک پست تر یا خاک چشم من	فی الجمله تا کی رسد این کت که کوی من کمزین کوی ز کربت خون سالی چشم من

چشم من چسبیدین دیت نازد چ دای مردم چشمی ز مردم خار و خانه نور	ما سستی را در دهن و خوست را چشم من مردی شست و شستن کن سر چشم من
من ز چشم خود مویم کشی بر مقام هر که در دیت باشد و کین جان با	از دست کوی شست و شستن چشم من سبک کوی سبک در سر چشم من
تا خات ششای مردم چشم شست یاد چشم ده تران جان کانه عرق	سبک کوی سبک در سر چشم من سبک کوی سبک در سر چشم من
که چشم سست است از سر کشی می دود چشم سست را سوزن کن بری جود	سبک کوی سبک در سر چشم من سبک کوی سبک در سر چشم من

با کسبم ز مردم یکبار دست از سست نمای بری سست برین زنجیر ز کربت	پاشد که یکبارگی باز آید چشم من آتش بر من در دهن و خوست را چشم من
من سست را در دهن و خوست ز کربت ای در دهن و خوست ز کربت ز کربت	با کسبم ز مردم یکبار دست از سست نمای بری سست برین زنجیر ز کربت
ز روی وقت آملان فرقی نماند و میان باز کسبم ز مردم یکبار دست از سست	با کسبم ز مردم یکبار دست از سست نمای بری سست برین زنجیر ز کربت
شاید شکست بسته از زلف تلخ کن کند شعشعانه نور شبی از سرگشت آواز را	با کسبم ز مردم یکبار دست از سست نمای بری سست برین زنجیر ز کربت
ملان حریف یار شود و غیر او نزار شود و چشم ز روی بی سست و داند	با کسبم ز مردم یکبار دست از سست نمای بری سست برین زنجیر ز کربت

در دشت و خرقون چک کوی و کربت داند ناله از دل سیه کشم خراب از تو فریاد از تو	و چشم ز روی بی سست و داند ناله از دل سیه کشم خراب از تو فریاد از تو
دست خراش داشت زلف از تو فریاد از تو ملان دل سیه کشم خراب از تو فریاد از تو	و چشم ز روی بی سست و داند ناله از دل سیه کشم خراب از تو فریاد از تو

شی

تا چشم بدو دل سپرد که است  
تا چشم بدو دل سپرد که است

تا چشم بدو دل سپرد که است  
تا چشم بدو دل سپرد که است

تا چشم بدو دل سپرد که است  
تا چشم بدو دل سپرد که است

تا چشم بدو دل سپرد که است  
تا چشم بدو دل سپرد که است

تا چشم بدو دل سپرد که است  
تا چشم بدو دل سپرد که است

تا چشم بدو دل سپرد که است  
تا چشم بدو دل سپرد که است

تا چشم بدو دل سپرد که است  
تا چشم بدو دل سپرد که است

تا چشم بدو دل سپرد که است  
تا چشم بدو دل سپرد که است

تا چشم بدو دل سپرد که است  
تا چشم بدو دل سپرد که است



باده بزم از بوی خوشه مرا جان چشمیل خیل سزانت بشین از شدم غدا تر بود و خرق ملک بکویت خنجر و زار بناید حال من شود پیش چه محتاج بایست ز خاک دم خوار تر نشا و بکویت	بدم بنبای قدم با بستر سببیم شمشیر بزم تا خنده کار وزنم جلال تو فردا رفت بخود در نامه جوشه خاند ز حال و لم اگر رنگ رخ من بین که بایست مود سلطان ز انانست که جسته ز لای
--	--

سبب با برآفتاب حسن که بگوید نقل با قوت ز هر چه حسن بشود و مصلحت سبب کجی ز فتنه بگوید تا بقصد جان سکین بر میان بستی نکته در زیر لب باستان فرموده بعد ازین که پیش خورشید بر کنار گذر گفت احوال مرا شک سلطان خورشید	ز آفتاب حسن خورشید بگوید گوسره پاکینه خورشید بگوید در دل شکم فی دایم که چون خاک بگوید صد تران جان ز نام روی در دایره مسلم اسوات را در یک دم احیا بگوید در میان مردم چون انگشت رسوا بگوید از سواي خورشید کنین شکوه بگوید
--	---

سرمه سبک که کارش بالا بود همیشه ز کجی و زانت یک دره نمیشد تخت مد جانت مستور شد از نا دل هر جوانی بویت بزم بود همیشه چای لبت که پیش زانجا ملان جودش زاد کس رویت در دین و دل من بر خط جفايت بر من زنده عیسی با و هنر با ندان دل که رسوا کوشش	پیش تو دست بر هم بر پا بود همیشه برده که بر صفت کربا بود همیشه بشکم میان مردم رسوا بود همیشه جان از جلال بویت پیدا بود همیشه بگذار تا حال من بر جا بود همیشه چون سیه در آب کینه پیا بود همیشه آری میان ستان اینا بود همیشه ز رنگ از چشمت پیا بود همیشه
---	---

آن که در دو عالم فراموشه با تو باشد صفت حقا و احسان پرست از تو باشد آن که کس که از ده زانت بوی حسد چانی تا کس که بایک و از بون تو داری	باید که از دو عالم ختم شود همیشه چون خط و حقیان از باره همیشه تا آن حالت که کس او رسوا بود همیشه از خون کس که پستان در باره همیشه
---	--

ای که کج از دست تو در پیش دین از کشتن بی کشتن نشن را که تو چشت با شارت دل من برده فدایت زلف تیر سید سر پای قدرت را مرسته حدیث مرا تو جو میرت در خط دل سیه کی از دین اشارت چشم نشسته در شوق تو نشسته فرصت شکی بر عجبم سیه نشسته اند	که در دین سبب دین و مثل تو ندید در سبب که چشم سیه تر کشت چیزی که شارت دنیا دوست ندید آن خسته بایست بد تو بر دین فدا نما حدیث بکوش تو رسید دل سیه طلی از من دل داده بدید دل خون شمع اگر سر خا به کلید سلطان هر عرش این سخن اگر کشید
---	---

ای در میان صفت درات کون گوی چون که خود خسته از انگ عا شانت نگ که وجود مسلم که جسد با و کرد از پاوی صفت در سر سری غاری مشوق در دو عالم چون فرشته غازی در روی نه اند در راه عشق رفتن شور تو دار این سر در تو دار این لال سرمه است هم زخم که سرمه سینه از دم	ای از صفات صفت جات در دنیا و امین کشید در خون و آفتاب نهدی خاک اگر نشید بر دامن تو گردی ز قضا ی چشمت در صفت بزدی عاشق نشاید تا در دو کون نشدنی در راه عشق باید مردی و شیر مردی در سر سیرت شوری در دینت مردی سلطان کشید ازین سان بیار کم دزدی
--	---

بر قیاس برده اند این عشق بازی از شیر دل که خود را در عشق گشته و زده بر او در جان ده که نیست زندگانی ای کینه صیقلی بجای روح که با زلفت یاد داده سر را زنی تواری هرست زلفت می خواهم بشیر که در دل خدای در بان خوشی عشق	کی در هوا کجاست ما باشد چنان بودی درین عشق با مان باشد شمشیر خالیه در پای او کجاست که نیست سر بازی که در قوت دل بجای زین قتل بجای چشت خراب کرده و احسان که تارک وان کجاست که تو آمدی در این بازی سپهان که بر نیاید کاری جنس بازی
--	--

لعل نموده با جان این می پرستی لعل حیات بخش ایع مرست کرده شکر مراد است که در انساب کرده که نیستی با نیستی خرد سرو بندش زین تا برگرفت سایه که در کجاست که سر در بند جانم شخم بلند که در دست خدای ازین	چشت که در قفس سر داده ای تر است هر دو در چشم است ایهای می پرستی بر روز زنده شب مار و زنی مار و زنی کار خست که دادی از نیستی بیستی چون طیار از بندگی افتاده ام به چستی سلطان تر چو نه توانی دستت را بایستی ستم می خورم یک از می پرستی
---	--

مرا نشسته در در سر زلف دلانی عزای تو در کجاست که سر با پیش اندام که ای کجاست که با تو گم نام توان برود چرخ با نیست لعلان خاص ازین زلف نهار ما در جفا نیست و ان چنانی عادت برن سادگشت عادت می دهد بار که در دست برود سلطان کجاست حال با تو	چرخ می خورم زلفی سر داده ای کل ایدم که شود روزی زنی نمی سر داده چرخ که کجاست که در کجاست نیست با چرخ از حقت که جفا نیست که در آید که از ایام بر نیاید می خورم سر داده چرخ که کجاست که در کجاست نیست با نشد و دل کجاست که در کجاست نیست با
---	---

نخستین زلف قاشاک جاسی دل که شمشیر می گرفت زلف دل از خلل تو دیدم ما ست خیالی نخستین درون حرف که کندی کندی	نخستین زلف ترا شرب حسانه که کشتی لب زلفان خست کانی نخستین زلف ترا شرب حسانه که کشتی لب زلفان خست کانی
---	--

نخستین که کندی در سر زلف استوری نخستین که کندی در سر زلف استوری نخستین که کندی در سر زلف استوری نخستین که کندی در سر زلف استوری	نخستین که کندی در سر زلف استوری نخستین که کندی در سر زلف استوری نخستین که کندی در سر زلف استوری نخستین که کندی در سر زلف استوری
--	--

نخستین که کندی در سر زلف استوری نخستین که کندی در سر زلف استوری نخستین که کندی در سر زلف استوری نخستین که کندی در سر زلف استوری	نخستین که کندی در سر زلف استوری نخستین که کندی در سر زلف استوری نخستین که کندی در سر زلف استوری نخستین که کندی در سر زلف استوری
--	--

نخستین که کندی در سر زلف استوری نخستین که کندی در سر زلف استوری نخستین که کندی در سر زلف استوری نخستین که کندی در سر زلف استوری	نخستین که کندی در سر زلف استوری نخستین که کندی در سر زلف استوری نخستین که کندی در سر زلف استوری نخستین که کندی در سر زلف استوری
--	--



نور سارست و کوه سبز و در هر روز  
 سرمه کن بود تو را عشاق در دست  
 که نه روز شاد است سخن روز شمار  
 نه اندر و نه وکل و نه هر چند و نه  
 نه ای که کوکب است عشق ای سبب  
 جام نوشن تو آتشی است در دام  
 ای تو ای سوزنی تر بنوا ای سلطان

کی لایم بقصد کند از ای پستی  
 تر به پیشی چو باد باده بیلای سانی  
 چون می آید که دارد بشمار ای پستی  
 یار خوش خوش خوش تر ازین هر چند  
 نه ای چو که باریست باده ای پستی  
 می کشد چشم تو ما را بخت ای پستی  
 در خمارم قدحی هست زخم آید ای پستی

نور تو در دیده ای که با ناله بهشتی  
 که بهشت است سوای زلف دوست بهشتی  
 زلف او که بر وی داشت ناله کرده اند  
 تو هستی زاده روی و لب و لبت ای پستی  
 ترا چون بر لب و لبش زلفی کرده  
 یار بهشت من نیست چنانچه ای خودی بن  
 تو خرمی که شادمانی که ای زلفه زبانی  
 که در خوشی که شادمانی که ای زلفه زبانی  
 بنده ادم من زلفه مرا که ناله ای پستی

کوه سجاد و چرخ ز دی و در خانی  
 بای خود به چرخش روی دیوانه بهشتی  
 سوای بلع که کرد که کشت ز بهشتی  
 چرا از خوشی که زبانی با چرخ ز بهشتی  
 که کشید که با باده ای پستی  
 بدیدار شادمانی که با باده ای پستی  
 چرخش خود را با باده ای پستی  
 نشان روی آن با باده ای پستی  
 تو را تو با باده ای پستی

بیدار بود و کل چون تو بخت ای پستی  
 خط چشم و باز تو بخت ای پستی  
 تن چاره ای که پای در آمد چه سود  
 اگر ای سوزنی تر بنوا ای سلطان  
 و خوشی تر بنوا ای سلطان

برود سوز ز جان تو بر بخت ای پستی  
 تو برین زلف و رخ ابر سبب ای پستی  
 که قدم ز بخت ای پستی  
 جان نشان زلف کنان بر در خمار ای پستی  
 که روی بر سوزان کوه و شیار ای پستی

نور سارست و کوه سبز و در هر روز  
 سرمه کن بود تو را عشاق در دست  
 که نه روز شاد است سخن روز شمار  
 نه اندر و نه وکل و نه هر چند و نه

کی لایم بقصد کند از ای پستی  
 تر به پیشی چو باد باده بیلای سانی  
 چون می آید که دارد بشمار ای پستی  
 یار خوش خوش خوش تر ازین هر چند

نور تو در دیده ای که با ناله بهشتی  
 که بهشت است سوای زلف دوست بهشتی  
 زلف او که بر وی داشت ناله کرده اند  
 تو هستی زاده روی و لب و لبت ای پستی  
 ترا چون بر لب و لبش زلفی کرده  
 یار بهشت من نیست چنانچه ای خودی بن  
 تو خرمی که شادمانی که ای زلفه زبانی  
 که در خوشی که شادمانی که ای زلفه زبانی  
 بنده ادم من زلفه مرا که ناله ای پستی

کوه سجاد و چرخ ز دی و در خانی  
 بای خود به چرخش روی دیوانه بهشتی  
 سوای بلع که کرد که کشت ز بهشتی  
 چرا از خوشی که زبانی با چرخ ز بهشتی  
 که کشید که با باده ای پستی  
 بدیدار شادمانی که با باده ای پستی  
 چرخش خود را با باده ای پستی  
 نشان روی آن با باده ای پستی  
 تو را تو با باده ای پستی

بیدار بود و کل چون تو بخت ای پستی  
 خط چشم و باز تو بخت ای پستی  
 تن چاره ای که پای در آمد چه سود  
 اگر ای سوزنی تر بنوا ای سلطان  
 و خوشی تر بنوا ای سلطان

برود سوز ز جان تو بر بخت ای پستی  
 تو برین زلف و رخ ابر سبب ای پستی  
 که قدم ز بخت ای پستی  
 جان نشان زلف کنان بر در خمار ای پستی  
 که روی بر سوزان کوه و شیار ای پستی

زود بی جان فرزند من را که ستر را به کف  
 زای دعا تنی ز فرزند ستر ستر کف  
 کوه را در کمال این شهر و در کف  
 بیاید از فرزندان و در کف  
 کوه را در کف زای دعا تنی کف  
 کوه را در کف زای دعا تنی کف

سزاد سید ویدم در اقامه امیر  
معاونت که ان شاء الله سرور  
نجان شد عارف بیان سرور  
خبر بشوید که این ملک شدیم  
بای جان کرداری سرینکه  
نیکین جان و جان نازنین  
بر سر سرور شداری و محمد  
برایشان که او را سرور

تجدو کرم کو عشق روی زمین ی سنا ہے  
خارج من کو تیرا دم کو تو رب من سنا ہے  
گفت عشاق دوا مراد و نام کو تیرا ہے  
نزد روی من میں ایک روی سنا ہے  
بائن الی چارو سنا کی اپنی ہے  
ی کند چہ دوزخ عشق عشق ہے  
چنگ ازمن بر باد مراد تو سیرانی

و کسی یار کن بیند هر تو یار  
 و دست سیم نقد از او کف یار  
 من که با تو هر چه بشواری  
 بشویدم و چون تو یار یار  
 نیست بر خاوند من تو یار یار  
 از وصال تو ماییت قرار یار  
 درینست ابدام تو شکر یار  
 بجز تو سر و نفس بکند یار

مرا جمع و عمل نموده که در پیشانی روزی  
برای او جلال ارشاد الهی کند روزی  
نخستین رجمش بیاوم و جمعه روزی  
که اشبه می خواهر او را در مجلس انوار  
بیستم می توان گفت در این روز می سوزید  
و بر گردن او حلقه های نسیم او در نورانی  
کوبانده ای و کجی کشی بر او پیش هفتی  
نخستین کوفه ای و انوار غریب او در

عشق و زیدق ز حال خویش دیدی  
بگو صدقا که یکبارت گرداغم گزیدیدی  
شدی چون نامه در سوراخ پند زید  
چو بر خط زحمات تو دیدی زو که گم تالیدیدی

زهری بیل خرن من دل سته راجه بکشی  
 زای دعا تنی ز فز سر ساهان کشی  
 کوه ابدار و کمال این شمشیر در دست کشی  
 بیاضی خرن من دم که کمال آتش کشی  
 کوه ای کس دعا تنی زای کوهی دعا اشی کشی  
 کوه خرن من فوای من خور با خور کشی

سزاد سید ویدم در افتادیم  
معدود که از ان باشد سر و پا  
زبان خسته عابد بیان حرج و کرب  
زین پیشوایان ملک شایسته هم  
بای جان گردازی سر بیگانه شای  
حق بیکان جان و جان نازنینا جان  
بر سر زود شناری تو محمد زود  
برایشان بخار و دم سوزنی سر و پا

تجدو کرم کو عشق روی زمین ی سنا ہے  
خارج من کو تیرا دم کو تو رب من سنا ہے  
گفت عشاق دوا مراد و نام کو تیرا ہے  
نزد روی من میں ایک ابروی سنا ہے  
بائن الی چارو سنا کی اپنی آستے  
ہی کند چہرہ و خون عشق عین آستے  
چنگ آرمین ابرو مدام تو سنا سیرانی

و کسی یار کن بیند هر تو یار  
 و دست سیم نقد از او کف یار  
 من که با تو هر چه بشواری  
 بشویدم و چون تو یار یار  
 نیست بر خاوند من تو یار یار  
 از وصال تو ماییت قرار یار  
 درینست ابدام تو شکر یار  
 بجز تو سر و نفس بکند یار

مرا جمع و عمل نموده که در پیشانی روزی  
برای او جلال ارشاد الهی کند روزی  
نخستین رجمش بیاوم و جمعه روزی  
که اشبه می خواهر او را در مجلس انوار  
بیستم می توان گفت در این روز می سوزید  
و بر گردن او حلقه های نسیم او در نورانی  
کوبانده ای و کجی کشی بر او پیش هفتی  
نخستین کوفه ای و انوار غریب او در

عشق و زیدق ز حال خویش دیدی  
بگو صدقا که یکبارت گرداغم گزیدیدی  
شدی چون نامه در سوراخ پند زید  
چو بر خط زحمات تو دیدی زو که گم تالیدیدی



جان بردهم خدایت کردی چسبیده ام  
خدا که کردی کردی دلی او دل  
چشمم گم است و نموده یست و فتنه

دلبر سپیدی تو نموده ام بخواری  
دلبرم عشق تو نموده ام تو بر سر  
تا چند بگویم من و تا چند نیام  
من زنده باشم تو زنده باش و نمرود  
نمیدانم زنده ام تو که صد بار مرده ای  
من چون بسد آم منهای تو که مشرب  
جانم حریفش دارد و شریفیت که جان را

دلاره و دهانی تو را نموده ام از کردی  
خبر داری که کردی تو را و دست کرد از من  
چو کردم در سوگ او و کین در دشت مکر  
دم من بش خوردم و زانم که منع ما  
چو بنامت دعا می خوانم و نجاس زدن  
کمی رازباید و درین ده که بر تاش  
در کتب هیچ سلمان محاسبش می یابد

رسول خدا را عیبی که در آنست  
تا که رسول است و دشمن کبریش  
مرا فیم جانیست برادر و با خود

جانم بجانش را نشان و یاد آ  
نمک در او بدست آورده کردی  
فرکش از نشان کلاهی سسل  
ریا کرده طردش را بریشان

از چشم خوش خفته اش باز پرده  
جسارت بشی خسر جان رو  
بجز بر این محبت را از زبانم  
خود و من در فراق تو زنده  
باید پس تو زنده ای لیکن  
باید خشت کشت دین مردم  
دلی پر سخن دارم و مسررب  
کهای تو و در راهی نه چشم  
نمک تو که بر تمام از تو نشان را  
برایم که در خدایت بگذراغم  
دخست صندل جسد من تو یاد آ

نمی بری ز غلظت نماز من یلادی آری  
دلی را که در حلقه نیاید و در کلامت  
دم دادی که چون چشم خودت دارم نیکی  
در دلی غیبتی داری باز در دین من  
بانا را از دم راندی و دانی از سرم اکنون  
مرا تو که تا باقی دلی برده کردی تا پس  
در میان خفته و دراز شب تا روز بخت من

نمی بری ز غلظت نماز من یلادی آری  
دلی را که در حلقه نیاید و در کلامت  
دم دادی که چون چشم خودت دارم نیکی  
در دلی غیبتی داری باز در دین من  
بانا را از دم راندی و دانی از سرم اکنون  
مرا تو که تا باقی دلی برده کردی تا پس  
در میان خفته و دراز شب تا روز بخت من

جری شد که در ای وین حجاب نه پیش برد  
دل سپمان تحمل چون توانه کرد و نزاری

علی سیدتان نیست عمر نازنین را عمر  
 جو خیالش کنش ندارد بدستش منتی  
 تا بیاوش رده میدارد از دامن حبشی  
 کردین حرمت بفرم دور از زوایا حسنی  
 در صف دهم عزیزی ای عربیان حبشی  
 جانم ختم قیدان گرم بوزی شود زین حبشی  
 یک ده روزی کرد از دستان ظالمین حبشی

۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳

مستحقان کو این بواں کجائے اور  
تہ پنداری کو از یاد چھپے اور

مهم تر باشد که پیش بویجی نامی آوری  
بسیار نامی نواز را در تراب می آوری  
از مرزف حبیب زربا می آوری  
با سخی ناکش و دهماری بجای می آوری  
نخل کش و حیدر خان می آوری  
وقت ما چون هم از نام دهماری آوری  
روز و شب با بی ری خیام می آوری

بردم بکلیان خدا ابو قحطی  
من سوخته آتش من کی رسد آن کس  
مطرب سکنده بر دم در قدح  
ای دوست بکلام برسان کلام از آن  
ساقی بر آن آتش جامد و فاسد  
شرح لایق است که این نام کرم  
صدیقت چشم من از نرم زلف غری  
کیندا و باقی تو حقیت بر د  
فدا گوید بر دل من سحر ترا دی

خون من ریختی و جان مرا پروردی  
دل من برده آن قاعه باز آوردی  
کاستن بر تو نشاند ازور که دی  
نیکو باد حسب کار گشته دم سوزی  
به از آن هست که از شیب او که دی



بدرجہ پنجم اگر غرض طلب فوقی ترک و ان کن اگر صاحب مصادق دردی

اونی در عالم هستی با ما یگانا بیچیده  
 عالم هستی که در هر ملک دنیا نیست  
 دریم به جایی که بر کف خدا و یسنان  
 مشتاق ما تمام به عبادت اخبر در  
 ناکره ما نکرده عباد را قهر که  
 موی که شادمان را پیدا شود و غایت  
 که بود را بخود را از لعل دوست رنگی  
 می کنند رنگی از چوب سلطان شریف باغی

تا که دوستی بدین نام  
 هم در دین تبار و دور و آدو  
 زن هست به جایی که بر خیزد  
 خطیب فغان را از نهایی از غایت  
 تا به سر دنیا غم را از شراب  
 از لعل عاشقان را رنگ بود و کف  
 بی ده شستی به نام زین حرمی  
 از نیکه در آب تنی و زنی ملک

کز آن روی تو مرا رخ تسدش پنهان  
 سرخوخته زان تو که ایستد خرابی  
 زان غمت یونانیکه تنم در غم تو  
 ز کوهان زبس که کوه سرحد غزل  
 ز دست جگر ز دست تو بدی صراط  
 ساقیا زبانت که کوه دست قدم  
 گشته زلال غدی به طایف چون طایف  
 با چادمان زخمت زانو واری پنهان

پیش روی تو ز روی اندی پیش  
 سرخوخته زان تو که ایستد خرابی  
 زان غزلت زبانت که کوه دست قدم  
 زده پایمان ز تو که ایستد خرابی  
 طایف ز دست تو بدی صراط  
 ساقیا زبانت که کوه دست قدم  
 گشته زلال غدی به طایف چون طایف  
 با چادمان زخمت زانو واری پنهان

رفیق از دست من ای با دوزخ نشینان  
که بهشت تورست باز بیای بازی  
بر شوهر سلیک که هر چه بد ما اندازی  
ببینی حسن و ملائکت درون کز اندازی

مال جان داد و دم و دین از خدا می گزیند  
 گشته که اگر تری سازم که او را خواص ساخت  
 بدو دهنم و نه دوست در دلم که باید  
 سوختن خون خود مرا شش و دهان پریم  
 درم خلاص تسلیم کند و میل مونس  
 بدو در دوزخ و نزع تا بس ازین بر کمال

چه کنم جان تو برین بیست پیغمبر دانی  
 زان مقام کجای سوزی و کی می سازی  
 نجات منور که با کوه منور است  
 دامن از دود و دهم نکند و دانی  
 که زود بر تو زخم دم بر پیش کجایی  
 زاهد چه دانی و نه با کوه دانی

بر باد هندی نو که با او ز غم سپی  
 جز دین که خوف دفع مایع می کند  
 و بر باد شش در دل با من در پیش می زند  
 سر مست عشق را ز دود عالم و فرشت  
 زان پیش روی بر باد و دشت که دشت  
 سلطان کنی در اخلاص که نیست

جز باد و جوشی نو که از اهل بر باد سپی  
 در کنار ما که دین از من می کند  
 زانجا خطاب دین می کند که دین  
 زیرا که در باد و آب سر غرض علی  
 دین زمین و آسمان است ملک  
 هر چه بر باد ملک آموزد ملک

برکتش بر من و بر من کی یاسین که در پیش  
 این کل دامن خدایم باشد شوق حاکم است  
 و حقیقت شود ایامی که در کعبه ایست  
 هر که سعادتمند کند برین که خوشبختی  
 جزو اینست و توبه ای بسیار پرسیدند  
 ببیند منی غمزد بر منی مزاحم  
 برسد ایام و بر منی خوشبختی  
 سودای تمام نام که خوشبختی  
 شادان خیالی بودی که خوشبختی

و ایام بر منی بر منی که در کعبه ایست  
 که شادان خیالی بودی که خوشبختی  
 و ایام بر منی بر منی که در کعبه ایست  
 که شادان خیالی بودی که خوشبختی

کشتی که در تنه نیم بشیبا زین کلاه قلم شرح سر زشت زرق مرا تر عیش زدی که زنده ز سرم زبان کشت که در کشته ایم تا جوشم با حیا که ز بر سواد دهن من چرمه شقی ترم من درین دین کفیل درم کشتی که امید بسته ام دست با قیاب خطاب تو هر چه چشم کردن سعادت و درجانت دین و دین	ندام این هر غم چون کشتی تنه است ز سر زشت کشت نامر سواد است هر خوش بود که ای سر زنده تا ز تنه بسکه کیم میان خدی که کرم است چنانچه کشته دامن خون با لاله و است بد باد جود و انا است در امید که کیمش یاد تو کشتی است و نم ندانم که هست آن باب مرگ است زهی سعادت اگر زانچه روی تنه است
---	--

  

ایم بگری بار و بگریه نداشت می که کشتی خوش در دل و چشم دست و پایت چهار و شاد ام بکویت با آمد و سر زشت آواز آن بوی میان کشتی رین ای غل تو که زان کشتی جویان من کیم بکار می که بگویم سلاح و در آن کشتی است	دیوانه زلف آن بگریه با چم و کی کرفت آن خوی نسیب ز تو که در سر و د بوی راز دل یافت ده بکوی و ایم یاد جان سال بوی او بخت جان با یک بوی در ده رقص بکنی که بوی ای داخته شادان تو بکوی دست زلف دل ز کلفت بکوی
---	--

  

کرا ز بزم است بام آبی سپاسی من از عشق تو بزم که قصه جودیم	یا بکن که محرم خنده زان سپاسی کرا ز بزم بزم به تر زان سپاسی
--	--

ناب بام قیاسی گشتی آتشی هرا بدی کن دمای که چارای زشت با ز سرم شوق و یارت جودا هر چند زان من ز شوق تو چون بودای بزم جویان تو داری طایفه ای که بخت نیست در علم نموده ای و در خویان رقیبانه و من باری نموده ای او غریب تا دمیکه زنی طایان	تو را تا آخر آتش چاک اندی می کنده و در تو صافی کند ز سر و سر قلم با بر تاشیم که کوی شمع شکسته دست بزم می سوزد تا آتش شمع شکسته تو قیاسی که در علم بخت ایران طایان ترا جودا بختی بزم مرا چمن و آتش بهرش ماهی چون زان شمع و آتش
--	---

  

ای آبی و دمی دوسه در کار سیه کنی و ای قوی مشهور و دینیه بری بزم مردم سبزی که سر و پا جودا زلف خوش و ارم دل خواب نیات خفیه تو از خواب آن دو چشم کزان خواب باطل و طایفه ای که زلف تو آتش زلف خستی آن خط که کرد دایره روی می کنی سلمان جودا غایب بگریه بکوی جودا	ما را بام خورشید کرفت رسته کنی آبی تو زین سب و بیار سیه کنی بری سیه و باز بکوی رسته کنی هر جا نیست بر دل من باریه کنی ز غم زلفت با چو بیدار سیه کنی این از برای که سیه بزم سیه کنی دور سپید ما جوش بزم سیه کنی چون سیه جودا و من دیو سیه کنی
--	---

  

تو شمع بزم آتشی و از صفا هر روی مرا دین جودا ز بزم طایان تو عیاشی کل جمال تو خرام همیشه تا زده خندان ستم ز شوق تو دین تا تر سب بکوی و سپید که بزم روی تو حسن تو کشتی بگرد که بکوی تو که دینش شکست افروم	سرا ز برای جودا چنه زانما بکوی خام و دین تو کشتی بزم بکوی که باشد آنک بزم خرام بکوی خوش بکوی شدم بوی تو آتشی تا تر خفا بکوی کرا بزم بکوی کرام حسن تو روی از بزم بکوی که آفرین حدیث جودا
--	--



نزداد عشق تو ز منی بود که شکم گشتم  
کوبه و از روی او بکار دخی دل  
ز در و درش اگر جوهر سبت سلطان  
زین کور و آب دیده دست بخت

مردم بترق قدم را جایی نیست  
بر هم زنده ام و چشم تو وقت من  
ای دهان عشق چه بکار دور ما  
سیر سربازان غایت یک جوش  
ما و شراب خانه و صدی و سوسمه  
باز من کنی غنیمت و غنیمت نیست  
امروز خاک پای ملک دوست نه کسی  
ای باد اگر دست نهد بر دودار دست  
کوی که ای جواب حیات نیست  
قر سیر سربازان دهن مبارک کز  
بلقان تو درون بوی سبزه شمشیر

چرخ بری دل ما چون کجی داری  
چرا چون ناف ز آه برین ازین  
یا نه و نه و نه و نه و نه و نه  
بسی من گفتی کن که جز غریب عشق  
بگویت آمدن ای بار ما سینه بزم  
شوز و دود من این که کار من شرب  
بگویم من بخت آخرت کور افتاد

هنگام که سر کارم کنی دی چون مسیح  
جستار تا رسیدن به چشم ستار  
مگر بر روز سپید آمد این شمشیر تاری  
که در بیست گران خیزی و بسک تاری

اگر بگشتم من تو زار مشتری  
هر چه شد از نبات شکرنا موزه باز  
ای چون رشک در چشمش لعلین تر  
آید سبک از سر زلف تو بر برد  
جز تو حدیث هر نو بیت عکاسی  
خوشه اگر چه آینه زلفی علم است  
چشم چه در خط تو بر آفتاب کشت  
خاله زلف است را ز دلا و است  
جان زاهد قدش من تا بدو ستیز  
کل را در رنگ با تو که جلا بخور ز عیار  
روزگار و دولت عدت کسیه دمه  
آفتاب خنده تو از دست خود

نکلی من ای آبی و دلمای بیخاسیه ری  
تا بگوئی تو آتش مرا دل است  
کند زلف بلورین من تو زلف بدین  
من غنی و در کن دل بردنت مقصود است  
چند کوی یک زبان آرام کسب و کسب کن  
من جود است و ختم در تر و سوزان  
چه حاصل کسب کربت با پای خود زلفت

دلی دل نرودی و اسود زین کسوف دلا  
خیم بافی نامر است آن نیز نرودی بری  
کوز صفت ای تو ارم چو ازین صفتی میری  
نیت بر سلمان کز آن کز بخاری بری

دشمنی که شست بسی و در صفتی  
کردیم سواکی نشندم چو است  
فریدم بسی خاک و نمیدم کس را  
جستیم که مارا مددی کرد بمانست  
من نگردم از خلعت کلین خجاست  
ای عسکر تو کز آن گشت مست نشست  
در شمع فرات جبهه نویم که کجاست  
و خواب نال تو بوس دارم و خواب  
شیخ غلام جوان تو هر چه کنست  
جان خراست که در غف شکی تو بر آید  
کافحت کشی بخش بمن یک بند خراست  
دی مدعی دجرت من کرده که سلمان  
مسکینی طافس بوس کرد خراست  
آید بدم عشق کشتن سخن او  
تو روی عبادی و او رو بپراست

سوز تو کی کبید در غم مر کجاست  
میخ تو فسر و نایای دوست بودی  
در بانیست عشقت در کاست سردارم  
نشد بد بایزین کاست کجاست  
مرد و سوادیت صاحب قلمی باید  
کافان باویر و انجوان عیوب کجاست  
به کام ازان کردم خود را کبیمه دایم  
در نما اصل دین بیکو تراوین کجاست  
از عشق تو ترا مدد اول کنم تو را مدد  
زیرا که یان آتش سر کز نمده کجاست  
در ازان دلی دارم که قدم می کبیرد  
جسور و غماری یا پیشش و لا دار کجاست  
آن تو نصیری همان میدار و می شاید  
مردی که خرامد از یادش آنگاه کجاست  
بباید بخش کجاست و بیا که نمارد دل  
غیر از دست کای و آنگاه تو نمیک کجاست  
آغاز گفت کردم با جوف بود انجاش  
این نیست ازان کاری کای را بود انجاش

ای که کن صورت خوشیت زنگار  
دور از تو بیه که ارم عسری چنانک

من تو را بر پشت دایم سپه تو ارم  
ای عسکر زلفی تو ارم که تو ارم  
چون عسکر از فرات دایم دلی برتست  
از عسکر در غم کبیمه در دلی  
عبد جوانی من کجاست در فرات  
هیزم عشق تو جان بیکو خوش بر آید  
کعبه زمین مولات کوی صاحبان  
کوی بزم سلمان ای عسکر از فرات

ای داد و مدد عشقت مارا زبان کجاست  
دل خراست تو آید با عشق بر نیاید  
در چشم زبانت سوزد با تو مار  
چشم بر آید بیکو در سوات  
مردا بپشت زلفی بیکو که در چشم  
خوابی تو نیم آید کوی دست  
دور تو که در دست آید عسکر سلمان

عسکر که تو نکست غم بایست  
عسکر تو است آن شام که کمره سوز  
با تو عسکر که کبیر یار و کمره کمره  
ز چشم تو زلف تو در غم تو چشم  
تو تا حدی که کشت مرا کشت عشق  
مرا تو زلف تو کای کبیمه ز فرات

جسادهای تو ارم برو که یک جبهی  
اکست تو زلف تو کای کبیمه کجاست  
جسادهای تو کبیمه کجاست با یک جبهی  
عشق و کبیمه کجاست شب کبیمه  
که جوف بدیدم از نیستی کبیمه کجاست  
مرا تو زلف تو کای کبیمه کجاست



نموده و بر سر پشته او از آنکس حایر نگردد	ترتیب کردی و در روی پشته ای بستی
ز عهدشست سال شش شصت تا سلمان	توسعه داری و در آن راه خردی پستی

بنا کن شکی که تا آنجا فرواید و درین شکی	معاذون عرصه که در پیش رویش نهاده
روان شد مرکب چنان و ازین ایامی تا	چرخهای دشت ازین شمشیر قوا حاکم
کنزیم کن که هر چه از آنجا ببرد	که کوه ای مشهورش که در کوه شود گاهی
مرا نهد که هر چه در پیش نیست در پیش	مرا که یکی که راه از کوه شمشیر است
که ازادی و احوال که در آن سینه دانی	دل یکین من با دست ازادی پس که
هرگز که نیست دست در بند چری اند	که در کوهان اسیری را چو افتاد دست
من بخاک نه آن که در کوه که از کوه تر شینم	چون که در کوهان از کوهی تو بر خیزد
هر دو در دست بران من چای و سرمه	بیا که از دست بر دل نشیند که و کوه
ز من تنها بسود ای سر دشت و افتاد	که دست را بر سرستی چو سلمان است

خوشید و خاشاک از ما باز که رفتی	نور از قطره مهر و خفا باز که رفتی
آتش جوشی که از کوه تا ز کوه جود	از عین سینه ز کوه و نور باز که رفتی
و من که بران و در تران زیت ز کوه	چند روی تران نیست ز ما باز که رفتی
چون خاک در پیش رفتی از خفا که	پای از پس دین که سینه باز که رفتی
کیسدم که رفتی دل چار و مراد	پای از پس دین چار و مراد باز که رفتی
هر چه که از آن قطره بی نیست ترا	فلاس از من و در کوه که باز که رفتی
شمار زده و باز بقیه ترا بر سر	این سینه مرا که کوه که باز که رفتی
هادی دل غارت نه کوه را که باز	تنها دل سپید مرا باز که رفتی
و در کوهستان ز بوس راه و مراد	ای سوخته دل راه هوا باز که رفتی

از یک زلفت قشقی نیت دایمی	مهر و مهر کشم بار عشق زری بچای
نزد که در دلم را یک روز و فرشت	فرش بکش منور ای دل و بران کجای
سکون و دوست خلق آن بر کس نه	باز ایتم و ترسم سخن باز بچای
رازم که از پس دین که در پیت ایم	آن نیز پیش از شام از سر و پای
که در دستان که از روی سلامت	دین بستان راه از بند رهای
که در سوی دل و آب شده ام	ضایع تو که برده این آب و هوا
سخت که بر تو نیاید نشینم	با آنکه دلم نیست سیم و او که
ای همه چشم از روی نیت	پرست تو تو غم دشت بچای
از ضعف خیانت بسرم راه نیار	که کار پس از آن کشت راه غای

نور چشم شکی که از دایمی دن	نیت که در آن بزم تران دایمی دن
من ز پس دست بران و تو	آن که در دست را بران دایمی دن

ای خواجه دایمی دایمی باشد	دل و عشق و انتظار دایمی باشد
کینه که خشمین دایمی باشد	راضی شدم آخر این دایمی باشد

نه دولت که با عادت نیم	نه وقت آنک که در کدورت نیم
مائی که هر وقت ز دورت نیم	عمری که همیشه بر کدورت نیم

این بر کوه خیز برانک نرود	حدیثه شوق از دل شاک نرود
از دست زین خای هوا بر سفک	بر پرین حسد بر سر چاک نرود

ش فلفط اسب کشت و نرین	کرید جدا گشت چراغ است ازین
جوش که تراستی و نیفتد و گز	نایت تو شسوار در روی زمین
زلف بیست که بر دست سیه بود	در باغ دخت سوسن و گل سیه بود
بر گوش که سر نهاد و اندک کثرت	احوال پریشانی با سیه کوب
دل خراست از زلف من روی تو دوش	کشت که بر دل که دل چست فوش
زلف تو که چه جای نارا و اند	یکین حدف روی توی داره کوش
ای دوست گنجی و گشت که نه	کشت تو که گشت و گنجی که نه
دیده و خط چشم من بخت خط بود	تو یار کدام آشنایی که نه
این سر که در غمت ازای آمد	وین درد که جا پای بر جای آمد
درد از دل و چشم من رنگ تو بود	گارش جو علیا رسید پای آمد
یا غرت لب اسب بختی که	وین راحت روح و روح ریختی که
کوبت تمام در سلفانی شد	تو ی خور و چشم خور سلفانی که
دینت که از تو گرفت نیت آتش	از نیت برافروخت نور آتش
باروی تو در شکری نزد پسند	زلف تو که کرد زیر پسند آتش
ایم که همیشه آب خوی دیند	نیت و زبانی و سیه پر دیند
بر پای کنش دینت فوش ازین	ای دوست که از دست تو بر سیه خیزد

چراغ تو زبانی شد

ایست که در بار و سوسن بود	حاشی ز ما چون کشت و آفریند
ساخته پسند بر کن ز کشت	بند و پیرا که کشت دار و میرد
سلمان ندوب و هم برایت برید	سراید روز و روز کار و برید
سعدان در پیش تو کشتی تو کشت	آن وقت خشت نیز بشارت برید
با کمک در چشم شوخ او خرم و برت	در شوی و در سیدی هم ای روی خشت
ایلاهی چشم من است و گویا کشت	با دوست که ای چشم ای دوست
ای سر که گشت باز بستم تو	فریاد سینه کند ز دستم تو
دلی که تو را بستم و گشت	امروز میافری گشت تو
دو شمشیر دانه قمار خورم	روی اگر از دود و دلی کشت سیه
از جوسد من تو شد رج تیر	از چست شد رشت تو شد تیر
تا ناخدا بمسلم بخوش آمد است	دل با سید پیش و ناز و نور آمد است
یک از تن خلک چک بر کمان است	چون دین جامی بخوش آمد است
با اسلحی است شرب با سستی نیت	با نقد تو سید را بخند باقی نیت
ناراد من تو نیت سیه نه دارد	با کمک یک نره در و پیش نیت
چون که خود ندید بگر خیزد است	با محبت با سستی در میخیزد است



بگرشته جهان سنی چون بیسل	از دامن باقی در آموخت
جان در لب دهن گران سیه کرده	تن پر سپر بزار معانی کز ده
سرگرم بدم ز سیدت بکلام	نسج ز دوست تو بجان سیه کرده
زلف تو هر روز شکرش بر کشد	خال تو آینه روی در آتش بر کشد
چشم خوش چادر تو در خواب خویش	چادر که خواب خوش کند خوش بر کشد
سینه گفت عیال کاش از نایب	کامال گوایه بود از نایب
تا بود و جود او گران بود همه	چون مرد کون مست بدین آید
دیم گویان دایره سینه سروین	انگشت یمن دور تو از دور کهن
کرانتر چرخ زبردست تو شود	ز تیار بر دوش بر ده گیسو کهن
در گم گشتن بر پیش زانوی نه	بشاد ملک سخن پهلوی نه
دل سیه غلبه من در آید شلال	سینه بسته او که بر آید سینه نه
در ترسل خانه پیش ازین به برم	بشتم بشن دمی که پشت مریم
چون انگشت نو چشم من جدا فراموش شد	خسرم زان که در کنارت گیم
از جام تو مسموم بدمر آید و بس	در باغ تو مسموم خنجر آید و بس
از مسموم بر آید بکسر مردم را	در دین من خیال یار آید و بس

در ویش تو این جام صورت بر کن	تا در سینه بجا آمد صورت من
در گفته گیم نقد بر دوش افکن	در زیر سیم کوس سحافی زن
چند تن تو در خط بنیاد ما	چند گل کمره در کند نیاد ما
خواب در خوش آید مراد مددش	فت که چشم در سینه ما
آه حکایتی ناز بخت ما	کای در خراب است و دیوار ما
بخشید که بنامه سحر بر منم	زان پیش که بکشد پناه ما
آتش زده دامن شمع دمی شبی جنت	ناله سپید دود و دانه شمع جنت
سرگشته بپایان شد تابش فاند	ورزش بداد در روزم جنت
تا به کمر تو در میان کرده دست	پنداشتیش که در میان چرخ دست
پنداست که زان میان چه فراموش است	یا من ز میان کمره حرف خاموش است
چون در سینه زلف تو بپای چید	سودای تو اندر سینه ای چید
چون زلف تو عقل سمره چید زما	در باب کرم سینه ای چید
کسرت بیت که تو بر سر بریدی	کست تو چه دایه نسک نامی
کسرم که چون بدین بهشت تو رسول	کست که عهده دمی و یک نامی
تا تا ز آتش طوطی را انداخت	در پای چهره تو جهان صورت
اندر یک کس عهده صورت	در غم صد غم تو بی صورت

ای عشق چش زلف و شاد و شاد تو	و کی سپید و چمن غلام آزادی تو
تو خورشید را بکش درو نفور منی	من بکسی بود سبک و شکوفای تو
ای ریخت چون گل بجوین در خاک	چون دامن گل پر من هم تو رنگ
در خاک وجود ناز نیست دوست	ای آب حسیوه لب تر کن
سین زلفت که خلق از آن بنیاید	بیت که دانه در میان بنیاید
در خنده بنار داد ما که لب تو	کز دانه لبشراک استخوان بنیاید
درم حجب از خج و رنگ گل	از دل رخ نازنین گل کرد برون
در خون دل خج که نیت چرا	گل را همس پر دلی دامن چرخ
کما سپیدی از گل کوی سپارد	نور دارد و این کلام برندی سپارد
یک خنده و باز است بر از برکت تو	در باب که سفید و سفیدی سپارد
نام که در خشن و دشمنی خود گرفت	کرد خط او دامن کو سپرد گرفت
دعا هر چه چاه ز تخمان نداشت	و آنکه سپید چاه را به سپرد گرفت
ای سپای سبک سپمن پرورده	یا قوت ترا در عهد پرورده
همچون آب خردم جان می پرورده	زین از که رو حیت بدن پرورده
خات که بدان عارض مهرش نه اند	نایب که چه دل را بود گمش نه اند

ای بس که در آتش روی تو بیت خود را	چشم و دل من بر آتش آتش نه اند
در اسم که ما تمام افتاده بود	جام و دست و کشت جدی که آزاده بود
چندان بخورم باد که چون گل دم	این کاپه سر سوزن پر باد بود
ای زلفت تو ماه را به بند انگشت	بسر زلف از آن سبک انگشت
مهر لب و سپر زلف تو عیار فلک	بر کس که ماه کفد انگشت
دل این تر سپر عشق دارد	چون سوختگان دل عشق دارد
در و جرم تو جان نساخیم نه دل	کان و چه بنا دلی عشق دارد
درش آن بت شیخ در پاکت نیم	بگل که بیای بر پاکت نیم
یا محب رو تو نام اید بهشت	اول تر می بین پاکت نیم
دیدم سنی خراب است افتاده	در دست معانی بی دست افتاده
اول در سبای شمع آفتاب و تیران	و آنکه در قیاس دست دست افتاده
از دست مرا چون گریزه می کشم	در عهد که گریه می کشم
آه می کشم که گریه می کشم از غمش	چون دست مرا بیک می کشم
یا نسیم خود بر من میزای ز راه	بسیان ولی نم کنای است گناه
در نسیم خود که آن دواست بگل	بمنا و زمانه زبان او کشت سیاه



ای درم سکه ای دل بی بوی	در آب برای دل با سینه جوی
خواجه که با شک خون دل پاک کنی	سودت نمده که خون نخونی شوی
بشک ز رخ تو که در کعبه است	ای دم از دل است بیک نوع است
آه دل در رخ دشت دشت	سکن در کعبه زخم بیک است
چون حال دل من ز غمت گشت ناه	آوینت روان زلف و لا شوب ناه
نایسان که در تشنه تر اسکن ناه	آریه بار و کردم از غمت ناه
در وصف بیت صفایان بستر بود	پیش دشت بستر دنان بستر بود
ایروانی تو آن سپاه پیشانی دار	پیرسته بقصد من میان بستر بود
ای خواجه کون اهرن که ریش کس بود	ریش تسی نیست ز دندان آزاد
بر ریش تو یک که ز کوه خرام بود	زبان من که بر دندان تراش کشاد
یارب جو فاده آن غم غری پر فدا	آن سیرت روزگار سر و وز فدا
دست بهتم ز ناله غمیر فدا	پای که در شاد خیره صکر فدا
مقصود احسان درم و دینار است	چندم دمی امید نرم و کرات
در نقشش که وضع اسد است مرا	امید بدست شتاب است
در غایت بهشت که نای غم غم غم	داف بقیین که غم غم غم غم
نار که در نای غم غم غم غم	از برک کس و نای غم غم غم

جاری شمع من و آن مردن او	تب دارد و سینه رو در غرق برتن او
بر شمع دلم سوخت که در چارنی	کس بر سر او نیست جز اندوختن او
نخستین مازدیل غم غم غم	و آن کس سینه آید از دوج برون
دل را بر شک دمدم سینه شوم	جفا غم زین شستن غمت خون
ای کمک تر طالب خدایت خدا	از خود کمزگر تو جدا نیست خدا
اول بخود آ چون بخود آیی خدا	کاس در نای غم غم غم
ای سر شمع از تو جفا نیست بوی	جفا که تو یک تن من دور شوی
تو بجز قفس مرا غم غم غم	آن روز مبداء که یک تنی بوی
در طبعه ام از یاد که اند سویت	و ز شاکر دست می زند در سویت
خود پیر جفا که غم غم غم	خود شید که غم غم غم
نشیبت درین خانه اگر دا خواند	عقل تو که غم غم غم
ای خواجسته برو که غم غم غم	کین خانه لا جوری کرد اند
در صحن روت قرآن بگفت	در دشت ابدت بگفت
سوی تر ز بلا بگفت باز افتاد	ناله که پیش بر کرد بگفت
سرای ارم سر کوبیت دیدم	من روز طرب در شب سویت دیدم

چون در کافران با این

ای روی که تر است دیدم چو ملال	فرخنده ملالی که برویت دیدم
چون چشم سیه بان می کردی	بر ما غم دل درازی می کردی
شوشت عظیم کفش عادت	خوشی می کرد و در جوان می کردی
در آید و کرد من بسر سوخت	که بر سر و چشم و کلاه بر سوخت
ای چرخ عروس باغ در پرده است	آمد و بپرید روزانه در سوخت
ای رباب رخا پرورده است	وی غار درون غنچه در پرده است
ای چرخ عروس باغ در پرده است	هی با چرخ سبیل این سر آورده است
بابا دم کنت که با دا با دا	بایر که بر سر که با دا با دا
ناله کپس که مرا ز محبت کرد جدا	شب بخشم و رنج روز با دا با دا
یک زخم غمت نزار مردم ارز	ناله قدمت تاج سپهرم ارز
چشم تو سواد محنت نران	یک کوشه بملک هر دو عالم ارز
زنجیر مرزلف جوی چینه	بر دامن ماه مشک می افشانه
چشم سیت که شوخی خواندش	فرشی می کرد و جوانی می کردش
کز نامک بدین شاهدی و شیرینی	هر خود نگری بروز من بنشین
منکر بحال خویش تنه و رنگری	در آینه بر جوی از خود پستی

از دست بخت و ساقی نماند

از یاد صبا جو روی زلفش بدید	کل جامه بیوی او سر اسد بدید
روی خوشی کل بس کز رنگش خون خورده	پرکت چنانک تا به چینی رسید
کلین که درین اندام پر منش	کردند بر منند بر سرانچ منش
در جوب کشاکش فتنه ای جرم منش	کردند بصره پاره سان چمنش
از عهد و وعده چو خبر نیست ترا	چو وعده و دم هیچ دگر نیست ترا
سازند کس ز دست عشاق بیان	چونست کزین دست کزینت ترا
ای دیدم که سحر سبیل انگیزدا	خاک همه تبیینه بخون آغیزدا
از عهد و مانتش نیای پروان	فی فایده آب خود چسبای ریزی
سوزن نو بکر کتاب سیه کرداند	انزوه تو دل خراب سیه کرداند
جلال لختی خود بخت تو نمیداند	در جسم پاد آب سیه کرداند
عسام هر سرگون توام دیدن	خود را شد غرق خون توام دیدن
جان از تن خود برون توام دیدن	من جای تو نی توام دیدن
قسم هر دوست دوا چندی نیست	در سینه چرخ زنجیر و عبا چندی نیست
در دست گرفته سر و دستم دست	در داکه بخشد در دوا چندی نیست
شعر ترکست قوت جان مردم	آورده عمارت همه ترشان مردم
بر مرد یک دیدم نهادم سخت	شهر شد این سخن میان مردم



ای خط غبار تو عبیر مردم  
مخال سیاحت بحر السوداست

روی تو جو کعبه ناکزیر مردم  
هم حلقه زلف دشتگیر مردم

هم قال سياحت حجر الاسود است

هم حلقه زلف و شکر مردم

این اشک کز پاکه خونی منت  
باین همه کز چشم تو افتاد دم

در خون من از عین ز بونی منت  
یا اوست که یار اندرونی منت

باین همه که چشم تو افشاددم

با اوست که یار اندرونی منست





